



سفر مبارزه و امید

خاطرات نصیر احمد نویدی

تابستان ۱۴۰۴



این یادداشت‌ها به یکی از دوره‌های پرتلاطم تاریخ معاصر افغانستان مربوط می‌شوند. درین مجموعه، آن بخش از خاطرات زندگی ام را گرد آورده‌ام که گمان می‌کنم درس‌هایی برای خواننده‌گان، در آن وجود داشته باشد. البته این کتاب به شکل تاریخ‌نگاری نوشته نه شده بلکه کوشیده‌ام ضمن صفحات آن، چیزهایی را که فهم آن برای خواننده‌گان مهم است، به شکل انتخابی به نگارش درآورم. شاید نسل جوان، در لابه‌لای خاطرات بنده با شرائط آن روزگار بهتر آشنا شوند و درس‌هایی بیاموزند که برای خود و میهن‌شان مفید باشد. ❧

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سفر مبارزه و امید

خاطرات زندگی نصیراحمد نویدی

تابستان ۱۴۰۴ ه.ش

معرفی کتاب:

نام کتاب: سفر مبارزه و امید

نویسنده: نصیر احمد نویدی

شماره چاپ: اول

نوع چاپ: آنلاین

صفحه آرای: عبیدالله صافی

دیزاین پشتی: سید نورالدین جلالی

تاریخ چاپ: سرطان ۱۴۰۴ هـ / جولای ۲۰۲۵ م

ناشر: نویسنده

ایمیل: nnawidy@gmail.com

شماره واتساپ: (+93)0787334457

کلیه حقوق چاپ، برای نویسنده محفوظ است



اهداء

این کتاب را به مادر عزیزم تقدیم می‌کنم، قهرمان زندگی‌ام که با صبر و استقامت بی‌نظیر، بار سنگین تربیت و پرورش ما را بر دوش کشید. خدا کند که این هدیه‌ی ناچیز سپاسی از او و چراغی برای نسل‌های آینده باشد.

روحش شاد و یادش جاویدان باد.



فهرست موضوعات

عنوان.....	صفحه
فهرست موضوعات	ج
تقریظی از دکتور صهیب رؤفی	1
تقریظی از محترم نورالحق طاهر	5
پیشگفتار	9
فصل اول	13
ایام کودکی و نوجوانی	13
باغ علیمردان و تولد من	13
آباد و اجدادم	14
میرزا شیراحمد خان ملک الشعراء	14
میرزا محمد طاهر خان	18
انجنیر محمد شاکر طاهر	23
ایام کودکی:	30
من قهر کرده بودم	33
وقتی که تلویزیون و موبایل نبود	34
آغاز سفر تعلیمی	36
روپاهایی که تحقق نیافتند	39
کودتای ثور	42
حزب اسلامی کارگر	45
خبری تکان دهنده	50
قهرمانی از تبار آزاده گان	54



58.....	فصل دوم
58.....	سفری سرنوشت ساز
61.....	نازدانه گان شهری و سفری پرمشقت
65.....	یک روز در ارغنده بالا
68.....	همراهان سفر ما
69.....	دسته اول:
69.....	دسته دوم:
69.....	دسته سوم:
70.....	بطرف میدان وردک
72.....	سوم حوت با رنگی متفاوت
75.....	انتخاب نام مستعار
76.....	سفر ادامه می یابد
82.....	از دادو خیل تا دوبندی
84.....	شهر اشباح
86.....	در ولایت پکتیا
88.....	آخرین منزل
90.....	در میان جنگل های انبوه
94.....	خدا حافظ افغانستان
95.....	بازار تری منگل
104.....	در جوار هوتل فریندز
105.....	شبی پر اضطراب در افغان کالونی
106.....	حویلی شیخ آباد
110.....	فصل سوم
110.....	زندگی مهاجرت



110	یک انترویوی مهم
112	در حلقهٔ درس رهبر
115	اولین مبادرت
117	مجاهدین به جبهه بازمی‌گردند
120	به‌عنوان کمندر حویلی مرکز
122	با مولوی عبدالرحیم چترالی
125	تحول شخصیتی
129	مهاجرین افغان در شهر پشاور
130	شاهی‌باغ، مرکز دید و بازدید افغان‌ها
132	تنوع مهاجرین
133	مسیرهای خطرناک مهاجرت
135	ارادهٔ رفتن به اروپا
139	سفری به راولپندی
142	از تبلیغ تا دکانداری
147	بزم مجلس یاران
152	سه روز با جماعت تبلیغ
156	با استاد طالوت موحد
162	سفر با قوماندان عبدالله ولایتی
164	دیدار با قوماندان قدوس
169	فصل چهارم
169	فعالیت‌های مخفی شهری
169	در جوار مسجد محمدی
172	حادثه‌ای مضحک
174	فعالیت‌های چریکی شهری
175	سفری نا‌خواسته به پشاور



177	همسفری با افسر اردو
180	فصل پنجم
180	خاطرات توقیف و زندان
180	شبى فراموش نشدنى
184	تلاشى دوبارهٔ خانه
188	دستگیرى پدرم
189	مهمان رياست پنج
192	انتقال به خاد شش درک
195	شب سرد و اتاق تنها
198	يخها مى شکند
202	در رياست تحقيق صدارت
203	از اتاق عمومى به کوته قلفى
208	انتقال به زندان پل چرخى
211	درون بلا، بهتر از بيرون آن
214	حمام گرفتن در هواى زير صفر
217	محکمه فرمايشى
222	زندگى در زندان
224	زندان بد نام پل چرخى
226	کمبود اکسيجن و فضاى خفقان آور
227	قروانه چى، مرش کو!
231	تلاشى و سرشمارى
233	آشنايى با حاجى امين فروتن
237	مشغوليت هاى روزمرهٔ زندانيان
239	تماشاى تلوزيون
240	مهره بافى

241	 ساخت تابلوهای سنگی
242	 حلقه‌های آموزشی
243	 نوافل و قیام اللیل
245	 پایوازی زندانیان
248	 تخفیف در مدت حبس
250	 رهایی از زندان
252	 چی احساس داری؟؟!!
255	 فصل ششم
255	 حوادث بعد از زندان
255	 در غند 57 تعلیمی
257	 آزادی پس از پنج سال
259	 اعتراض در برابر اهدای جبری خون
262	 در فرقهٔ ۷ پیاده
267	 پلان فرار از عسکری
271	 در دفتر سید منصور نادری
275	 عسکر گریز گریه می‌کند!!
277	 خیراتان قبول
278	 در محاصرهٔ هلیکوپترها
280	 کودک ناپدید می‌گردد
283	 حرکت به سوی پشاور
285	 در حُجرهٔ شاعر؛ همیشه خلیل
287	 اقامت در نعمت محل
290	 فصل هفتم
290	 در جستجوی راه
290	 هم نفسی از راه میرسد



295		قسط، آغازگر سفر مطبوعاتی بنده
296		بحران در ادارهٔ مجله قسط
297		در جستجوی راه
301		حلقهٔ مسجد اشرفیه
303		سفرِ تحصیل علم
306		شمول در معهد شرعی عالی
307		تربیت قبل از تعلیم
309		برنامهٔ شبانه (حفلة السمر)
312		ملاقاتی غیرمترقبه
314		شمولیت در پوهنتون بین‌المللی اسلامی
318		محفل استقبال از محصلان جدید
319		حرص شدید در استفاده از وقت
320		تحصیل
320		تربیت
321		دعوت
323		صبحانه در کافی پوهنتون اسلامی
325		فعالیت‌های داخل خوابگاه
328		جشن پیروزی مجاهدین
331		وفات والدۀ گرامی ام
335		تشکیل خانواده
339		مشکل تعلیم فرزندان
341		آغاز فصلِ نوی از زندگی

تقریظی از دکتر صهیب رؤفی

سپاس پروردگار جهانیان را که در گذر روزگار پند و اندرزهایی نهفته تا خردمندان بر آن درنگی کنند و زوایای کور آن را بر مردمان بنمایانند. و درورد و سلام بر پیامبر رحمت که نمایه‌هایی از زندگانی فرستادگان و مردمان گذشته را بنمود تا نشانه‌های هویت اسلامی را در درازنای تاریخ بشریت و مسیر توحید جاودانه گردانند.

یکی از نعمت‌های بی‌کران الهی بر انسان، نعمت قلمی است که بدان سوگند یاد نمود و آن را ابزاری برای ماندگاری دانش، مهارت و تجربه‌های انسان و انتقال آن، برای نسل‌های آینده گردانید. قلمی که همواره مسیر زندگی انسان را ثبت نموده است؛ مسیری مالا مال از رنج و لذت، شادی و غم، امید و ناامیدی، سرافرازی و سرافکندگی، عدل و بیداد، ستیز و تسلیم، مهر و خشم.

خاطرات‌نویسی نیز برای ثبت این دو چهره‌ی پندآگین و عبرت‌انگیز زندگانی است؛ نگاشتن لحظه‌های شادمانی و درد و کامیابی و چالش‌ها در رویدادهای مشاهداتی و تجربتی فرد. این خاطرات نیز آینه‌ای تمام عیار از روان بی‌قراری است که همواره در پی رهایی است؛ رهایی ملتی که در میان بیگانگان ستمگر و از خدا بی‌خبر و خودی‌های فریب‌خورده

و بی‌خرد قرار داشته است. روان بی‌قراری که همواره ندای وجدان‌های ملتی را فریاد کشیده و در هیاهوی جهل، بی‌باوری، خودفروخته‌گی و وابستگی به خاموشی گراییده است. روان بی‌قراری که درهای زیادی را برای رهایی کوبیده و بالاخره بر دامن علم و دانش، زانوی تلمذ زده و برای ساختن نسلی آگاه، خودکفا و پیشرو، طرح برنامه‌ی اجتماعی برای تغییر مسالمت‌آمیز جامعه را در پیش گرفت.

این خاطرات تنها روایت تاریخی رویدادها نیست؛ سفر روح پریشانی است که از بطن جامعه برخاسته، تجربه‌های عاطفی و فردی دوران لیسه با هم‌صنفیان برای مبارزه با ناخداهاوران، زندگی چریکی شهری در تنظیم نوپایی که تار و پود آن در تمام شهر کابل تنیده، سفرهای طاقت‌فرسایی که در میان شهرها و گذر از مرزها تا دیار هجرت، همه را پشت سر گذرانده است. صحنه‌هایی از جنگ‌های شهری تا مبارزات فکری و رویارویی مجاهدان سلحشور با قشون سرخ، همه رویدادهایی است که در لابلای این خاطرات جاودانه گشته است.

استاد فرهیخته نصیر احمد نویدی، راقم این سطور را شرف‌آشنایی، در زمستان ۱۳۷۵ هـ ش میسر. گردید؛ از همان آغاز معنویت در سخنان استاد موج می‌زد. تجربه‌ی روزگار در رفتار و سخنان‌شان جاری بود.

علاوه بر سخنانی که در محافل می‌شنیدم، در درس‌های هفته‌واری که با استاد گذراندم، همه آکنده از حکمت، پند و اندرز و تجربه‌هایی بود که در مسیر زندگی شخصیت استاد را با صلابت، ابهت، دوراندیشی و تاثیر کرده بود.

این کتاب، بخشی از خاطرات استاد نویدی است که امید دارم آن را با نوشته‌های بعدی‌شان، به پایهی اکمال برسانند. چرا که بعد از این، زندگی استاد سخنان تازه‌تری دارد؛ زندگی شخصیتی که از دل یک تجربه‌ی طولانی از جهاد و مبارزه در میدان عمل، با دانش‌ورزی دین و شریعت در پوهنتون درآمیخت، مهارت‌های کار دانشجویی بر آن افزون گشت و تجربه‌ی دعوت‌گران و اندیشمندان حرکت اسلامی در محیط دانشگاهی آن را صیقل نمود و شخصیتی را رقم زد که برای دانشجویان دیگر و دعوت‌گران جوان افغان الهام‌بخش گردید.

رونمایی این خاطرات که با صداقت، جرأت و شفافیت استاد فرهیخته آراسته گردیده را برای جناب استاد و تمام کسانی که راه عزت، مجاهدت و شگوفایی را برگزیدند، تبریک می‌گوییم و خواننده‌ی این صفحات زرین را به مرافقت دوستی فرا می‌خوانم که دروازه‌ی قلب خود را برای‌شان

گشوده و با صداقت، صمیمیت و مهربانی، روزگار سخت جهاد و مهاجرت
افغانان را به تصویر کشیده است.

از بارگاه رب العزت استدعا دارم تا این خاطرات زیبا را سرچشمه‌ی الهام
برای کسانی بگرداند که چنین لحظاتی را تجربه کرده‌اند و نویسندگان را
توفیق مزید عنایت فرماید تا پاره‌ی دیگر آن را نیز به پایه‌ی اکمال رسانند.

با احترام

د. صهیب شاهرخ رؤفی

رئیس مرکز مطالعاتِ استراتژیک و منطقوی

تقریظی از محترم نورالحق طاهر

زندگی، نعمتی بزرگ و هدیه‌ای الهی است. ثبت لحظات و رویدادهای آن و نشرش به شکل کتاب، کاری بس ارزشمند می باشد؛ خاصاً آن‌گاه که این زندگی در مسیر ایمانداری، حفظ نوامیس ملی، دانش‌اندوزی و دفاع از وطن به مصرف رسیده باشد. ارزش چنین خاطراتی زمانی دوچندان می‌شود که نویسنده آن، خود از پیشگامان جهاد مقدس علیه کفر، ارتداد و اشغال بوده و در این راه پرمشقت، سال‌ها زندان، شکنجه، مهاجرت و انواع سختی‌ها را با قامتی استوار تحمل کرده باشد. نگارش و ثبت این‌گونه خاطرات، به مثابه چراغی برای روشن نگاه داشتن حوادث بزرگ ملی و برگ زرینی‌ست در تاریخ کشور. این روایت‌ها، همچون مشعلی فروزان، مسیر نسل‌های امروز و فردا را روشن می‌سازند.

به نظر من، آنانی که چون نویسنده این کتاب، زندگی پر بار و مملوء از تجارب ارزنده را دارند، به عنوان یک مسئولیت ایمانی و واجب وطنی، باید حتماً خاطرات شانرا بنویسند و به دیگران انتقال دهند. زیرا هموطنان ما؛ به‌ویژه جوانان نیاز دارند کارنامه‌ی پرافتخار نیاکان خود را بشناسند و آن را الگوی راه خویش سازند.

من و نویدی، هر دو در دامن خانواده‌ای علم‌پرور و دیندار، اما در سایه‌ی فقر و تنگدستی قد کشیدیم. سال‌ها در خانه‌های تنگِ کوچه‌های کهنه‌ی شهر، با دستان خالی ولی دلی سرشار از امید، روزگار گذراندیم. معاش اندک پدر، که کارمند ساده‌ی یکی از ادارات دولتی بود، پاسخ‌گوی نیازهای دو خانواده نبود. با وجود این، زیر سایه‌ی مادری فهمیده، مهربان و قهرمان، و الحمدلله، همگی ما از تربیتی سالم بهره‌مند شدیم و در میان خویشاوندان و آشنایان، به خوش‌نامی و نیک‌سیرتی شناخته شدیم.

من که بارِ سرپرستی فامیل به عهده‌ام قرار داشت، نتوانستم در میدان تعلیم زیاد بدرخشم، ولی خوشبختانه، خواهر و برادرانم، همگی در تحصیل سرآمدِ همسالان خود بودند و همواره مقام اول و دوم در صنف را از خود می‌ساختند. این همه مؤفقت، بعد از توفیق الهی، بی‌شک مدیون دستان پرمهر و همت بی‌نظیر مادر قهرمان ما بوده است.

در کنارِ زندگی و تجارب مشترک، برادرِ سوم ما؛ نصیراحمد نویدی به توفیق پروردگار، به انتخاب خودش، بار سنگین‌تری بر دوش کشید و از تجارب متفاوت تری برخوردار گردید. شاید به همین خاطر بود که تخلصِ متفاوت برای خودش انتخاب نمود، درحالی که تخلص فامیلی

ما " طاهر " می باشد. وی، افزون بر سختی‌های معیشت، طعم تلخ زندان‌های سیاه کمونیستی، شکنجه‌های بی‌امان و دوری‌های جانکاه مهاجرت را نیز چشید. گوشه‌های زیادی از سال‌ها درد و رنجِ او از ما پنهان مانده بود، اکنون که پس از گذشت نزدیک به سی سال، خاطراتش را می‌خوانیم، تازه از عمق مصائبی که بر او رفته است آگاه می‌شویم.

من، به‌عنوان برادرِ بزرگِ خانواده، با نویدی ده سال تفاوت سنی دارم و الله متعال را شکرگذارم که در غیاب پدر، نقش پدرِ معنوی را برای خواهر و برادرانم ایفا می‌کردم. اما تلخ‌ترین لحظهٔ زندگی‌ام، روزی بود که نویدی به دست مأمورانِ خاد، اسیر شد و بی‌هیچ گناهی به هشت سال زندان محکوم گردید. آن روزها، در خلوت خود، بی‌صدا گریه می‌کردم و درد این فاجعه را نمی‌توانستم با هیچ‌کس—حتی مادرم در میان بگذارم.

شکر و سپاس بی‌پایانِ خدای متعال را که آن روز های بد، بر مردم افغانستان سپری شد و نه تنها کمونیزم در افغانستان ریشه‌کن شد، بلکه در شوروی و سراسر بلوک شرق نیز به زباله‌دان تاریخ سپرده شد. این پیروزی بزرگ، نتیجه‌ی جهاد مقدس و خون پاک یک و نیم میلیون

شهید سرافراز افغانستان است. در حالی که غرب و شوروی بیش از ۴۲ سال در کشمکش جنگ سرد بودند و غرب با تمام توان نتوانست شوروی را به زانو درآورد، این ملت سرافراز افغانستان بود که با توکل به الله قدیر و توانا و با جان فشانی و غیرت بی مانند، امپراتوری سرخ را به پرتگاه سقوط کشانید. افسوس که جهان غرب هنوز حاضر نیست این حقیقت روشن را بر زبان آورد.

این خاطرات، گنجینه‌ای گران بها و دروسی آموزنده برای همه‌ی مردم افغانستان است. در روزگاری که متأسفانه نسل امروز به مطالعه‌ی تاریخ کشور، به‌ویژه وقایع پرحادثه‌ی چهل و هفت سال اخیر، بی‌اعتنا و کم‌رغبت شده‌اند، خواندن این کتاب را به همه، به‌ویژه جوانان، با تمام وجود توصیه می‌کنم.

به امید پیروزی حق و عدالت در همه‌ی جهان

نورالحق طاهر

رئیس اداری سابق وزارت مخابرات و تکنالوژی معلوماتی افغانستان

سرطان ۱۴۰۴ هـ ش

خیرخانه، کابل

پیشگفتار

تقریباً پنج سال پیش، شروع کردم به اینکه بخشی از خاطرات زندگی ام را به رشتهٔ تحریر در آورم. اما این روند، بنا بر مصروفیت های مختلف، به کندی پیش می رفت. از وقتی که مسئولیت انجمن تاریخ افغانستان را در چوکات مرکز مطالعات استراتژیک و منطقوی CSRS به عهده گرفتم، حرصم برای تکمیل خاطرات نیمه تمام بیشتر شده رفت و کم، کم روی آن کار کردم تا اینکه به تشویق جناب داکتر صهیب رئوفی؛ رئیس مرکز پایهٔ اكمال رسید. اینک به توفیق پروردگار، نسخهٔ دیجیتالی " سفر مبارزه و امید" را خدمت خواننده گان عزیز تقدیم میدارم. امیدوارم بتوانم نسخهٔ چاپی و ترجمهٔ انگلیسی کتاب را هم تا اخیر سال، در دسترس علاقه مندان قرار دهم.

متأسفانه فرهنگ خاطره نویسی در جامعه ما چندان رواج ندارد و کمتر به ارزش آن توجه می شود. در حالی که نوشتن خاطرات، نه فقط روایت زندگی شخصی، بلکه ثبت بخشی از تاریخ است. خاطرات، پلی استوار

میان گذشته و آینده‌اند؛ پلی که می‌تواند نسل‌ها را به هم پیوند دهد. در دل این نوشته‌ها، گنجینه‌ای از تجربیات، درس‌ها و حکمت‌هایی نهفته است که می‌تواند چراغ راه نسل‌های کنونی و آینده باشد. اگر خاطرات نوشته نشوند، بخش بزرگی از هویت و میراث فرهنگی ما، در سکوت زمان گم خواهد شد.

به همین علت، بنده نیز تصمیم گرفتم تا خاطرات زندگی خود را به رشته تحریر درآورم تا سهمی هرچند کوچک در حفظ و انتقال این میراث ارزشمند داشته باشم. این یادداشت‌ها به یکی از دوره‌های پرتلاطم تاریخ معاصر افغانستان مربوط می‌شوند. درین مجموعه، آن بخش از خاطرات زندگی ام را گرد آورده‌ام که گمان می‌کنم درس‌هایی برای خواننده‌گان، در آن وجود داشته باشد. البته این کتاب به شکل تاریخ نگاری نوشته نه شده بلکه کوشیده‌ام ضمن صفحات آن، چیزهایی را که فهم آن برای خواننده گان مهم است، به شکل انتخابی به نگارش درآورم. شاید نسل جوان، در لابه‌لای خاطرات بنده با شرائط آن روزگار بهتر آشنا شوند و درس‌هایی بیاموزند که برای خود و میهن‌شان مفید باشد.

ازینکه خاطرات به عواطف انسانی پیوند مستقیم دارد، منهم در نوشتن این خاطرات تحت تأثیرات عواطف خود قرار داشتم، به همین خاطر شاید بعضی حوادث را به تفصیل بیان کرده باشم و از بعضی دیگر با

اختصار گذشته باشم. امیدوارم این امر، باعث ملالت خاطر خواننده کتاب نگردیده و مرا درین باب معذور دارند.

در جامعه سنتی ما، بیشتر به مرد ها به عنوان قهرمانان و تاریخ سازان، دیده می شود، که من با این دیدگاه موافق نیستم. به همین خاطر کوشیده ام در لابلای خاطراتم از زنان قهرمان و قهرمانی های زنان کشور هم یاد کنم و در موارد زیادی از آنها نام هم ببرم.

و اخیرا اینکه در لابلای صفحات کتاب، شاید خطاهایی وجود داشته باشد که به حوادث یا افراد مشخص ارتباط می گیرد. ممنون خواهم بود اگر شاهدان حوادث مذکور، نقد ها و ملاحظات شان را با بنده در میان بگذارند تا در نسخه چاپی، مورد استدراک قرار گیرد.

از اقارب عزیز و دوستان محترمی که در موارد مشخص باینده همکاری نموده اند، اظهار سپاسگذاری و امتنان می نمایم. به خصوص، برادر بزرگوام نورالحق طاهر، که علاوه بر نوشتن تقریظ، زحمت بازخوانی کتاب را کشیده، باعث بهتر سازی متنی و محتوایی آن گردیدند. همچنان از استاد انعام الله رحمانی، بخاطر بازبینی اشعار وارده در کتاب، همکاری صمیمانه نمودند.

ناگفته نماند، که بخاطر جلوگیری از یکنواختی متن، در مواردی، ابیاتی از شعر نیز آورده شده که هیچکدام آن مربوط به خودم نمی باشد. در مواردی که مطمئن نبودم، عمداً از ذکر نام شاعر، خود داری نموده ام.

از الله جل جلاله می‌خواهم که این مجموعه متواضع، مورد دلچسپی خواننده گان و طرف استفاده آنها قرار گیرد.

والله هادی السبیل و هو علی کل شیء قدیر.

نصیر احمد نویدی

مسئول انجمن تاریخ افغانستان

۴ سرطان ۱۴۰۳ هـ ش مطابق ۲۵ جون ۲۰۲۵ م

کابل - افغانستان

فصل اول

ایام کودکی و نوجوانی

باغ علیمردان و تولد من

من در ماه عقرب سال ۱۳۳۹ هـ ش/ اکتوبر ۱۹۶۰ م در خانه‌ای کرایه‌ای که مالک آن به "خاله ماه گل" شهرت داشت، در باغ علیمردان (در پنجصد متری مسجد تاریخی عیدگاه کابل)، متولد شده‌ام. البته سنِ تذکره ام، مانند اکثر افغان‌ها، با اصل متفاوت بوده، دو سال کمتر ازین تاریخ را نشان می‌دهد. من باغ علیمردان را دوست دارم، چون در همین منطقه چشم به جهان گشودم و خاطرات شیرین دورانِ کودکی ام به آن بسته است. اما سکونت اصلی ما، "قلعه میرزایان- قریه مستی خیل" ولسوالی سرخورد، ولایت ننگرهار می‌باشد. اجدادِ ما از نسل‌ها، به علم و خوانده

گی سروکار داشتند و در پخش آن به دیگران در ولایات شرقی کشور، نقش به سزایی داشته اند. در شرائطی که هنوز مکاتب عصری، رواج زیاد نیافته بود، "قلعه میرزایان"، به عنوان مرکزی برای آموختن خط و کتابت، و فراگیری علم و تصوف شناخته می شد و قاصدین علم و معرفت، نه تنها از ولایت نگرهار، بلکه از ولایات همجوار کنرها، نورستان، و لغمان نیز به آن مراجعه می کردند و تحت رعایت میرزاهای و با مصارف آنها، سواد و تعلیم فرا می گرفتند.

آباد و اجداد

قبل از پرداختن به خاطرات زندگی خودم، بهتر است کمی از آباء و اجدادم بگویم که خوشبختانه، انسان های دانشمند، با وجاهت و خدمت گار مردم بودند. درین راستا به معرفی مختصر سه تن از بزرگان فامیل، میرزا شیراحمد خان، میرزا محمد طاهر خان و پدرم انجنیر محمد شاکر خان، اکتفاء می کنم.

میرزا شیراحمد خان ملک الشعراء

جد امجدم میرزا شیراحمد (متولد ۱۲۳۸ هـ ش / ۱۸۵۹ م) فرزند میرزا نورمحمد، از ولسوالی سرخورد ولایت نگرهار بود. وی از مقربین غلام حیدر خان چرخى بود و توسط وی به شاه وقت، عبدالرحمان خان

معرفت حاصل نمود. شیراحمد خان که انسان با دانش و عالمی بود، به مفسر نیز شهرت داشت، در کنار خدمات دیگر، در حمله به نورستان که آن وقت؛ کافرستان گفته می شد، با امیر همراه بود و در مشرف شدن مردم آن دیار به آیین نجات بخش اسلام، نقش مهمی داشت. وی مدت ده سال تمام، ریاست شورای علماء را به عهده داشت که بخاطر تعلیم احکام دین، به مردم نورستان تشکیل گردیده بود. میرزا شیراحمد خان بعد از مرگ عبدالرحمان خان، با فرزندش حبیب الله خان نیز ارتباط حسنه داشت. شیراحمد خان شاعر چیره دستی بود، تا جایی که لقب "ملک الشعراء" را کسب نمود و به همین اعتبار، شاهان وقت، از وی قدردانی می نمودند. وی در دربار عبدالرحمن خان و پسرش حبیب الله خان، از مقربین بود، ولی در دوران امان الله خان، بنابر گرایش های مذهبی ای که داشت، گوشه نشینی اختیار کرد. اما در زمان حبیب الله خان کله کانی، رفت و آمدش به دربار، از سر گرفته شد. در کنار اشعار مداحیه، اشعاری در رابطه به رخداد های سیاسی و اوضاع اجتماعی وقت نیز به رشته تحریر در آورده است. در مجموع اشعار سروده شده توسط میرزا شیراحمد خان به، یکصد و ده هزار بیت میرسد.

وی، مقالات زیادی با اسم مستعار "مخلص" در جریده سراج الأخبار به نشر رسانیده است.¹ به اساس گفته میرزا شیراحمد خان، از وی هفده اثر که اکثر آن شعر می باشد، به جا مانده، ولی به جز تعدادی محدود، بقیه کتاب های وی در دسترس نیستند. نام های برخی ازین کتب قرار ذیل اند:

نجم السعادت (طبع هندوستان ۱۳۲۶ ه ق)، تذکره شهداء، رعنا و زیبا، شاهنامه چترال (طبع لاهور، ۱۹۶۴)، جنگ نامه امام حسین (چاپ پشاور)، فتح نامه کافرستان (در ۱۳۲۲ ه ق سروده شده) معراج محمدی (که همراه فتح کافرستان، در یک مجلد در ۱۳۲۷ ه ش در پشاور به چاپ رسیده است)، مثنوی گلزار اخلاق (که در سال ۱۳۵۲ ه ق سروده شده و در سال ۱۹۳۷ م، در پشاور به طبع رسیده است) و کتاب نورنامه. از آثار دیگر وی، تاریخ اسلام در چین و فاروق نامه می باشد.

¹ همکاری قلمی میرزا شیر احمد خان از شماره ۶ سال دوم سراج الأخبار گرفته، الی شماره ۱۸ سال ششم آن، با تخلص "مخلص" ادامه دارد. شیراحمد ملک الشعراء، نوشته سرمحقق محمد آصف گلزاد، به نقل از ویلاگ عرفانی استاد هیله من.

میرزا شیراحمد خان از سبکِ هندی متأثر بود و در قالب های گوناگون، شعر می سرود. اینک غزل زیبایی از سروده هایش را، بخاطر آشنایی خوانندگان، اینجا نقل می کنم:

مرا از درد عشق اوست مشکل حالتی بر جان
چه حالت حالت زحمت چه زحمت زحمت حرمان
ز جوش هجر او دارم به کانون جگر سوزش
چه سوزش سوزش آتش چه آتش آتش هجران
دلم عمری است کز تیغ جفای او شده بسمل
چه بسمل بسمل خنجر چه خنجر خنجر مژگان
نشسته نازنین من به تخت حسن چون خسرو
چه خسرو خسرو کشور چه کشور کشور خوبان
بود در مصر خوابی وجود او یکی یوسف
چه یوسف یوسف ثانی چه ثانی ثانی دوران
به قربان سرش دارم همیشه ریزش گوهر
چه گوهر گوهر دیده چه دیده دیده گریان

کشم هر صبح از سوز فراقش آه و هم ناله

چه ناله ناله سینه چه سینه سینه بریان

خوش آن ساعت که پیک او رساند سوی من مژده

چه مژده مژده وصلت چه وصلت وصلت جانان

ز حق شیراحمد مسکین کند وقت سحر خواهش

چه خواهش خواهش دولت چه دولت دولت ایمان

قرار معلوم، میرزا شیراحمد خان صاحب تفسیری به زبان فارسی نیز بود

که متأسفانه اکنون در دسترس نمی باشد. اما دیوان اشعار وی که به

چاپ نرسیده، در آرشیف ملی افغانستان محفوظ می باشد.

میرزا محمد طاهر خان

پدر کلانم کرنیل طاهر خان متولد ۱۲۶۸ هـ ش/ ۱۸۹۰ م، هم از رجال

نظامی و سیاسی با دانش دوران استقلال کشور از انگلیس بود. وی از

همکاران شاه امان الله به حساب می آید و مانند شخصیت های ملی

دیگری، به این هدف در دوره امانیه کار نمود که کشور را بعد از کسب

استقلال سیاسی، در جاده ترقی و پیشرفت قرار دهند تا معنای آزادی

تکمیل گردیده و کشور برای ابد از قدرت های استعما ری طمّاع در امن

قرار گیرد. ولی متأسفانه که اشتباهات کلان امان الله خان و عوامل داخلی و بیرونی دیگری، دست به دست هم داده، این تجربه نوپای، با شکست و ناکامی روبرو شد. شاه جوان، حین سفر به اروپا، قبل ازین که ترقی و صنعت آنها را به افغانستان انتقال دهد، در صدد انتقال فرهنگ اروپایی به جامعه سنتی افغانستان شد، چیزی که باعث بی اعتمادی ملت و نخبه گان دینی و سیاسی نسبت به او شد و جلو اصلاحات مثبت وی را نیز گرفت.

بعد از ناکام شدن برنامه اصلاحات غازی امان الله خان و فرار وی از کشور، کرنیل طاهر خان همراه با دیگر رجال مشرقی، کوشید با محمد نادر خان، کنار آید تا کشور استقرار یافته و زخم های ناشی از افراط امان الله خان در اصلاحات و عجله مردم در شورش و قیام علیه او، التیام یابد. اما به زودی متملقین دربار، بین او و نادر خان سوء تفاهم ایجاد نموده تهمت بستند که گویا میرزا طاهر خان در خفاء، برای خودش از مردم، بیعت می گیرد. این بی اعتمادی سبب شد که وی، از ترس انتقام محمد نادر و برادرانش، مجبور به ترک وطن گردیده و در جوارِ نواب مرکزِ باجور موسوم به "نبار" سکونت اختیار نماید. حکومت انگلیسی هند، که دشمن امان الله خان بود، از مهاجرت میرزا طاهر خان، احساس خطر نموده، به این حجت که گویا برادر امان الله خان (دستیار نزدیکش) به

باجور پناهنده شده، منطقه را مورد بمباردمان هوایی قرارداد.² ولی نواب شاه جهان، به انگلیس ها اطمینان داده، میزبانی از دوست و همنش را تا چند سالی ادامه داد. حین اقامت در باجور، طاهر خان با یک فامیل با وجاهت و مقرب به نواب باجور، رابطه خویشی برقرار نمود. این سومین ازدواج وی بود و حین بازگشت به وطن، علاوه به همسر، تعدادی از وابسته گان همسر نیز، بنابر حسن نیت، با وی به افغانستان آمدند.

بعد از کشته شدن محمد نادرشاه، برادرش هاشم خان، وساطت اهل خیر را پذیرفته به میرزا طاهر خان اجازه داد که به شرط عدم فعالیت سیاسی، به وطن عودت نماید. درین بازگشت، محمد طاهر خان همراه

2 برادرم نورالحق طاهر که بخاطر توزیع مواد غذایی در یک کمپ مهاجرین افغانستان، به نماینده گی از جمعیت کمک های انسانی (HAS) در زمستان سال ۱۳۸۰ ه ش/ ۲۰۰۱م سفری به باجور داشت، حکایت می کند که بیشتر مردم باجور ازین بمباردمان اطلاع داشتند و حتی می گفتند، آثار بعضی بمب های منفجر نشده تا حال در نزدیکی "خار" مرکز باجور، باقی است، اما هویت مهمان افغانی برای شان زیاد مشخص نبود. بعضی ها می گفتند که خود امان الله خان آمده بود و بعضی دیگر می گفتند که شاید برادرش به اینجا آمده بود. برادرم می گوید بعد ازینکه دانستند، من نواسه کرنیل طاهر خان (مهمان نواب باجور) استم، زیاد محبت و احترام کردند.

با تمام مردانِ خانواده اش، به ارگِ کابل احضار شده و موردِ محاسبهٔ شدید صدر اعظم هاشم خان، قرار گرفت. اما موقفِ شجاعانهٔ طاهر خان که گفته بود: "اگر تنها جزا میدهی، اینک آماده ام و اگر همه را مجازات می کنی، تمام مردان فامیل اینجا حاضرند"، موقفش را نرم ساخته و آنها را مورد نوازش، قرار داد. هاشم خان از آن تاریخ، برای هر یک از اعضای مردِ فامیل، ماهانه ۵ افغانی مدد معاش مقرر نمود. در میان تازه واردان، پدر مرحوم نیز حضور داشت که آنوقت حدود نه سال داشت و در سرخورد زندگی می کرد. به این ترتیب، فامیل بزرگِ طاهر، از قلعهٔ میرزایانِ مستی خیل (ولسوالی سرخورد ننگرهار) به امر حکومت وقت، به شکلِ ناخواسته نقلِ مکان داده شده، در در دامنۀ تپۀ بالا حصار، در شهر کهنۀ کابل زندگی اختیار نمودند. بزرگانِ فامیل، شانزده سال تحت نظارت حکومت بوده، حق نداشتند بدون اجازهٔ استخبارات، به ولایات کشور سفر نمایند.

محمد طاهر خان نیز مانند پدر، شاعر متصوف بود و کتب چاپ نشده و بعضی از کتب چاپ شده اش در میان نواسه ها موجود می باشد که می توان از جملهٔ آن "خاندان فیض"، "تربیت فرزندی"، "نغمۀ طاهر" و "نسخۀ کیمیا" را نام برد. درینجا قطعه شعری از ایشان را نقل می کنم

که حین نوشتن این سطور، توسط پسر کاکایم محمد داود طاهر در دسترسم قرار گرفت.

الا یا ایها السَّاقی بيار آن خمرِ وحدت را

که در بزمِ الوهیت، زَنَمِ جامِ محبت را

به بسم الله گشایم لب، بنوشم جرعه از دست

بشویم جامهٔ عصیان، بریزم اشکِ خجلت را

شوم از لذتش مدهوش و گردد کامِ دل شیرین

گزینم از همه عالم، به ایزد کنجِ عزلت را

اگر دشمن کند قصدی، که در راهم کند چاهی

به دامنِ رسول الله، زَنَمِ دستِ وسیلت را

رسولِ پاکِ بی همتا، حبیبِ خالقِ یکتا

که از جمعِ پیمبرها، ربوده گوی سبقت را

چو دنیا جای افسوس است و آخر رفتن است از وی

الهی همرهٔ راهم، نما صدق و دیانت را

اگر شرمنده ای طاهر، ز افزونی عصیان

کشا چشم بصیرت را، ببین ابوابِ رحمت را

شعر فوق، که با الهام از شعر معروف حافظ (الا یا ایها الساقی، ادر کأسا و ناولها) سروده شده و در آغازِ بخش غزلیات کتاب میرزا محمد طاهر خان، به نام "نغمه طاهر"، به چاپ رسیده است. البته غزلیات بلندی هم درین کتاب وجود دارد که علاقه مندان می توانند به آن مراجعه نمایند.

انجنیر محمد شاکر طاهر

پدرم، مرحوم الحاج انجنیر محمدشاکر طاهر در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی (۱۹۲۵ میلادی) در ولسوالی سرخورد ولایت ننگرهار دیده به جهان گشود. دوران کودکی و جوانی او با مشکلات زیادی همراه بود؛ زیرا پدرش، مرزا طاهر خان، به دلیل تبعید و سپس ۱۶ سال نظربندی در زمان حکومت شاهی، خانواده را با چالش‌های فراوانی روبه‌رو ساخت.

هنوز به جوانی نرسیده بود که سایه مادر، از سرش کم شد و در غیاب مادر مهربان و شاقه کاری های مادر اندر، نتوانست روند تعلیمش را مؤفقانه به پیش ببرد. تا اینکه ماما هایش مداخله کرده وی را زیر سرپرستی خود آوردند. حوالی ۱۳۱۰ هـ ش، کفالت پدرم را مامایش غلام بهلول خان به عهده گرفت، درین وقت، پدرش طاهر خان هنوز حیات داشت. غلام بهلول خان که از تجار شناخته شده کابل بود و در جاده

میوند کابل پسر فروشی موتر داشت، مانند فرزند خود، ویرا در کنار اولادهایش تربیت نمود و ازو حمایت و سرپرستی خوب نمود. به همین پاس، پدرم به ماما هایش، به خصوص غلام بهلول خان احترام زیاد قائل بود و همیشه از آنها به احترام و تقدیر، یاد می نمود.

ازینکه پدرم دارای استعداد عالی بود، در جوار حمایت ماما ها و به برکت سعی شباروزی اش، دورهٔ مکتب را در ۱۳۲۵ هـ ش / ۱۹۴۶ م با کسب مقام اول، در لیسهٔ غازی کابل، به پایان رسانید. وی هنوز محصل فاکولتهٔ ساینس پوهنتون کابل بود که بورس رسمی تحصیل در انجیری مخابرات (تیلی کمونیکیشن) در کشور انگلستان برایش داده شد. تحصیلات عالی خود را در رشته مخابرات در دانشگاه های نیوکاسل انگلستان و مونیخ آلمان دنبال کرد. بعد از اخذ سند ماستری و بازگشت به وطن، وی از استادان ورزیدهٔ انستیتیوت تربیوی مخابرات بود و طی سال های بعد، در انکشاف سیستم های مخابراتی کشور، نقش اساسی ایفاء نمود.

در سال ۱۳۵۱ هـ ش، اتحادیه بین المللی مخابرات (ITU) او را به عنوان یکی از کادرهای برجستهٔ مخابراتی انتخاب و برای اجرای مأموریت دوساله به کشور کویت اعزام کرد. وی از پیشگامان نوسازی مخابراتی

کشور، از اواخر سلطنت محمد ظاهر شاه و دوران جمهوریت محمد داود خان بود که مطابق آن، قرار بود تمام سیستم های سنتی مخابراتی کشور، به سیستم اتومات تبدیل و تسهیلات مخابراتی در سطح افغانستان عام شود.³

انجنیر محمد شاکر طاهر، در پروژه های نوسازی مخابرات کشور که با همکاری آلمان غربی در دوره محمد داود خان آغاز شده بود، از همان آغاز، نقش کلیدی داشت. این پروژه که بنام " پروژه دوم تیلی کمونیکیشن " یاد می گردید، شامل توسعه سیستم مخابراتی مناطق شهرنو، کارته چهار، خیرخانه، مکروریان ها و غیره مناطق بود که قرار بود از قرضه بیست و یک میلیون مارک المان تکمیل شود. متخصصین المان غربی که این پروژه را به پیش می بردند، بعد از تهاجم قشون سرخ بر افغانستان در جدی ۱۳۵۸ه ش/ دسامبر ۱۹۷۹م، به عنوان اعتراض، افغانستان را ترک نمودند. حکومت وقت، از اتحاد جماهیر شوروی و متخصصین المان شرقی طلب کمک نمود، اما هیچکدام از آنها، مؤفق به

³ سایت اصلاح آنلاین.نت

<https://www.eslahonline.net/2022/01/06/biography/>

تاریخ استفاده: ۲۰۲۵/۶/۲۵

دوام این پروژه حیاتی نشدند و بناچار از پدرم استمداد جستند؛ با وصف اینکه در دشمنی آشکار با فکر کمونیستی و مخالفت با "انقلاب ثور" قرار داشت.

انجنیر محمدشاکر طاهر به خاطر رفاهیت مردم و به منظور پیشرفت افغانستان، با وصف مخالفت با حکومت وقت، به این کار دشوار همت گماشت و همراه با پنج نفر از انجنیران جوان، تکمیل پروژه دوم تیلی کمونیکیشن را به عهده گرفتند. آنها، بعد از انجام سفر به المان غربی و تلاش های شباروزی، طی نزدیک به 4 سال، موفق شدند، این پروژه ملی را بدون حضور متخصصان خارجی، با مصارف کمتر از اصل بودجه، تکمیل و به بهره برداری بسپارند. مراسم افتتاح این پروژه را که در 1364 هـ ش صورت گرفت و طی آن از پدرم زیاد قدردانی صورت گرفت، بنده در سرویس خبری تلویزیون دولتی، در بلاک 5 پل چرخی مشاهده نموده، بخاطر این خدمت پدرم برخورد بالیدم. در حالی که هیچکس از اطرافیانم نمی دانستند بنده با این قهرمان خدمت وطن، چی نسبتی دارم.

انجنیر محمدشاکر طاهر، تألیفات تخصصی ارزشمندی برای انستیتوت های مخابراتی افغانستان، مالیزیا و کویت، از خود به جا

گذاشت. به همین دلیل، جا دارد که به عنوان "پدر مخابرات عصری افغانستان" شناخته شود. وی، پس از چهل سال خدمت در بخش مخابرات و نوسازی سیستم‌های مخابراتی کشور، در ماه ثور ۱۳۶۷ هـ ش، بازنشسته شد.

انجنیر محمد شاکر طاهر، پیش از کودتای ثور، سال‌ها با سرویس اخبار انگلیسی رادیو افغانستان^۴ (به عنوان نطق)، باختر آژانس و روزنامه کابل تایمز (به عنوان نویسنده) همکاری داشت. او همچنین از حامیان جدی مجاهدین افغانستان در مبارزه علیه اشغال شوروی بود. به همین دلیل توسط اداره امنیت وقت (خاد) دستگیر و مورد آزار و اذیت قرار گرفت. پس از مهاجرت به پاکستان، فعالیت فرهنگی خود را ادامه داد و به عنوان سردبیر مجله انگلیسی‌زبان "افغان جهاد" ۱۹۹۰ - ۱۹۹۳ که از سوی شورای ثقافتی جهاد افغانستان به رهبری مرحوم صباح الدین کشکی در اسلام‌آباد منتشر می‌شد، به فعالیت پرداخت.

^۴ این همکاری از سال ۱۳۴۰ هـ ش، الی ۱۳۵۷ هـ ش، مدت هفده سال دوام داشت، اما بعد از کودتای ثور، پدرم نخواست وسیلهٔ پخش دروغ‌های حکومت خلقی و تبلیغات منفی آن از طریق رادیو افغانستان باشد، به همین خاطر آنرا ترک نمود.

آخرین کوشش علمی او، تألیف کتابی با عنوان "تجوید و دانستنی‌های ضروری در مورد قرآن کریم" بود که (به اهتمام بنده) در زمان حیاتش دوبار چاپ و میان دوستان و علاقه‌مندان در داخل و خارج از افغانستان توزیع شد.

انجنیر محمدشاکر طاهر در طول مأموریت‌های رسمی خود به کشورهای آلمان، بریتانیا، ایتالیا، آمریکا، جاپان، استرالیا، مالیزیا، سنگاپور، هند و عربستان سفر کرد و از تمام این سفرها، تجربیات ارزشمندی اندوخته و به نفع مردم افغانستان به کار گرفت.

سرانجام، پس از عمری پر بار، به تاریخ ۱۳ جدی ۱۴۰۰ هجری شمسی (۳ جنوری ۲۰۲۲) در سن ۹۶ سالگی در کشور کانادا چشم از جهان فرو بست و در آرامگاه مسلمانان شهر تورانتو به خاک سپرده شد.

مادر مرحوم گوهر سلطان؛ از طرفِ مادر، از قلعهٔ شانان، از مربوطات منطقهٔ پل پرخی کابل بود، جاییکه اکنون شهرک "نوروز آباد" اعمار شده است. پدرش عبدالرشید خان، به قوم بارکزی تعلّق داشت و در بابریان (بابریان) شهر جلال آباد، سکونت داشت و دارای مأموریت خوبی در بیروکراسی وقت بود. بعد از وفاتِ پدر، مادر در سایهٔ حمایت مامیش رئیس محمد شاه خان، قرار گرفت که برای مدتی ریاست استخبارات یا

"ریاست ضبط احوالات" کشور را به عهده داشت و آدم مقتدر و با نفوذی بود. وی، به قوم بابکریل تعلق داشت.

پدرم از سه مادر، مجموعاً دارای ۸ خواهر و ۴ برادر بود. دومین برادر بعد از خودش؛ محمد ظاهر طاهر؛ تحصیل یافته‌ی المان غرب و دگروال پولیس بود. وی در چوکات پولیس، در پست های مهمی، از جمله قوماندانی امنیه شهر پل خمری و آمر انسداد قاچاق وزارت داخله، به شکل بسیار مؤفّقانه خدمت نمود. وی در ۱۳۸۵ هـ ش، به عمر ۷۵ ساله گی در کابل وفات نمود. برادر سوم؛ دکتر محمد صابر طاهر، تحصیل یافته‌ی اتحاد شوروی بود دکترایش را در علم نباتات، از استرالیا به دست آورده بود. وی استاد پوهنتون کابل بود و در ۱۳۹۷ هـ ش، در کابل وفات نمود. برادر چهارم، محمد نادر طاهر می باشد که دگروال اردو بود و تا نوشتن این سطور حیات است و با پسرانش در انگلستان زندگی می نماید. برادر پنجم؛ محمد ذاکر طاهر می باشد که دارای دیپلوم مرکز تربیوی مخابرات بوده و بیش از ۴۰ سال در مربوطات وزارت مخابرات افغانستان، ایفای خدمت نمود. الحمدلله حیات است و با خانواده در کابل به سر می برد.

ایام کودکی:

در حالی که پدرم هنوز در دوران تحصیل و بیرون از کشور بود و می خواست تا برای آینده خوب خود و اولادهایش، کاری بکند، بنده در زمستانی سرد، در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی، در "باغ علی مردان"، شهر کهنه کابل به دنیا آمدم. کابل آن روزها، با تمام سادگی هایش، پر از مهربانی، صداقت و عاطفه بود. کوچه های خاکی، دیوارهای گلی و حویلی های تاریک و نمناک، گواه روزگارانی بود که مردمش دل های صاف تر از آب روان داشتند.

در آن زمان، زندگی هرچند ساده و بی پیرایش بود، اما لبریز از صداقت و همدلی. انسان ها به جای تلفون و وسایل مجازی، دل به دل بودند. صدای سلام و احوال پرسی از هر کوچه و پس کوچه بلند بود؛ پیر و جوان، فقیر و غنی، همه شریک غم و شادی یکدیگر. قلب ها، بی ریا و مهربان تر از امروز می تپید.

آن دوران، با تمام کمبودهایش، ما ثروتمند بودیم؛ البته، نه از جنس طلا و نقره، بلکه ثروتی از جنس محبت، صفا، همدلی و آرامش. یادش بخیر...

با وجود گذر زمان، برخی از یادهایی دوران کودکی هنوز در گوشه‌های ذهنم زنده‌اند.

کوچه‌های تنگ و جویچه‌های کثیف اطراف خانه‌ما، در باغِ علیمردان، خوب به یادم است. یادم می‌آید که چندین بار داخل این جویچه‌ها افتاده، مورد سرزنش مادر، قرار گرفتم. آیا شاروالی در سایر بخش‌های شهر فعال بود یا نه؟ اما آثار فعالیتش را در باغ علیمردان را نمی‌دیدم، این کوچه‌های خاکی و نمناک بخشی از دنیای کودکانه‌ام بودند و حتی با وجود کثیفی، جذابیت خود را داشتند.

"منطقه جشن" در نزدیکی محل سکونت ما و متصل مسجد عیدگاه قرار داشت. این منطقه هر سال در اواخر ماه اسد به مناسبت جشن استقلال از استعمار انگلیس آراسته می‌شد. برنامه‌های متنوعی در آن برگزار می‌شد و مردمان زیادی از مرکز و ولایات بخاطر شرکت در برنامه‌ها، می‌آمدند. برای من، رژه عسکری بیش از همه جذاب تر بود. تماشای این رژه حس غرور و افتخار را در درونم بیدار می‌کرد. هرچند در روز رسمی مراسم، یعنی ۲۸ اسد، ما فرصت شرکت نداشتیم، اما روزهای قبل از آن، هنگام آمادگی و تمرینات، گاهی به کنار جاده عیدگاه می‌رفتم و از تماشای صحنه‌ها لذت می‌بردم.

مسجد تاریخی عیدگاه، با باغ علیمردان، شکوه خاصی داده بود. این مسجد که روزانه از کنار دیوارهایش عبور می کردیم، برایم نماد آزادی از استعمار انگلیس و یادآور شکوه و عزت مردم افغانستان بود. این مکان، با عظمت و تاریخ پرفرازونشیبش، در ذهن کودکانه‌ام جایگاهی ویژه داشت و هر بار که آن را می دیدم، احساسی از احترام و افتخار در وجودم شعله‌ور می شد.

در آن سال‌ها که سطح اقتصادی مردم به طور کلی پایین بود، خانواده ما به دلیل دخل کم، در فقر بیشتری زندگی می کرد. با وصف آن، تنگدستی مانع لذت بردن از زندگی نمی شد. اطرافیان ما، به خصوص مادر مرحوم، با محبت و تلاش‌های بی دریغ خود، فضایی گرم و صمیمی برایم فراهم کرده بودند. مادر، در غیاب پدر که با خانواده دوش زندگی می کرد، بار سنگین تربیت ما را به تنهایی به دوش می کشید و نمی گذاشت که دوری از پدر، ما را به احساس ناامیدی و تنهایی بکشاند.

زندگی در باغ علیمردان، با تمام سختی‌ها و محدودیت‌هایش، دورانی بود که در کنار خانواده و محبت بی کران مادرم، خاطراتی شیرین و فراموش نشدنی را برایم رقم زد.

من قهر کرده بودم

یکی از خاطرات فراموش‌نشدنی دوران کودکی‌ام زمانی رقم خورد که با برادر بزرگترم ابراهیم و کوچک‌ترین عضو خانواده، روح‌الله، به‌خاطر خرید چیزی، به‌سوی بازار «سراجی» در حرکت بودیم. در راه، بحث‌هایی میان ما سه نفر رد و بدل شد که باعث آزدگی روح‌الله گردید. او برای نشان دادن نارضایتی‌اش، از ما جدا شد و حرکتش را کند کرد. اما من و ابراهیم با تجاهر عارفانه، مسیر خود را ادامه دادیم. کمی که جلوتر رفتیم، روح‌الله که شاید حدود پنج سال داشت، دوان‌دوان آمد و با لهجه‌ای کودکانه و گله‌مند گفت: "تاسی هیچ شاته نه گوری، ما قهر کری و".

با شنیدن این جمله و تسلیم بی‌قید و شرطش، ما دو نفر بسیار خندیدیم، اما روح‌الله از غصه در خود می‌پیچید، بدون اینکه چیزی به زبان آرد.

در دوران کودکی، من بسیار شوخ بودم و به همین دلیل، اغلب اوقات مورد تأدیب و سرزنش بزرگان قرار می‌گرفتم. در نتیجه یکی از همین شوخی‌ها، مورد سرزنش مادر واقع شدم و سیلی جانانه‌ای کنار گوشم

نواخته شد. من هم به ناچار، روبه‌روی حویلی، روی زینه خانه نشسته، شروع به داد و فریاد و گریه بلند کردم.

در این هنگام، کودک همسایه وارد حویلی شد. همین که نگاهش به من افتاد، دوان دوان به کوچه رفت و با صدای بلند، کودکان دیگر را فراخواند تا برای تماشای گریه‌ام وارد حویلی شوند.

من که از یک‌سو دلم هنوز خالی نشده بود و از سوی دیگر، نمی‌توانستم این اهانت را تحمل کنم، به‌سرعت از زینه‌ها بالا رفته و در گوشه‌ای پنهان در منزل بالا، گریه‌ام را ادامه دادم.

مادر خدا بیامرز، که شاهد این ماجرا بود، شب هنگام آن را برای دیگر اعضای خانواده تعریف کرد، و از آن زمان تا امروز، گاهی در مجالس خانوادگی به یادم می‌آورند و با هم می‌خندیم.

وقتی که تلویزیون و موبایل نبود

زمانی که ما کودک بودیم، نه دستگاه تلویزیون به افغانستان آمده بود، نه تلفون همراه اختراع شده بود، و نه هم از کامپیوتر خبری بود. به همین خاطر، ما در دنیای کودکانی خود، طبیعی، شاد و بی‌پیرایه زندگی می‌کردیم و از آن لذت می‌بردیم.

روزهای ما بیشتر در فضای باز حویلی یا در کوچه، همراه با کودکان همسایه سپری می‌شد. «جَبازی» برای دختران و «چشم‌پُتکان» برای پسران از مصروفیت‌های دائمی ما بود. گاهی هم دختر و پسر باهم، دایره‌وار می‌نشستیم و با خواندن این ترانه‌ی کودکانه سرگرم می‌شدیم:

" اَلَمْ دِلَمِ اِسپارتنگ،

اکاگُشِ دل وزیر،

وزیر تنگ، پیر، پاچا...."

ما معنای این کلمات را نمی‌فهمیدیم، اما شادی در چرخش دایره‌ها و صدای خنده‌ها موج می‌زد.

گاهی نیز در حلقه‌ای ایستاده، بازیِ پرسش و پاسخ میان دو نفر چنین آغاز می‌شد:

-آجی میرلّی؟

-بَلّی

-زنجیر ره بافتی؟

-بَلّی

-پشت قلا انداختی؟

-بلی

-از راه دول بیایم یا سرنی؟

و با شنیدن پاسخ، یکی از گوشه‌های حلقه با صدای دهل یا سرنی، به‌گونه‌ای موزون و کودکانه به سوی دیگر حلقه حرکت می‌کرد. این بازی‌ها، با سادگی‌شان، لحظات ما را شاد و دنیای ما را رنگین می‌ساختند.

اما امروز، آن دنیای کودکانه، تا حد زیادی غارت شده است. موبایل‌ها و تبلت‌ها جای دودیدن در کوچه را گرفته‌اند؛ بازی‌های دیجیتال جای «چشم‌پُتکان» را پر کرده‌اند و کودکان بیشتر با صفحه‌ی سرد گوشی‌ها مانوس‌اند تا با گرمی دست دوستانشان. خلاقیت، ارتباط، و نشاط کودکانه در پس پرده‌ی نورِ آبی صفحه‌ها گم شده‌اند. کودک امروز کمتر می‌دود، کمتر می‌خندد، کمتر می‌پرسد، و بیشتر تنه‌است. دنیای کودکی، که زمانی با خاک‌بازی، سرود و هم‌دلی معنا داشت، حالا در فضای مجازی بی‌مرز، اما بی‌روح، کم‌رنگ و خاموش شده است.

آغاز سفر تعلیمی

زمستان سال ۱۳۴۷ خورشیدی، آغاز اولین تجربه من در مسیر تعلیم بود؛ روزی که من و برادرم ابراهیم، که یک سال از من بزرگ‌تر بود،

همراه برادر بزرگ‌ترمان با شور و امید به متوسطهٔ باغ علیمردان، در جوار مسجد عیدگاه، رفتیم تا شامل صنف اول شویم. اما آمر مکتب برادرم را پذیرفت و از قبول من به بهانه‌ای خودداری کرد: گویا سن من کمتر از حد مطلوب (هفت سال) بود. این در حالی بود که من در آن زمان هشت سال داشتم، اما در تذکره سنم شش سال درج شده بود. اگر لطف و مهربانی مدیره مکتب، "حاذقه‌ی هروی"، نبود، احتمالاً یک سال دیگر از مکتب رفتن محروم می‌شدم.

با این که این مکتب حاذقهٔ هروی اساساً دخترانه بود، اما مانند بسیاری از مکاتب افغانستان، آنجا تا صنف ششم، دختران و پسران می‌توانستند در یک صنف و یک مکتب درس بخوانند.

تا صنف چهارم، تحصیلاتم را در همین مکتب ادامه دادم. با گذشت نیم قرن، هنوز هم خاطرات آن دوران در ذهنم زنده‌اند: تصویر حویلی کوچک، صنف‌های نمناک، و تشناب‌های بدبوی آن تا امروز در ذهنم باقی مانده‌اند. حتی نام برخی معلمان و شاگردان آن دوران را نیز به یاد دارم.

یکی از خاطرات فراموش‌نشدنی من در صنف چهارم رخ داد؛ روزی که یکی از هم‌صنفان ما به نام کامله، در دوران تفریح، از حفرهٔ کوچکی که

در صنف ما ایجاد شده بود، به منزل پایین سقوط کرد و به کناره میز برخورد نمود که باعث شکستگی کمرش شد. من، به دلیل این که شاهد این واقعه بودم، و از طرف دیگر کپتان یا نمایندهٔ صنف خود بودم، مجبور شدم برای چند روز به استعلام‌های هیئت‌های وزارت معارف که پی‌درپی برای تحقیق به مکتب ما می‌آمدند، پاسخ دهم.

منزل ما در باغ علیمردان، در نزدیکی چمن حضوری و مسجد عیدگاه قرار داشت. این موقعیت به ما فرصت می‌داد که زود، زود به منطقه جشن برویم و هواخوری کنیم یا در چمن حضوری به دوش و توپ بازی مشغول شویم.

یک بار، من و برادرانم، ضیاءالحق و محمد ابراهیم، به توصیه مادر مرحوممان تصمیم گرفتیم از طریق فروش "آب سرد" در بهبود وضعیت اقتصادی خانواده سهیم شویم. خانواده ما در شرایط سخت اقتصادی قرار داشت، متأسفانه این تلاش موفقیت‌آمیز نبود. آن زمان، پدرم با خانواده دوش جدا از ما زندگی می‌کرد و ما مجبور بودیم تمام مخارج زندگی، از جمله هزینه‌های جانبی تعلیمی، را با درآمدی که در بهترین حالت از ۱۵۰۰ افغانی تجاوز نمی‌کرد، تأمین کنیم.

به یاد دارم، یک بار مادرم با زحمت زیاد لباسی از تکه‌ی یشمی‌رنگ برایم دوخت که شلوار پتلون‌مانند آن تا زانویم می‌رسید. وقتی با این لباس به مکتب رفتم، معلم از من انتقاد کرد که چرا شلوارم کامل نیست، اما من جرئت نکردم بگویم که ببخشید استاد، توان مالی ما از این بیشتر نبود.

هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم روزی را که برای اولین بار صاحب خانه شخصی شدیم، در حصه‌ی اول خیرخانه. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. در روز کوچ‌کشی، من و برادرانم آن‌قدر از یک اتاق به اتاق دیگر دویدیم و بالا و پایین رفتیم که حوصله کلان‌ها سر رفت. وقتی برادر بزرگم می‌خواست ما را منع کند، مادرم مانع شد و گفت: "بگذارید بیچاره‌ها آرمان‌شان را پوره کنند. این اولین باری است که در عمر خود صاحب خانه شخصی شده‌ایم."

رویاهایی که تحقق نیافتند

اواسط سال ۱۳۵۱ ه‌ش/ ۱۹۷۲ م، زمانی که دوازده سال داشتم، از خانه کرایه‌ی در باغ علیمردان به منزل شخصی خودما در حصه‌ی اول خیرخانه نقل مکان کردیم. این کوچ‌کشی در حالی بود که یک و نیم سال قبل (حمل ۱۳۵۰ ه‌ش)، برادر بزرگم نورالحق طاهر نیز به حیث مأمور رسمی

در وزارت مخابرات، تقرر یافته بود. احساس داشتن خانه‌ای شخصی و رهایی از دغدغه‌های کرایه‌نشینی از یک طرف، و بالا رفتن عاید ماهوار فامیل، از جانبِ دیگر، ارمغان آور آینده خوب برای فامیل ما بود.

خیرخانه، به‌عنوان منطقه‌ای جدیدالتأسیس، تغییرات مهمی را در زندگی ما رقم زد. از جمله این تغییرات، انتقال من از ابتدائیه حاذقه هروی به ابتدائیه "سیدال خان ناصری" بود. این تغییر که در میانه سال و پس از امتحانات چهارونیم‌ماهه انجام شد، برایم بسیار سنگین بود. پیش‌تر، در مکتب قبل‌ام، اول نمره و کپتان صنف بودم و میان استادان و هم‌صنفان محبوبیت داشتم. اما در مکتب جدید، نه کسی مرا می‌شناخت و نه من کسی را. از فضایی پر از صمیمیت و اعتماد، به محیطی سرد و ناشناخته پا گذاشته بودم.

روزها به سختی می‌گذشتند. در جمع هم‌صنفان دوستی نداشتم و از استادان نیز یابوری نمی‌دیدم. تنهایی و بیگانگی چنان بر من غلبه کرد که بخشی از یک کتابچه مکتب را به علامت‌گذاری روزهایی که به مکتب می‌رفتم، اختصاص دادم و با بی‌صبری منتظر پایان سال بودم. این تجربه تلخ به من آموخت که خانواده‌ها نباید بدون دلیل موّجه، فرزندان خود را از یک مکتب به مکتب دیگر منتقل کنند. چنین تغییراتی تأثیرات

منفی بر روان کودک می‌گذارد و علاقه‌اش را به درس و تحصیل از بین می‌برد.

با این حال، روزها به کندی سپری شدند و من به تدریج با محیط جدید خو گرفتم. هنوز دو ماه نگذشته بود که دوستانی یافتم؛ هارون جان، پسر مولوی عبدالقدوس، و لطیف جان، پسر محمد شریف ارغندیوال. وجود این دو دوست، احساس غربت و ناآشنایی را از میان برد و نقشی تأثیرگذار در مراحل بعدی زندگی‌ام ایفا کرد. با همین دو دوست، جوان شدم و روایاها و خاطراتم را با آنها شریک ساختیم.

دو سال بعد، همراه با هارون و لطیف از ابتدائیه سیدال خان ناصری به متوسطه خیرخانه رفتیم. جایی که به بلوغ رسیدیم و به رشد عقلی دست یافتیم. در دوره متوسطه، مانند هر جوانی دیگر، سرشار از آرزوهای بزرگ بودم. رویا داشتم که مانند پدرم در خارج از کشور تحصیل کنم و انجینیری لایق شوم. آرزو می‌کردم روزی زنی زیبا، خانه‌ای فراخ، و موتری لوکس داشته باشم و در میان مردم مورد احترام قرار بگیرم. رویای سفر به تمام ولایات افغانستان را داشتم، اینکه وجب‌وجب خاک وطن را با دوستانم، سوار بر موترسایکل، بگردم و سفری هوایی به دنیای خارج از افغانستان داشته باشم.

با همین رویاها، سال ۱۳۵۷ فرا رسید. من و دوستانم، هارون و لطیف، برای تکمیل دوره ثانوی به لیسه نادریه منتقل شدیم و فکر کردیم یک قدم دیگر به تحقق رویاهای خود نزدیکتر شده ایم. روزها یکی یکی دیگری می گذشتند، هیچ کدام انتظار نداشتیم که طوفان‌هایی بزرگ و حوادث مدهشی از راه برسند و ما را از رویاهایمان به فرسنگ‌ها دور کنند.

کودتای ثور

روز هفتم ثور ۱۳۵۷ خورشیدی، اولین روز کودتای خونین خلقی، خوب در خاطرم مانده است. آن روز، از کلکین صنف خود در منزل سوم مکتب، صفوف طولانی وسایط نظامی را می دیدم که به سوی باغ بالا از جانب شهرآرا حرکت می کردند. بعدها فهمیدم که این نیروها برای سرکوب کودتاجیان به سوی فرقه هشتم پیاده قرغه فرستاده شده بودند. آن زمان، شاگرد صنف دهم لیسه نادریه بودم و شب هنگام، وقتی اعلامیه اسلم وطنجار از رادیو کابل پخش شد که خبر از سرنگونی حکومت سردار محمد داود خان و تأسیس نظام خلقی می داد، ناخودآگاه آهی کشیدم و گفتم: "مثلی که حکومت از کافرها شد!"

در آن دوران، آگاهی چندانی از سیاست نداشتیم و علاقه‌مند این حوزه نیز نبودم، اما ادبیات و لحن کودتاچیان خلقی حس ناخوشایندی در من برانگیخت. چند روز بعد، یکی از هم‌صنفانم با چشمانی اشک‌بار به صنف آمد و از حرکت بی‌حرمتی‌آمیز یک جوان خلقی گفت که گلوبندی با لفظ "الله" را به تمسخر گرفته و به دور انداخته بود. این رفتارها بیش از پیش مرا تکان داد.

طولی نکشید که ماهیت الحادی رژیم خلقی آشکار شد. دیگر شکی نبود که رهبران جدید، تحت نام حزب دموکراتیک خلق، پیرو فلسفه مارکسیزم-لنینیزم بودند. این کودتاچیان که خود را انقلابی و خلقی می‌خواندند، با صدور فرامین عجولانه و اقدامات ناشیانه، به‌طور علنی ارزش‌ها و باورهای اجتماعی مردم را به چالش کشیدند.

خلقی‌ها و اعضای سازمان جوانان مربوط به حزب دموکراتیک خلق، نه تنها به باورهای دینی مردم توهین می‌کردند، بلکه هر شخص متدین یا وابسته به دین را به دیده شک می‌نگریستند. جوانان نمازخوان و متدین تعقیب و زندانی می‌شدند، و مساجد و علمای دین تحت فشار شدید قرار داشتند.

به یاد دارم که باری، عتیق عالمیار، یکی از اعضای خانواده‌ای که از جنایت‌کاران بدنام نظام خلقی بودند و در نزدیکی ما در حصه اول خیرخانه زندگی می‌کردند، به یک جوان سازمانی گفته بود: "دلم می‌خواهد نصیر را بندی کنم، چون نماز می‌خواند و جوانان را از راه ما دور می‌سازد".

عالمیارها، که در چوکات نظام خلقی به آدم‌کشی و جنایت معروف بودند، در میان همسایگان ما حضور داشتند. شفیق عالمیار و عتیق عالمیار، دو تن از این خانواده، هم‌دوره‌های من در صنف پنچ و شش ابتدائیه در مکتب سیدال ناصری خیرخانه بودند.

در همان ماه‌های ابتدایی حکومت خلقی، فضای ترس و وحشت بر همه‌جا سایه افکنده بود. مردم به‌طرز مرموز و مخوفی ناپدید می‌شدند، و از شکنجه‌های وحشتناک در توقیف‌گاه‌ها قصه‌هایی به گوش می‌رسید.

خانه ما در نزدیکی پارک حصه اول خیرخانه و میان دو مسجد واقع شده بود. در همان چند ماه ابتدایی، خطیبان هر دو مسجد یکی پس از دیگری زندانی و ناپدید شدند. هیچ‌کس از سرنوشت آن‌ها اطلاعی نداشت، و این وضعیت سایه‌ای از هراس و بی‌اعتمادی بر جامعه انداخته بود.

فضای جدید، رویاهای جوانان کشور را به کابوسی وحشتناک مبدل کرد. دیگر کسی نمی‌توانست به آینده و آرزوهای خود فکر کند. منسوبین رژیم خلقی، به جز "رفقای حزبی"، همه را مشکوک، ضدانقلاب و مرتجع می‌خواندند و شروع به زندانی کردن و آزار اقشار مختلف جامعه کردند. مشاهده این تصرفات نالایق، جوانان وطن را در برابر انتخابی دشوار قرار داد: یا باید با ارزش‌های دینی و ملی وداع می‌کردند و نعره «زنده باد انقلاب ثور» سر می‌دادند، یا خواب و آسایش را برخود حرام ساخته، برای نجات عقیده و وطن مبارزه و جهاد می‌کردند.

خوشبختانه، ما سه دوست صمیمی راه مبارزه و مقاومت را برگزیدیم و با رویاهای خود خداحافظی کردیم.

حزب اسلامی کارگر

آغاز هر مبارزه‌ای با دو پرسش اساسی همراه است: چه باید کرد؟ و از کجا باید آغاز نمود؟ بهترین مکان برای بحث در مورد این پرسش‌ها، حلقه‌ای از هم‌فکران و هم‌صنفان ما بود. روزها بعد از پایان ساعات مکتب، گوشه‌ای خلوت را انتخاب می‌کردیم و درباره اینکه چه کنیم و از کجا شروع کنیم، به گفت‌وگو و مشورت می‌پرداختیم.

از آنجاکه هیچ‌یک از ما در آن زمان با تنظیم‌های مجاهدین ارتباطی نداشتیم، در نهایت تصمیم گرفتیم جریانی جدید را پایه‌گذاری کنیم تا زیر چتر آن به مسئولیت‌های خود عمل کنیم.

پس از روزها مشورت در سماوارهای خلوت و گوشه‌های پنهان تپه‌های باغ بالا، که در نزدیکی مکتب ما قرار داشت، به این نتیجه رسیدیم که تشکلی به نام "حزب اسلامی کارگر" ایجاد کنیم. دلیل انتخاب این نام واضح بود: واژه اسلام نشان‌دهنده تکیه‌گاه ایدئولوژیک مبارزه ما بود و واژه کارگر برای مقابله با سوءاستفاده حزب دموکراتیک خلق از این کلمه برای فریب طبقات محروم جامعه انتخاب شد.

در این تشکل، پس از همایون شریف که در مقام رهبری بود، من سمت معاونت را بر عهده داشتم. اما هیچ‌یک از ما تجربه کار سازمانی نداشتیم. به همین دلیل یک ساختار شبه‌دولتی به وجود آوردیم و هر یک از ما مسئولیت یکی از وزارت‌ها را به عهده گرفت، تا در آینده برای پیشبرد امور آماده شویم. در بخش تشکیلاتی، به دلیل نبود مدل دیگری، موادی را از اساسنامه حزب دموکراتیک خلق، که قصد مبارزه با آن را داشتیم، کاپی کردیم.

اولویت فعالیت‌های ما بر کارهای رسانه‌ای و فرهنگی قرار گرفت. ترصد اخبار و وضعیت مجاهدین، جمع‌آوری اطلاعات درباره جنایات رژیم، و آگاه‌سازی مردم از ماهیت الحادی حزب دموکراتیک خلق، خلاصه‌ای از فعالیت‌های ما بود. در کنار این‌ها، بحث‌هایی مانند تشکیل گروه‌های چریکی و اقدام به ترورهای شهری نیز گاه‌گاهی مطرح می‌شد، اما تصمیم‌گیری نهایی در این موارد را به کنگره حزب موکول کردیم، کنگره‌ای که قرار بود پس از تعطیلات مکاتب برگزار شود، زیرا تمامی اعضا در آن زمان متعلم مکتب بودند و یکی دو نفر نیز در حربی شونزی (مکتب نظامی) تحصیل می‌کردند.

متأسفانه، این تشکل خودجوش به دلیل بی‌تجربگی ما دوام چندانی نداشت. در آخرین روز امتحانات سالانه، زمانی که قرار بود کنگره حزب اسلامی کارگر با شرکت بیش از چهل نفر برگزار شده و تصمیمات مهمی اتخاذ شود، تمامی اعضای آن، از جمله من، به دام "اگسا" (استخبارات خلقی) افتادیم.

مارا به عمارتی در مقر وزارت داخله آن وقت، بردند. وضعیت بسیار دشواری بود و تحقیقات جدی از همه ما صورت گرفت. حتی عبدالرحمن امین، پسر حفیظ‌الله امین، شخصاً بازجویی و تحقیق از ما را به عهده

گرفت. اما از آنجاکه این تشکل کاملاً خودجوش بود و هیچ ارتباطی با مجاهدین مستقر در پشاور نداشت، اعضای خانواده‌های ما با ارائه ضمانت، زمینه آزادی ما را فراهم کردند. ما نیز پس از دادن تعهد به عدم تکرار این اقدامات، از این مخمصه نجات یافتیم.

پس از رهایی از توقیف اگسا، فعالیت‌های حزب اسلامی کارگر متوقف شد. تعدادی از اعضای حزب، به قدری از تهدیدات استخبارات رژیم ترسیده بودند که حتی سلام و علیک با ما را نیز قطع کردند. اما گروهی دیگر که به صورت خصوصی با آن‌ها دیدار می‌کردیم، همچنان متعهد به مبارزه باقی مانده و در انتظار فرصتی مناسب بودند.

آغاز سال تعلیمی جدید (حمل ۱۳۵۸ ه.ش) فرصتی طبیعی برای مشورت و تصمیم‌گیری‌های تازه در میان کسانی بود که همچنان به مبارزه در برابر رژیم خلقی پایبند بودند. از تجربه ناکام حزب اسلامی کارگر درس‌های مهمی آموختیم. یکی از این درس‌ها آن بود که نمی‌توان با تنظیم‌های نوپا و گروه‌های بی‌تجربه به مقابله با رژیمی رفت که توسط مشاوران اتحاد جماهیر شوروی رهبری می‌شد و از پشتیبانی استخبارات قدرتمند "کی‌جی‌بی" برخوردار بود.

با در نظر گرفتن این واقعیت، من نیز حزب اسلامی کارگر را ترک کردم و در جستجوی جریانی قدرتمند و افغانستان شمول برآمدم. چندی بعد، از طریق یکی از اقوام ما که محصل پوهنتون کابل بود، با بخش محصلین و مکاتب حزب اسلامی افغانستان (به رهبری انجینیر گلبدین حکمتیار) آشنا و به آن ملحق شدم. با این حال، فعالیت‌های خود را با احتیاط شدید ادامه دادم تا دوباره به دام استخبارات خلقی نیفتم.

ششم جدی ۱۳۵۸ ه.ش، از یک سو روزی سیاه در تاریخ افغانستان بود، زیرا کشور به‌طور مستقیم تحت اشغال نظامی اتحاد شوروی قرار گرفت. اما از سوی دیگر، این رویداد فرصت‌های تازه‌ای برای مبارزه و جهاد در اختیار جوانان، بعد از دورهٔ اختناق حفیظ الله امین، قرار داد. پس از این تاریخ، با اطمینان بیشتری و بدون ترس از تعقیب استخبارات—زیرا تغییرات اساسی در ساختار آن به وجود آمده بود—فعالیت‌های شهری و تلاش برای بسیج جوانان علیه رژیم مزدور و اشغالگران خارجی را با جدیت و سرعت بیشتری ادامه دادم.

این تلاش‌ها باعث شد که استاد اکبر؛ مسئول بخش محصلان و متعلمین حزب اسلامی در کابل، در سال جدید تعلیمی (۱۳۵۹)، مسئولیت حزب اسلامی در لیسه نادریه (که در آن زمان به "عمر شهید"

تغییر نام داده بود) را به من واگذار کند. در این دوران، تجربه من افزایش یافته بود و می‌کوشیدم وظایف خود را با ترکیبی از شجاعت و احتیاط به پیش ببرم، این کار در حقیقت، شجاعتی آگاهانه و به دور از تهور، و احتیاطی مدبرانه و به دور از ترس و جبن را می‌طلبید.

خبری تکان‌دهنده

رعایت احتیاط در هر مبارزه‌ای، به خصوص مبارزات مخفی و زیرزمینی، امری ضروری است و من نیز خود را در آن زمان ملزم به آن می‌دانستم. اما باید پذیرفت که رعایت احتیاط هرچند ضروری باشد، نمی‌تواند خطرات احتمالی را به صفر برساند و مانع از وقوع حوادث ناگوار شود. حقیقت این است که مبارزه و جهاد، چیزی فراتر از احتیاط است؛ آن آمادگی برای فداکاری در راه اهداف والا و ارزش‌های بزرگ است. آن وقت، بزرگترین هدف ما، پایان دادن به سلطهٔ شوم رژیم کمونست مشرب خلقی بود.

در اواسط ماه دلو (۱۳۵۹ خورشیدی)، بعد از شام، صدای کوبیدن دروازه خانه ما بلند شد. با حالتی از دلهره به سرعت به‌سوی دروازه دویدم. وقتی دروازه را باز کردم، شعیب را دیدم که با حالتی پریشان در پشت در ایستاده بود. او فرد مسئول من در امور مبارزه مخفی در کابل

بود و همیشه به خانه ما می آمد. اما این بار، در این وقت و با چنین حالتی، هرگز او را ندیده بودم.

السلام علیکم

شعیب: علیکم السلام

بیا داخل خانه.

شعیب: تشکر، نمی توانم.

خیریت است؟

شعیب: بلی، خیریت است، اما یک گپ مهم دارم. بیا که حین قدم زدن
برایت بگویم.

به اتفاق هم به پایین کوچه به حرکت درآمديم.

اتفاق بدی رخ داده؟

شعیب: بلی! قاری عبدالحی دستگیر شده است.

قاری عبدالحی کی است؟

شعیب: از مسئولان کلان حوزه مرکز بود. کارهای ما و شما هم به او
مربوط می شد.

آیا کسی دیگر هم با او گرفتار شده است؟

شعیب: بلی، چند نفر دیگر هم دستگیر شده‌اند. اما چیزی که از همه خطرناک‌تر است، این که تشکیلات ما و شما به‌طور کامل به دست خاد افتیده؛ تشکیلات حوزه مرکز.

با شنیدن کلمه "تشکیلات" و "حوزه مرکز"، شوکه شدم و اضطراب تمام وجودم را فرا گرفت.

حالا چه خواهد شد؟

شعیب: هیچ، باید احتیاط کنیم. از بالا دستور آمده که بعد ازین هیچ‌یک از برادران شب‌ها در خانه‌های خود نباشند. هر لحظه ممکن است هر کدام از ما دستگیر شویم.

می‌خواستم بپرسم گام بعدی چیست، اما برای لحظاتی در دنیای خیالات غرق شدم. در آن روزها، نه‌تنها مشغول فعالیت‌های زیرزمینی علیه رژیم خلقی بودم، بلکه تا سرحد جنون به این مبارزه عشق می‌ورزیدم. علاوه بر این، مسئولیت بیش از ۵۰ جوان شهری دیگر را نیز بر عهده داشتم که همگی با اشتیاق فراوان و به‌صورت پنهانی از خانواده‌هایشان، با من در این مبارزه خطرناک همگام بودند.

خدایا! این جوانان را چگونه در جریان واقعه قرار دهم؟ واکنش خانواده‌هایشان چه خواهد بود؟ جوانان شهری اغلب از سوی خانواده‌هایشان آزادی کمتری دارند تا در چنین فعالیت‌های پرمخاطره شرکت کنند. هرچند فعالیت‌های ما عمدتاً شامل جذب افراد، جمع‌آوری کمک برای مجاهدین و کارهای فرهنگی بود، اما در منطق سازمان جاسوسی وقت، تفاوتی میان فعالیت‌های مسلحانه و غیرمسلحانه وجود نداشت. آن‌ها همه را با عناوینی چون «دشمن»، «ضد انقلاب»، «اشرار» و «خائن» معرفی کرده و سزاوار مجازات می‌دانستند. "نورمحمد تره کی" رئیس دولت و منشی عمومی حزب دیموکراتیک خلق، در همان هفته‌های آغازین کودتای ثور اعلان نموده بود: "هرکه در تاریکی علیه ما مبارزه کند، در تاریکی نابودش خواهیم کرد".

در حالی که در افکارم غوطه‌ور بودم، ندای شعیب رشته افکارم را برید: به چه فکر می‌کنی؟ مثل اینکه ترسیدی؟ مبارزه این روزها را دارد دیگه.

خیر، نترسیدم. فقط فکر می‌کنم که چه کنم؟ از کجا شروع کنم؟ شعیب: اول از همه برادران را خبر کن. به آن‌ها بگو که زیردستانشان را آگاه سازند. همچنین به آن‌ها بگو تا دستور بعدی هیچ کس شب‌ها در خانه‌های خود نماند.

تا چه وقت؟

شعیب: تا زمانی که دستور جدید صادر شود؛ فرمان خروج از کابل و مهاجرت به پاکستان.

"مهاجرت" و "پاکستان" دو واژه جدیدی بودند که از زبان شعیب شنیدم. این واژه‌ها بعدها به تکرار شنیده شدند و بخشی از ادبیات دوران جهاد گردیدند. از کلمه "مهاجرت" به خاطر بار معنوی آن خوشم آمد، اما کلمه "پاکستان" برایم خوشایند تمام نشد. با این حال، به خاطر احترام شعیب، چیزی نگفتم و فردای آن روز، تمام برادران را مطلع ساختم که مراقب خود باشند، شب‌ها در خانه‌هایشان نمانند و برای خروج از کابل آماده شوند. چند روز بعد، موضوع را در خانه نیز مطرح کردم و از مادرم اجازه خواستم تا به سفر و مهاجرت اقدام کنم. در ابتدا بسیار اندوهگین شد، گریه نمود و با خروجم از کابل مخالفت کرد، اما وقتی خطر دستگیری و مشکلات پیش رو را با جزئیات برایش توضیح دادم، سرانجام با اکراه پذیرفت و در اجرای موفق این سفر با من همکاری نمود.

قهرمانی از تبار آزاده‌گان

حمیدالله، مشهور به "استاد اکبر"، از باشندگان محله بی‌بی مهری کابل، یکی از مبارزان دلیر "حوزه مرکز" و مسئول بخش مکاتب و

محصلین حزب اسلامی در آن روزها بود. در روزهایی که مسئولیت لیسه نادریه را بر عهده داشتم، بارها از شجاعت و فعالیت‌های ابتکاری او شنیده بودم. اما هرگز موفق نشده بودم ایشان را از نزدیک ملاقات کنم.

دستگیری قاری عبدالحی باعث شد که وی را از نزدیک ببینم، در یکی از عصرهای سرد ماه دلو ۱۳۵۹ خورشیدی، برای نخستین بار فرصت ملاقات با استاد اکبر در سرای شمالی کابل برایم فراهم شد. او را در قیافه‌ای عجیب و حالتی باورنکردنی دیدم. با پوشیدن یک جمپر فراشوتی بزرگ و کلاه گرم سربازان روسی، بیشتر شبیه یک کارگر فابریکه جنگلک به نظر می‌رسید تا شخصیتی مبارز و مطلوب درجه یک استخبارات خلقی که سال‌ها تحت تعقیب خاد کابل بود. بن‌داز و پلستر روی بینی چهره‌اش را تا حدی تغییر داده بود که وقتی چند روز بعد او را در شکرده با قیافه اصلی‌اش دیدم، اصلاً نشناختم.

استاد اکبر، شاید برای گمراه کردن جاسوسان «خاد»، چند جمله بی‌معنی گفت و حرکات نامتعارفی انجام داد. سپس مرا به یکی از دربوران لین کابل - شمالی معرفی کرد تا به شکرده برساند و در موقعیت معینی پیاده کند. احتمالاً همان دربور از افراد ارتباطی استاد اکبر بود.

چند لحظه بعد، موتر حامل ما از جاده باریک کوتل خیرخانه عبور کرد. نیم ساعت بعد، به مناطقی رسیدیم که شب‌ها تحت کنترل مجاهدین بود. در بلندی‌های کوه تل، برای آخرین بار به عقب نگاه کردم.

به خیرخانه چشم دوختم، محلی که در آن بزرگ شده و به سن رشد رسیده بودم. به کارته پروان فکر کردم، جایی که در کنار هم‌صنفی‌های عزیزم، دوره ثانوی را در لیسه نادریه به پایان رسانده بودم. به پوهنتون کابل اندیشیدم، جایی که تازه یک ماه بود در فاکولته مورد علاقه‌ام، فارمسی، مشغول تحصیل شده بودم.

افکارم به شهر کهنه کابل پر کشید، به باغ علیمردان و مسجد تاریخی عیدگاه، جایی که در جوارش به دنیا آمده بودم و روزهای شیرین کودکی‌ام را در کوچه‌های پرخم و پیچ آن گذرانده بودم. سرِ چوک، بازار سراجی و پایین چوک را با تمام بیروبار و جمع و جوش آن، در ذهنم مجسم ساختم.

همه کابل را در ذهن خود مرور کردم: کابل زیبا و دوست‌داشتنی، کابل کهن و تاریخی. من در این شهر بزرگ به دنیا آمده و بهترین سال‌های زندگی‌ام را در آن سپری کرده بودم و نمی‌توانستم به ساده‌گی آنرا ترک کنم. اما چه کنم که قدم‌های ناپاک بیگانه‌ها و بیگانه پرست‌ها درین

شهر، همه چیز را دگرگون نموده بود. برای من، کابل خیلی دوست داشتنی و محبوب بود، اما مبارزه بخاطر نجات وطن از اشغال را اولویت وقت می دانستم.

فصل دوم

سفری سرنوشت ساز

آنوقت، من جوان بی تجربه بودم، اما درد کشورم را با تمام وجود حس می کردم. سرزمینم زیر اشغال بیگانه افتاده بود و حاضرم بودم هر سختی و خطری را به جان بخرم تا مردمم آزاد زندگی کنند. یا آزاد خواهم زیست، یا برای آزادی خواهم مرد.

احساسات درونم را آنوقت این شعر، خوب به تمثیل می کشد:

گره از همتت وا کن، ز تو اغیار می ترسد

بلی دشمن ز هر آزاده‌ی عیار می ترسد

خدایت در امان دارد، دلا تا چند در خوابی؟

نمی دانی که او از ملت بیدار می ترسد؟!
من از آواز تکبیر شهیدان، خوب دانستم-
که دشمن از غرور پایه های دار می ترسد
سپاه کور استبدادیان در قلعه ی خیبر-
هنوزم از شکوه حیدر کرار می ترسد
سلاح و تیر و آتش، برقه ی شمشیر را بگذار-
که او حتی ز نام سیّد احرار می ترسد!
فدای برق شمشیری که پیغام دگر دارد
فدای آتش تیری کزان کفار می ترسد
مجاهد ای طلوع آفتاب صبح آزادی
غریوت گر رسد بر گوش هر غدار؛ می ترسد

انعام الله رحمانی

سفری که مسیر زندگی ام را صدو هشتاد درجه تغیر داد، در حوت
۱۳۵۹ هـ ش، از قریه سیاه آب ولسوالی شکرده آغاز گردید. "سیاه آب"
که در محاوره محلی "سیاب" گفته می شود، منطقه ای در ولسوالی

شکرده ولایت کابل است که در امتداد خط کابل-چاریکار و در سمت راست شاهراه موقعیت دارد. ما عصر همان روز، مهمان یک خانواده مهمان‌نواز در شکر دره کابل شدیم. این اولین بار بود که دور از خانه و خانواده، شبی را در یک خانه دهاتی سپری می‌کردم؛ جایی که نه برق بود و نه خبری از سایر تسهیلات زندگی.

میزبانان ما شب‌ها مسلح بودند، اما روزها زندگی عادی‌شان را ادامه می‌دادند. اهالی منطقه، که در اصل طرفدار مجاهدین بودند، به شهر کابل رفت‌وآمد داشتند. برای حفظ امنیت خودشان، تلاش می‌کردند ما که تازه از کابل آمده بودیم، نام‌های واقعی‌شان را ندانیم.

پسر بزرگ خانواده، که مجاهدی کارکشته به نظر می‌رسید، شب هنگام بعد از صرف غذا، با شور و اشتیاق خاطراتی از عملیات مجاهدین در منطقه‌شان تعریف کرد که برای ما بسیار جالب بود. او داستانی باور نکردنی ای از گروپی از مجاهدین نیز برای ما روایت کرد. طبق گفته‌های او، در جریان عملیاتی علیه یک قطار حکومتی، یکی از مجاهدین که به استفاده از تجهیزات نظامی خوب آشنا نبود، با راکت آر پی جی، تانکی را مورد هدف قرار داده و آن را از بین برد، اما خودش نیز شدیداً مجروح شد. قرار گفته او، این مجاهد به جای آن که راکت را روی شانه‌اش

بگذارد تا آتش آن به عقب هدایت شود، آن را روی سینه‌اش گذاشته بود. همین اشتباه باعث سوختگی شدید او شد و در نهایت به شهادتش انجامید.

نازدانه‌گان شهری و سفری پرمشقت

دو شب را در منطقه سیاب ولسوالی شکرده سپری کرده بودیم. درین چهل و هشت ساعت، اهالی خانه، آن قدر محبت کردند و آن قدر خود را به خاطر ما به زحمت انداختند، که بعد از گذشت چهارو نیم دهه، هنوز هم خود را مدیون احسان شان میدانم. شب سوم، میزبان به ما گفت که خود را آماده کنیم؛ باید به جای دیگری برویم. نزدیک‌های شام روز پنجشنبه ۳۰ دلو ۱۳۵۹ هجری شمسی، برابر با ۱۹ فبروری ۱۹۸۱ میلادی، طولانی‌ترین سفر زندگی‌ام آغاز شد. ما به همراه دو نفر از میزبانان خود که هر دو مسلح بودند، به سوی مقصدی نامعلوم به راه افتادیم.

بیش از یک ساعت پیاده‌روی کردیم تا از سرک پخته عبور کنیم. شب تاریک بود و همراهان به ما نگفتند که در کدام مسیر حرکت می‌کنیم. پس از یک پیاده‌روی جدی، ساعت ۹ شب به قریه "الله نور" شکرده رسیدیم و بلافاصله وارد خانه‌ای شدیم. مهمانخانه بزرگ پر از افرادی بود

که برخی از آن‌ها مسلح بودند. چند دقیقه طول کشید تا در نور کم‌سوی چراغ گیزی که در وسط اتاق قرار داشت، چهره‌های جدید را بشناسیم و با آن‌ها آشنا شویم.

مهم‌ترین مهمان این مجلس، آشنای کابل ما، استاد اکبر بود. او با گرمی و صمیمیت به ما خوش‌آمد گفت و مرا کنار خود نشاند. از این‌که در کنار استاد اکبر بودیم، احساس امنیت و آرامش کردیم. او انسانی جوانمرد، خوش‌محضر و با معلومات بود و صحبت‌هایش رونق مجلس را دوچندان کرده بود.

چند نفر دیگر نیز که از حوزه مرکز آمده بودند و قبلاً با آن‌ها آشنایی نداشتیم، در مسیر راه با هم آشنا شدیم. یکی دیگر از شخصیت‌های مهم این مجلس، استاد عبدالواحد بود که بعداً فهمیدیم از قوماندانان حزب اسلامی در منطقه شمالی و فردی با نفوذ است.

از میان مهمانان، مجاهدی به نام ظریف توجه مرا جلب کرد؛ جوانی با چهره جذاب و نگاه نافذ که آرام در گوشه‌ای نشسته بود. بعداً در جریان سفر، با او به تفصیل صحبت کردم و شخصیتش را بهتر شناختم. او آدمی جدی، خوش‌صحبت و صمیمی بود و مسئولیت سرگروپی یکی از

دسته‌های چریکی مجاهدین در شکرده را بر عهده داشت. دوستانش از شجاعت و جوانمردی او بسیار تعریف می‌کردند.

ما بیشتر راه را با هم صحبت کردیم و زیاد با هم انس گرفتم، بعدها در پشاور نیز دیدارهایی داشتیم. در طول راه با "معجزه" نیز آشنا شدم. معجزه لقبی بود که به یکی از مجاهدین تحت فرماندهی ظریف داده بودند. دوستانش از شجاعت و جرأت او بسیار می‌گفتند. وقتی علت این لقب را پرسیدم، قوماندان ظریف لبخندی زد و حکایت کرد: "قبل از دوران جهاد، در زمان داود خان، وقتی معجزه هنوز نوجوانی بیش نبود، برای شوخی، تاکسی‌ای را که از کابل به چاریکار می‌رفت متوقف کرد. تنها سرنشین تاکسی، حاجی‌ای ناشناس بود که معجزه او را با تفنگچه پلاستیکی تهدید به دادن پول کرده بود. حاجی، که بسیار ترسیده بود، با اشاره به تفنگچه گفته بود: "دور کو معجزه را!" یعنی آن را از شقیقه‌ام دور کن که مرا خواهد کشت. از آن روز، دوستانش او را به جای اسم اصلی‌اش، معجزه صدا می‌زدند. این لقب آن قدر رایج شده بود که تا پایان سفر هم نام اصلی او را نفهمیدم.

بلی، سفری طولانی که مسیر زندگی‌ام را کاملاً تغییر داد، با همین سادگی آغاز شد. اولین ایستگاه ما در همان شب، بعد از قریه الله نور،

قریه "غازه" بود که تقریباً سه ساعت طول کشید تا به آنجا برسیم. پس از توقفی کوتاه در غازه، دوباره به راه خود ادامه دادیم. هوا سرد و تاریک بود و مسیر راه را نمی‌شناختیم. به همین دلیل، گاهی تعادل خود را از دست می‌دادیم، اما تلاش می‌کردیم زود توازن خود را بازیابیم.

مسئولیت رساندن ما از قریه غازه تا ارغنده بالا، از مربوطات ولسوالی پغمان، بر عهده مجاهدی به نام قوماندان بریالی بود که در مسیر راه به ما پیوست. بریالی، مردی تنومند و قوی، افرادش را به خوبی هدایت می‌کرد و از مهمانان مراقبت جدی داشت. برای لحظه‌ای آرزو کردم که کاش جای او بودم.

خطرناک‌ترین بخش سفر آن شب، عبور از سرک پخته کابل-پغمان بود، زیرا حکومت برای مراقبت از این سرک، پوسته‌هایی ایجاد کرده و گاهی شب‌ها گزمه می‌فرستاد تا گروپ‌های مجاهدین را مورد تعقیب و حمله قرار دهند. بریالی پیش از حرکت، به ما آموخت که چگونه بدون سر و صدا و روشن کردن چراغ دستی، حرکت کنیم، به خصوص هنگام عبور از سرک قیر. حتی تأکید کرد که باید مراقب صدای پاهای خود باشیم تا صدای لغزش سنگ‌ها، دشمن را متوجه حرکت ما نکند.

پوسته دولتی در فاصله بسیار نزدیکی قرار داشت و در صورت متوجه شدن، ما را زیر آتش می‌گرفتند. بریالی ما را با مدیریت عالی و نظم خاصی از سرک عبور داد. افراد او امنیت دو طرف سرک را گرفته بودند. بعد از عبور از سرک، در تاریکی شب، بریالی بدون آن که متوجه شویم، از کاروان ما جدا شد و به قریه غازه، جایی که مسئولیت مجاهدین آن را بر عهده داشت، بازگشت.

یک روز در ارغنده بالا

"ارغنده" برای من از دوران مکتب نامی آشنا بود؛ زیرا یکی از بهترین دوستان دوران مکتبم، محمد لطیف جان ارغندیوال، مربوط به قلعه صدیق همین منطقه بود. این دوستی از آزمایش زمان موفق بیرون آمده بود و ما با هم روابط خانواده‌گی داشتیم. پیش از مهاجرت، دو یا سه بار در مناسبت‌های مختلف با دوستم لطیف جان به قلعه صدیق در ارغنده بالا رفته بودم که تقریباً ۲۵ کیلومتر از مرکز شهر کابل فاصله داشت. این منطقه از طریق دره "بادام قول" به صورت پیاده و از طریق سرک عمومی کابل-وردک به صورت اساسی و پخته به میدان وردک وصل می‌شود.

پس از یازده ساعت سفر با پای پیاده از قریه غازه شکرده تا "ارغنده بالای" پغمان، یک روز کامل را استراحت نمودیم. این استراحت به ما فرصت داد تا خستگی‌های سفر شب گذشته را تا حد زیادی برطرف کنیم. این اولین باری بود که چنین مسافت درازی را با پای پیاده طی می‌کردم، آن‌هم در تاریکی شب و زمستانی پربرف. از سفر دیشب واقعاً خسته شده بودیم. محل اقامت ما مسجدی نسبتاً کلان بود که در دامنه کوه قرار داشت. تابه خانه گرم و صحن فراخ مسجد به ما فرصت داد تا از احوال همسفران خود بهتر باخبر شویم و از مشکلات شب گذشته با یکدیگر صحبت کنیم.

زمستان ۱۳۵۹ هجری شمسی، زمستانی سرد و پربرف بود. هرچند همه ما لباس گرم پوشیده بودیم، اما بوت‌هایمان چندان برای چنین سفر طولانی و پرمخاطره‌ای آماده نبود. توقف در ارغنده به ما فرصت داد تا مشکل پاپوش‌ها را تا حدی حل کنیم. یکی از همسفران ما مقداری پول به مردی دهاتی تعارف کرد که بوت‌های کهنه‌اش را در اختیار او قرار داده بود. اما مرد دهاتی از حرکت وی به شدت ناراحت شد؛ زیرا گرفتن پول از مهمان، آن‌هم یک مجاهد، برای او توهین و بی‌عزتی محسوب می‌شد.

از آغاز سفر تا انجام، متوجه شدم که مردم چه قدر، مجاهدین را دوست داشتند و چگونه به نیت ثواب، آنها را خدمت می کردند. لقمه نان خود را با آنان شریک می ساختند و از برآورده کردن احتیاجاتشان تا حد امکان دریغ نمی ورزیدند.

سفرها برای مصونیت از کشف طیاره ها و آتش باری پوسته های دشمن، غالباً شبانه انجام می شد و روزها را در مساجد یا خانه های اهالی منطقه سپری می کردیم. البته در مناطق نزدیک مرز، سماوارهایی وجود داشت که مجاهدین شب را در آنها سپری می کردند.

سفر دوازده ساعته شب بعدی، که طی آن از "کوتل کهنه خمار" به منطقه "کوته اشرو"ی میدان رسیدیم، ما را به شدت خسته و مانده ساخت. تشنگی و خستگی به یک باره به ما هجوم آورد و مجبور بودیم بارها توقف کنیم تا دمی راست کنیم. اما مسئولین کاروان ما را از نوشیدن آب و ایستادن زیاد در دوران سفر، منع می کردند. آنها می گفتند این کار باعث می شود عضلاتتان سفت شود و توان ادامه سفر را از دست بدهید. ما هم چاره ای جز اطاعت نداشتیم. یکی از مشکلات رایج در میان جوانان شهری، نازدانه گی و عدم آشنایی با سختی های زندگی است. در دوران جوانی ما، وضعیت نسبتاً بهتر بود، اما امروزه با فراوانی نعمت ها و

دسترسی آسان تر به تسهیلات زندگی، این مشکل به مراتب حادتر شده است. خانواده‌ها باید برای آینده‌ای بهتر فرزندان خود و نیز برای مقابله با مشکلات و آزمون‌های پیش‌بینی نشده زندگی، آنان را به گونه‌ای مناسب با دشواری‌ها آشنا کنند. همچنین، لازم است زمینه‌ای فراهم شود تا فرزندان تحمل سختی و محرومیت را به صورت اختیاری و آگاهانه تجربه کنند. رفاهیت هر قدر در زندگی زیاد شود، و وسائل معیشت هر قدر پیشرفته و وسیع شود، هیچ تضمینی وجود ندارد که انسانی گاهی خواسته یا نخواستہ با آزمایش‌ها و محرومیت‌هایی روبرو شود. شاید به همین خاطر است که حضرت عمر رضی تعالی عنه می فرموده: " در زندگی سختی اختیار نمایید، زیرا که نعمت‌ها دوامدار باقی نمی مانند.⁵

همراهان سفر ما

با کاروانی که به قصد مهاجرت به پاکستان سفر را آغاز کرده بودیم، از سه دسته تشکیل شده بود:

⁵ اخشوشنوا، فإن النعمة لا تدوم-

دسته اول:

محصلین و کارمندان حکومتی‌ای که به دلیل افشای لیست قاری عبدالحی مجبور شده بودند کابل را ترک کنند. من نیز شامل همین دسته بودم.

دسته دوم:

محصلین حربی شونزی و برخی صاحب‌منصبان که ارتباطشان با تشکیلات حزب اسلامی افشا شده و آن‌ها نیز مجبور بودند برای نجات از تعقیب و دستگیری خاد، از کابل خارج شوند.

دسته سوم:

مهمانداران ما از مجاهدین شکرده که برخی برای همراهی با ما و برخی دیگر برای سپری کردن زمستان و آوردن اسلحه در فصل بهار، با ما همسفر شده بودند.

از این میان، دو دسته (مجاهدین و منسوبین اردو) به نحوی با مشکلات زندگی و مشقت سفر آشنایی داشتند و به همین خاطر، این سفر برایشان چندان تکلیف‌آور نبود. اما دسته سوم که من نیز جزو آن بودم، جوانان نازدانه‌ای بودند که تا آن زمان از گرم و سرد روزگار چیزی نچشیده بودند. این جوانان، خاصاً در روزهای اول سفر، به سختی به

تکلیف افتادند. از آبله شدن پاها گرفته تا پاره شدن بوت‌ها، و از فرط خسته گی و بی‌خوابی به زمین خوردن‌ها، همه را تجربه کردیم.

به‌راستی که درست گفته‌اند: آب‌بازی را تنها در دل آب می‌توان آموخت. جوانانی که حتی حوصله یک ساعت پیاده‌روی بر روی سرک‌های قیر کابل را نداشتند و به اصطلاح "بچه‌های شیر و پراته" محسوب می‌شدند، اکنون مجبور بودند روزانه ده تا دوازده ساعت با پای پیاده سفر کنند؛ آن‌هم نه بر جاده‌های هموار، بلکه بر زمین‌های ناهموار، سنگلاخ و میان کوه‌ها. این در حالی بود که هرکدام از ما کوله‌باری بر دوش داشتیم که وزن آن کمتر از یک سیر کابل نبود.

سفرها معمولاً عصرها یا بعد از شام، وقتی که تاریکی شب فرا می‌رسید، آغاز می‌شد و صبح روز بعد متوقف می‌گردید. وسط روز را در مساجد یا خانه‌های مردم استراحت می‌کردیم چون سفر درین دوران، مصئون نبود.

بطرف میدان وردک

عصر روز بعد، سفر خود را به سوی ولایت میدان وردک آغاز کردیم. منزل اول ما "کوته اشرو" بود که برای رسیدن به آن باید از کوتل بلندی عبور می‌کردیم. این اولین کوتل پربرفی بود که از آن عبور می‌کردیم و به

همین دلیل بسیار به زحمت افتادیم. بارها توقف می کردیم تا خستگی خود را برطرف کنیم و سپس به راه ادامه می دادیم.

حوالی ساعت یک شب، بعد از هشت ساعت پیاده روی، به سماواری در "کوتاهی هشت رو" رسیدیم. احساس کردیم که گویی تمام راحتی دنیا نصیب ما شده است. با زحمت وضو گرفتم، نماز خفتن را ادا کردم و بی خیال در گوشه های سماوار خزیدم. از لحاف های چرکین سماوار و شائنه های لباس خود بستری ساختم و تا نماز صبح آرام خوابیدم.

روز بعد، در سماوار^۶ کوچک "کوتاهی هشت رو"، تعدادی از مجاهدین دور یک بخاری جمع بودند که اکثراً اعضای گروپ ما را تشکیل می دادند. صبحانه مان نان خشک با چای شیرین بود و برای نهار برنج دم پخت با قورمه ی کچالو داشتیم. وجود دانه های ریگ در برنج، حالا برای ما عادی شده بود و مانع آن نشد که سیر از آن نخوریم. تا جایی که توانستیم

^۶ در افغانستان، سماوار (در محاوره عامیانه سماوات) به کافی های کوچکی گفته می شود که در آن ها چای، نان و غذاهای ساده به مشتریان ارائه می شود. این مکان ها معمولاً فضای ساده و سنتی دارند و برای استراحت، گپ و گفت، و نوشیدن چای داغ محبوب اند. در دوران جهاد علیه اشغال روس، سماوار های مناطق اطراف کشور، رونق بیشتری یافتند و زیاد مورد استفاده مجاهدین قرار می گرفتند.

خوردیم و از برنج و قورمه کچالو لذت بردیم، چرا که باید به زودی سفر خود را از سر می‌گرفتیم.

منزل بعدی ما منطقه‌ی "چاره‌کی" بود. نمی‌دانم فاصله میان "کوته‌ی هشت رو" و "چاره‌کی" میدان را چگونه و در چه مدتی طی کردیم، اما به یاد دارم که ساعت دو بعدازظهر، برای جلوگیری از خطرات احتمالی، دو نفر دو نفر از "چاره‌کی" میدان به راه افتادیم و بعد از شام به منطقه‌ی "شاه کابل خرد" در میدان رسیدیم.

تا وقت نماز خفتن در مسجد ماندیم و سپس، به گروپ‌های چهار تا پنج نفری تقسیم شدیم و به خانه‌های اهالی منطقه رفتیم تا شب را سپری کنیم. مهماندار ما، دهقانی ساده از اهالی منطقه، با اخلاص شوربای چرب لاندی را در روشنی الکین تیل خاکی پیش روی ما گذاشت. چایک چای سبز نیز به تعقیب آن رسید که نوشیدن آن خستگی مارا مرفوع ساخته و زیاد کیف نمود.

ساعت نه شب، همه‌ی ما از خستگی به خواب عمیق فرو رفتیم.

سوم حوت با رنگی متفاوت

شام سوم حوت ۱۳۵۹ بود و ما در خانه‌ی مهماندار خود در شاه کابل میدان وردک به سر می‌بردیم. مهماندار، عصر آنروز، تازه از کابل آمده

بود. از او درباره‌ی کابل و تجلیل از سوم حوت پرسیدیم، اما اطلاعات چندانی نداشت. فقط گفت که شب گذشته، در برخی مناطق، مردم به بام خانه‌هایشان رفته و تکبیر گفته بودند.

این سخنان مرا به یاد سوم حوت سال گذشته انداخت؛ شیی که درست دو ماه پس از اشغال کابل توسط روس‌ها، مردم به پشت بام‌ها رفتند و با ندای "الله اکبر"، صدای انزجار شدید شان را علیه روس‌ها و حکومت مزدور، بلند کردند. روز سوم حوت، مردم در بسیاری از نقاط شهر با دست‌های خالی بیرون آمدند و در تظاهرات خشونت آمیز شرکت کردند.

همان‌طور که گفته‌اند، "خائن، خائف است." در آغاز قیام سوم حوت، افراد حزبی و مأموران استخبارات رژیم به شدت دچار ترس و اضطراب شده بودند. برخی از آنان حتی از ترس سقوط شهر، موقعیت‌ها و وظایف خود را ترک کردند. اما با مداخله نیروهای شوروی، جرئت از دست‌رفته خود را بازیافتند. در پی آن، سرکوب قیام آغاز شد؛ آن‌ها با حمایت مستقیم نیروهای شوروی و گشودن آتش بر تظاهرکنندگان، شمار زیادی را به شهادت رساندند یا زندانی کردند. سرانجام، تا شام روز، این تظاهرات با خشونت تمام سرکوب شد.

آن شب، من نیز به پشت بام خانه رفتم و تا توانستم، با اهالی محله ندای "الله اکبر"، "مرگ بر روس‌ها" و "مرگ بر کمونیست‌ها" سر دادم. ساعتی بعد، مردم محله ما در مسجد کویتی تجمع کردند تا مسجد را به‌عنوان مرکز مقاومت استفاده کنند و با استفاده از لودسپیکر، جمعیت بیشتری را به تظاهرات دعوت کنند. اما عدم همکاری امام مسجد باعث شد این برنامه عملی نشود. در نتیجه، عوامل خاد به تجمع حمله کردند و جمعیت را متفرق ساختند.

اوج تکبیرها و اعتراضات زمانی بود که یک بردیم (خودروی زرهی روسی) به مظاهره‌کنندگان نزدیک شد و با استفاده از بلندگو، به آن‌ها هشدار داد که متفرق شوند. هشدار دهنده، که به لهجه تاجیکی متکلف حرف می‌زد، خشم مردم را بیشتر کرد. تظاهرکنندگان با سنگ و چوب به بردیم حمله کردند و آن را وادار به فرار کردند. بردیم به پناهگاه خود در پنجصد متری مسجد کویتی بازگشت، مکانی که بعدها به نام "غند بابۀ جان" معروف شد.

آن روز، در نقاط مختلف شهر، قیام‌های باشکوهی علیه اشغالگران و متحدان آن‌ها به راه افتاد که در برخی مناطق به خشونت کشیده شد و صدها نفر شهید یا زخمی شدند. سوم حوت از نظر افغان‌هایی که به

آزادی و استقلال باور دارند، به عنوان یک روز تاریخی و فراموش نشدنی شناخته و از آن تجلیل صورت می گیرد.

انتخاب نام مستعار

در حالی که غرق در خاطرات مربوط به قیام سوم حوت شهریان کابل بودم، مهماندار ما (در شاه کابل میدان) بدون مقدمه از من پرسید: "نامت چیست برادر؟"

لحظه ای مکث کردم. سوال برایم غیرمنتظره بود و از طرفی نمی خواستم نام اصلی ام را به دلایل امنیتی فاش کنم. پس بدون برنامه ریزی قبلی گفتم: "نامم غلام حضرت است".

مهماندار تردیدی نکرد که این نام واقعی من نباشد، اما دوستانم که از کابل همراه من بودند، با نگاه های معنی دار نشان دادند که از حاضر جوابی ام راضی هستند.

نمی دانم چرا این نام به ذهنم رسید، اما چیزی که پیش بینی نمی کردم، این بود که "غلام حضرت" تا سال ها به عنوان نام مستعار من باقی ماند. در طول مسیر، دوستانم مرا به همین نام صدا می زدند. اولین کارت مجاهدینم نیز با همین نام صادر شد. برخی دوستانم در سال های ابتدایی مهاجرت مرا "حضرت" و برخی دیگر از روی شوخی و محبت

"حضرت صاحب" می‌خواندند. این نام اکنون هم برایم خاطره انگیز است.

استفاده از نام‌های مستعار در میان مجاهدین و فعالان شهری در محیط مهاجرت رایج بود و به‌عنوان یک احتیاط ضروری محسوب می‌شد. اخبار مربوط به مجاهدین از طریق جاسوسان پنهان خاد در میان مهاجرین به کابل می‌رسید. کسانی که خانواده‌هایشان در کابل زندگی می‌کردند، به‌شدت تحت تعقیب و پیگرد قرار می‌گرفتند.

سفر ادامه می‌یابد

منزل بعدی ما فاصله‌ای نسبتاً کوتاه داشت و طی سه ساعت به قریه‌ی "اول خیل"، که در چوکات اداری ولایت میدان وردک قرار دارد، رسیدیم. طبق معمول، منتظر ماندیم تا شب پخته شود و سپس سفر بعدی خود را به‌سوی ولایت لوگر آغاز کنیم. اکنون هدف ما "سپینه کلا" در غرب ولایت لوگر بود.

طبق هدایت، ساعت یازده شب، برای حفظ مصئونیت سفر، دو نفر دو نفر به راه افتادیم. مسیر، با وجود طولانی بودن، نسبت به منزل‌های قبلی راحت‌تر و هموارتر بود. در طول راه چندین بار از همراهان خود درباره‌ی مقصد نهایی پرسیدیم، اما پاسخ‌ها گنگ بود و هیچ‌کس فاصله

را بیشتر از یکی دو ساعت نشان نمی داد. درحالی که هر منزل عملاً از چهار تا پنج ساعت تجاوز می کرد.

در ابتدای سفر، این گونه اطلاعات نادرست و غیردقیق خسته کننده به نظر می رسید و حتی آن را نوعی دروغ می پنداشتیم. اما به تدریج به این باور رسیدیم که هدایت کننده های راه، حق به جانب هستند و از لحاظ روانی، برای انسان های نابلد و تازه نفس مانند ما، همین بهتر است که سفرهای دور و پرمشقت آسان و نزدیک جلوه داده شود؛ زیرا در غیر آن، همت ها تضعیف گردیده و حوصله ی طی منزل از بین می رفت.

قروتی چربی که اهالی سپینه کلا در چاشت روز برای ما تهیه کرده بودند، بسیار مزه دار بود و سبب شد منزل بعدی را با انرژی بیشتری طی کنیم. پس از ادای نماز ظهر و نوشیدن چای سبز تلخ همراه با "شیرنی سنگی"، در گروه های پنج نفره حرکت کردیم و حوالی ساعت چهار عصر به قریه ی "میروال" در لوگر رسیدیم.

نماز عصر و مغرب را در میروال ادا کرده و به سوی قریه ی بابوس، یکی از قریه های مشهور لوگر، حرکت کردیم. حوالی ساعت هفت شب به قریه ی بابوس رسیدیم. طبق رسم اهالی، در گروپ های خورد، به خانه ها تقسیم شدیم تا غذای شب را صرف کرده و اندکی استراحت کنیم. پس

از صرف طعام، نوشیدن چای، و ادای نماز، نزدیک ساعت ده شب بابوس را به قصد قریه‌ی "کمال خیل" در ولسوالی محمد آغه ترک کردیم.

حوالی ساعت دوازده شب به سرک قیر کابل - پل علم رسیدیم. با عبور از این سرک، به قریه‌ی کمال خیل رفتیم که در فاصله‌ی حدود دو کیلومتری سرک قیر قرار داشت. در حین عبور از سرک، تانک‌ها و نفربرهای تخریب‌شده‌ی روسی توجه ما را جلب کردند؛ این وسایل در دو طرف سرک به تعداد زیادی انبار شده بودند.

برای اولین بار، به چشم سر مشاهده کردم که برخلاف آنچه رسانه‌های دولتی حکومت کابل تبلیغ می‌کردند، مجاهدین بسیار قوی اند و در حالت هجومی قرار دارند و حکومت برعکس، ضعیف و در حالت تدافعی است.

روز بعد که در قریه‌ی کمال خیل مشغول استراحت بودیم، صاحب‌خانه از رشادت‌های مجاهدین منطقه و کارنامه‌های درخشان قوماندانان دلیری چون قوماندان خیاط شهید حکایت کرد. او توضیح داد که چگونه مجاهدین منطقه کاروان‌های روس‌ها و قطارهای دولتی را مورد هجوم قرار داده و مسیر ولسوالی محمد آغه، از منطقه‌ی "بنی شیرافگن" تا انتهای "تنگی واغجان"، را به جهنمی برای آن‌ها تبدیل کرده‌اند.

بعدها که در پشاور بودم، نشرات مجاهدین از بسته شدن نهایی این مسیر به روی قطارهای دولتی و نیروهای روسی خبر دادند. آن‌ها نوشتند که دشمن مجبور شده است برای رسیدن به پل علم، گردیز، و خوست، مسیر جایگزینی را در مناطق خالی از سکنه‌ی کناره‌ی غربی ولسوالی محمد آغه ایجاد کند. بااین‌حال، طبق اظهارات مجاهدین منطقه، حرکت در مسیر جدید نیز برای قطارهای روسی و حکومتی آسان نبود. آن‌ها مجبور بودند زیر حمایت طیارات کشفی و هلیکوپترهایی که از ترس اصابت راکت‌های مجاهدین در ارتفاع بالا پرواز می‌کردند، کار خود را تنظیم کنند. حتی این تدابیر نیز گاهی با حملات مجاهدین مواجه می‌شد.

وضعیت جغرافیایی ولسوالی محمد آغه، به خصوص کثرت باغ‌ها و درختان کنار سرک، نقش مهمی در موفقیت عملیات‌های مجاهدین علیه قطارهای دشمن داشت. اما عامل اصلی این مقاومت موفقیت‌آمیز را باید در روحیه‌ی بلند مجاهدین و شجاعت و تدبیر قوماندانان جوانی جستجو کرد که با رضای خداوند متعال و شوق شهادت به میدان جنگ با روس‌ها و حکومت مزدور خلقی کشیده شده بودند و همه‌چیز خود را در این راه قربانی کردند.

لوگر، به عنوان دروازه‌ی خط جنوب کشور، افتخار مقاومت تاریخی علیه اشغالگران روسی را به دست آورد و این افتخار بیشتر به جهاد مخلصانه‌ی مجاهدین ولسوالی محمد آغه بازمی‌گردد که در خط مقدم قرار داشتند. قوماندانان دلیر این ولسوالی مانند خیاط شهید، داکتر ولی شهید، سمیع جان شهید، جلیل مشهور به کامران شهید، ظابط فاروق شهید، معلم کوچی شهید، و دیگران در خلال سال‌های جهاد به شهادت رسیدند. این شهدا نه تنها پیروزی مجاهدین را به چشم ندیدند، بلکه خانواده‌هایشان نیز از هرگونه امتیازی در حکومت مجاهدین محروم ماندند. در مقابل، قوماندانان مناطقی که در دوران جهاد کمتر قربانی و شهید داده بودند، مانند پل علم و بره‌کی، پس از پیروزی مجاهدین مطرح شدند و امتیازات بیشتری نصیب شان شد.

حاجی ظفر حسن بشر، یکی از مجاهدین سابق ولسوالی محمد آغه، که در سال‌های بعد در بخش معارف جمعیت اسلامی خدمت می‌کرد، می‌گوید: "قربانی‌هایی که مردم محمد آغه، به خصوص زنان فداکار و دلیر آن، در زمان اشغال شوروی برای آزادی وطن و خدمت به مجاهدین تقدیم کرده‌اند، از وصفِ ما بالاتر است."

او حکایت می‌کند که در سال ۱۳۶۵ یا ۱۳۶۶، به همراه یک مولوی صاحب از اهالی غزنی، از طرف دفتر تعلیمی پوهنتون نبراسکا که به مهاجرین افغان خدمت می‌کرد و دفتر آن در پشاور بود، مأموریت یافتیم تا مکاتب ولایت غزنی را که از سوی این مؤسسه تمویل می‌شد، بررسی و تفتیش کنیم. برای این سفر مجبور شدیم از راه تری منگل پکتیا و عبور از ولایت لوگر به سمت غزنی حرکت کنیم.

در جریان این سفر، حدود دو هفته را در کنار دریای لوگر، در ولسوالی محمد آغه، سپری کردیم. در تمام این مدت، مولوی صاحب همسفرم گریه می‌کرد. وقتی به سوی غزنی در حرکت بودیم، علت گریه‌های مداومش را پرسیدم. او پاسخ داد:

"پس از یک هفته گشت‌وگذار، متوجه شدم که از تنگی محمد آغه تا اطراف قریه‌هایی که ما دیدیم، هیچ دیوار یا درختی نبود که مرمی یا چره بمب به آن نخورده باشد. گریه می‌کردم، که این چه مردمانی هستند که باوجود همه این مصیبت‌ها، هنوز هم اینجا زندگی می‌کنند و همچنان فاتحانه مقاومت شان را ادامه می‌دهند."

از دادو خیل تا دوبندی

ساعت یازده و نیم روز بعد، قریه‌ی کمال خیل را ترک کرده و نماز ظهر را در قریه‌ی دادوخیل ادا نمودیم. آن روز سفره‌ی اهالی دادوخیل که در صحن مسجد قریه گسترده شده بود، پر از غذاهای ساده، اما متنوع و خوش مزه بود. از شوربای لاندی گرفته تا قروتی چرب، شیر تازه، غوری‌های برنج، و دیگر غذاها، همه نشانه‌ی مهمان‌نوازی و اخلاص مردمان منطقه نسبت به مجاهدین بود.

اما از همه دلچسب‌تر، نان‌های تنوری بود که زنان قریه پخته بودند؛ همان مجاهدین گمنامی که نصف بار جهاد را همراه مردان خود به دوش می‌کشیدند و پشتیبان سنگرهای عقبی بودند. متأسفانه، از قربانی‌ها و نقش برجسته‌ی این زنان، در روایت‌های جهاد کمتر یاد شده است.

پیش از نماز شام، دادوخیل را به مقصد قریه‌ی "کاریزو" ترک کردیم. مسیر پیش رو دیگر زمین هموار بود. تقریباً سه ساعت پیاده‌روی کردیم تا دشت را پشت سر بگذاریم. شبی تاریک بود و به همین دلیل قافله‌ی ما راه را گم کرد و ساعتی سرگردان شدیم تا اینکه از دور چراغی دیده

می شد و گمان می کردیم قوماندان دستور دهد به سوی آن حرکت کنیم. اما ناگهان صدای ضعیف عو، عو سگ ها به گوش رسید.

قوماندان ظریف بلافاصله دستور داد که به سمت صدا حرکت کنیم. روز بعد، او برایم توضیح داد که چرا در تاریکی شب، زمانی که انسان راهش را گم می کند، باید به سمت صدا برود، نه روشنی. او گفت که امکان دارد روشنی در فاصله ای بسیار دور قرار داشته باشد، در حالی که صدا حتماً نزدیک تر است.

این باور که بر تجربه استوار بود، توجیه علمی نیز داشت: سرعت نور در فضای آزاد حدود سیصد هزار کیلومتر در ثانیه است و می تواند مسافت های بسیار دور را در زمان کوتاهی بپیماید. در مقابل، سرعت صوت در فضای عادی تقریباً یک کیلومتر در سه ثانیه است و به همین دلیل، صدایی که به گوش می رسد معمولاً از فاصله ای نزدیک تر می آید.

طبق تخمین قوماندان ظریف، بعد از حدود نیم ساعت که صدای سگ ها بلند و بلندتر می شد، به کناره های قریه رسیدیم. به سرعت راه مسجد قریه را پیدا کرده و با عجله وارد آن شدیم.

به یاد ندارم شام چه خوردیم یا نماز خفتن را چگونه ادا کردیم، اما خوب به یاد دارم که زود خوابیدیم تا برای نماز صبح و سفر روز بعد سرحال

باشیم. آن شب نیز، مانند شب‌های قبل، به علت خستگی ناشی از سفر و صرف انرژی زیاد، خواب راحت و آرامی داشتیم، باوجودی که نه از دوشک خبری بود و نه هم از لحاف و بالش.

شهر اشباح

صبح روز بعد، نماز را به جماعت ادا کردیم و به سوی قریه‌ی دوبندی، مرکز ولسوالی ازره، رهسپار شدیم. حدود ساعت نه و نیم روز به دره‌ی زیبای دوبندی رسیدیم. به دلیل کمبود جا، در دو سماوار (رستوران‌های کوچک دهاتی) مستقر شدیم. سماوارهای دوبندی در مقایسه با سماوار کوته‌ی هشترو، گرم‌تر و مجهزتر به نظر می‌رسیدند که باعث تعجب ما شد.

در طول روز، فرصتی برای گشت‌وگذار در قریه پیدا کردیم و به تدریج این سؤال پاسخ خود را یافت. تمام خانه‌های قریه پر از وسایل زندگی، لحاف و دوشک بودند، اما صاحبان آن‌ها مدت‌ها پیش منطقه را ترک کرده بودند. سماوارچی‌ها از هیزم درختان خشک‌شده و وسایل به‌جامانده در خانه‌ها برای خدمت مسافران، استفاده می‌کردند.

در زمستان ۱۳۵۹، دره‌ی دوبندی بیشتر به شهر اشباح شباهت داشت. تعدادی از خانه‌ها به‌خاطر بمباردمان، به‌طور کامل یا نسبی تخریب شده

بودند، اما بسیاری از آن‌ها همچنان سالم به نظر می‌رسیدند. درها باز بودند و سگ‌های ولگرد و گربه‌های وحشی در این خانه‌های متروک لانه کرده بودند. بوی ویرانی و خون از هر طرف به مشام می‌رسید.

در گوشه‌ای از قریه، مقبره‌ای توجه ما را جلب کرد. لته‌های سرخ و سبزی که بر اکثر قبرها نصب شده بود، نشان می‌داد که صاحبان آن‌ها به‌تازگی به خاک سپرده شده‌اند. هرچه بیشتر در دره گشت‌وگذار می‌کردیم، تعجب ما افزون‌تر می‌شد. به نظر می‌رسید حادثه‌ای بزرگ و هولناک رخ داده که باعث شده بود اهالی منطقه خانه و کاشانه‌ی خود را ترک کرده و به کشور همسایه، پاکستان، مهاجرت کنند.

مالک سماواری که ما در آن جا گرفته بودیم، حکایت می‌کرد که در سال ۱۳۵۸، حکومت خلقی حمله‌ی وحشتناکی را از زمین و هوا علیه اهالی دوبندی آغاز کرده بود. این حملات منجر به تخریب خانه‌ها، شهادت شماری از مردم منطقه و مهاجرت جمعی سایرین شد. او گفت که اهالی، تنها توانسته بودند خانواده‌ها، کودکان، و دارایی‌های نقدی و زیورات خود را با خود ببرند و باقی همه چیز را در محل رها کرده بودند. از آن زمان به بعد، کسی جز جن‌ها و حیوانات در دوبندی زندگی نمی‌کرد. تنها دو یا سه سماوار در منطقه باقی مانده بود که به

مجاهدانی خدمت می‌کردند که از این مسیر به سوی پاکستان یا بالعکس حرکت می‌کردند.

برای اولین بار، شناخت و عمق جنایات حکومت خلقی و باداران روسی آن‌ها را با تمام وجود احساس کردم. در آن لحظه فهمیدم که ما، ساکنان شهرها، از واقعیت‌های تلخی که در کشور جریان دارد، بسیار بی‌خبر بوده‌ایم. دلیل این بی‌خبری، اطلاعات ناقص و دروغ‌هایی بود که از طریق رسانه‌های دولتی به‌طور مداوم پخش می‌شد. آن زمان، در کنار رادیو و تلویزیون ملی، روزنامه‌ی "حقیقت انقلاب ثور" نیز مشغول دروغ‌پراکنی، تمجید روابط "دوستی افغان-شوروی"، و سیاه‌نمایی علیه مجاهدین بود.

تصویر وحشتناک قریه‌ی دوبندی در زمستان ۱۳۵۹، که به شهر اشباح شباهت داشت، هرگز از ذهنم پاک نخواهد شد و تا زنده‌ام، آنرا فراموش نخواهم کرد.

در ولایت پکتیا

حوالی ساعت هفت صبح روز بعد دوباره مسیر خود را در پیش گرفتیم. ولسوالی ازره که در حاشیه شرقی ولایت لوگر قرار دارد، با دو ولایت دیگر، ننگرهار و پکتیا، هم‌سرحد است. از انتهای دره دوبندی، یک راه

به‌سوی ولسوالی حصارک ننگرهار و راه دیگری به‌طرف عثمان خیل پکتیا جدا می‌شود. قافله ما راه عثمان خیل را انتخاب کرد. این یکی از طولانی‌ترین مسافتی بود که تاکنون پیموده بودیم. تقریباً یازده ساعت متوالی در دره به حرکت ادامه دادیم تا حوالی ساعت شش شام به عثمان خیل رسیدیم.

به‌محض رسیدن به بازار عثمان خیل، که فقط چند دکان گلی و ساده داشت، وارد سماواری در کنار سرک شدیم. در حالی که به‌شدت گرسنه بودیم، یک ساعت دیگر نیز منتظر ماندیم تا برنج و قورمه کچالوی سماوارچی آماده شود. البته در این میان وضو گرفتیم و نماز خفتن را ادا کردیم. در کابل که بودم، گاهی نماز صبح به دلیل تنبلی یا سنگینی خواب فوت می‌شد، اما اکنون در این سفر پر از مشقت، از آغاز تاکنون هیچ نمازی قضا نشده بود. چندین بار در جویچه‌هایی وضو گرفتیم که کناره‌های آن یخ زده بود و حتی یک بار مجبور شدم برای رفع جنابت، در آب سرد جوی روان، غسل کنم. در سخت‌ترین شرایط، به ادای نماز اولویت داده و آسایش خود را فدای آن می‌کردیم.

ساعت هشت و نیم صبح، عثمان خیل را به مقصد "چوتره" ترک کردیم. تقریباً سه ساعت راه پیمودیم تا به مقصد خود رسیدیم. نان چاشت را در

سماوار قریه چوتره صرف کردیم و نماز ظهر را به جماعت ادا نمودیم. حوالی ساعت یک و نیم بعد از ظهر به سوی قریه منگلی حرکت کرده و نماز شام را در آنجا ادا کردیم.

آخرین منزل

صبح روز بعد که نهم حوت ۱۳۵۹ خورشیدی بود، باز هم خود را برای سفر آماده ساختیم. حالا میان ما و منزل نهایی مان فقط همین یک روز باقی مانده بود. قرار بود از منطقهٔ مرزی "گَوی" در جاجی میدان عبور کرده و به تری منگل، در آن سوی خط دیورند، برسیم. اما هنوز "کوتل خرچتل" در ولسوالی زازی سر راهمان قرار داشت که باید از آن عبور می کردیم.

تجربه روزهای گذشته و شوق نزدیک شدن به منزل نهایی، به ما توانایی بیشتری بخشیده بود تا دیگر از پیمودن مسافت‌های طولانی هراسی نداشته باشیم. آن روز، چانته‌های خود را با اطمینان بیشتر به پشت انداختیم و به توکل بر خداوند، روانه هدف شدیم. تقریباً ساعت شش صبح سفر را آغاز کردیم. به دلیل هشت روز حرکت مداوم، بوت‌های بسیاری از ما دچار مشکلاتی شده بود که حرکت در مسیر پر برف را

دشوار می‌کرد. اما با وجود این، تقریباً بدون وقفه به راه خود ادامه دادیم.

خوشبختانه، در ارتفاعات خرچتل، سماواری را در میان درختان انبوه یافتیم تا نان چاشت خود را در آن صرف کنیم. اینجا، در کنار سماوار، یک موجی هم حضور داشت. از فرصت استفاده کردم و یک لنگ از بوت خود را ترمیم نمودم که در جریان سفر پاره شده بود. دیدن کشور همسایه برایم بسیار هیجان‌انگیز بود. این نخستین سفرم به بیرون از افغانستان بود، آن‌هم پس از این‌همه سختی و مشقت. گاهی موتر سرویسی را تصور می‌کردم که قرار بود فردا سوارش شوم، و گاهی هم در ذهنم شهر مزدحم پشاور را مجسم می‌کردم، جایی که بسیاری از دوستانم پیش از من به آن مهاجرت کرده بودند.

اما چیزی که بیش از همه مرا خوشحال می‌کرد، احساسی از امنیت بود که در درونم شکل گرفته بود. فکر می‌کردم که دیگر از شرِ یک رژیم مستبد و خون‌خوار و خطر دستگیری و شکنجه خادیس‌ها نجات یافته‌ام. هرچند در مسیر ولسوالی جاجی تا سرحد (پاراچنار) پوسته‌هایی وجود داشت، اما خطر آنها در مقایسه با آنچه که از شهر کابل تا اینجا پشت سر گذاشته بودیم، چیزی نبود که به حساب آورده

شود. منسوبین این پوسته‌ها غالباً از اهالی منطقه بودند و با مجاهدین مدارا می‌کردند.

در میان جنگل‌های انبوه

در آخرین روز سفر، یکی دو بار در فاصله‌های بسیار دور، طیاره‌های کشفی دشمن ظاهر شدند. به دستور قوماندان قافله، از حرکت باز ایستادیم و چند دقیقه‌ای خود را در پتوها پیچیده و گوشه‌ای آرام گرفتیم. اما خطر جدی‌ای در میان نبود و دوباره به حرکت ادامه دادیم. یک‌بار هم هنگام عبور از نزدیکی یک پوسته دولتی، به ما گفته شد که فاصله‌ای معین را به‌صورت انفرادی و بدون سر و صدا طی کنیم، که همین کار را کردیم.

سال‌ها بعد (در سال ۱۴۰۰ خورشیدی)، وقتی به همراه تعدادی از دوستان، در یک سفر تفریحی به ولسوالی جاجی رفته بودم، از کنار این پوسته عبور کردیم. یکی از همراهان که عید خاخی نام داشت، گفت این یکی از قدیمی‌ترین پوسته‌های نزدیک خط دیورند است و از اوایل حکومت ظاهر شاه تاکنون فعال بوده است.

نزدیک‌های عصر به منطقه لیونی در ولسوالی جاجی رسیدیم؛ جایی که سرک مارپیچ از میان کوه‌های بلند و پوشیده از درخت عبور می‌کرد. من

قبلاً تصاویری از این جنگل‌ها را در مجله‌ای در کابل دیده بودم که مربوط به سال‌های حاکمیت سردار محمد داود خان بود. می‌دانستم که در آن زمان، برنامه منظمی برای جنگل‌داری و غرس نهال‌های جدید با همکاری حکومت آلمان در اینجا اجرا می‌شد. اما اکنون، نه تنها از آن برنامه‌ها خبری نبود، بلکه درختان قسمت پایینی کوه‌ها به‌صورت غیرمسئولانه و غیرفنی قطع شده بودند و قسمت‌های بالایی نیز مصون نبودند. اثری از غرس دوباره نهال‌ها نیز به چشم نمی‌خورد.

دلم برای جنگل‌های زیبای کشورم که با بی‌دردی تخریب می‌شد، سوخت. حس دشمنی‌ام با کسانی که با ایدئولوژی‌های بیگانه و سیاست‌های ناشیانه، زمینه‌ساز چنین وضعیتی شدند، بیشتر و بیشتر می‌شد. آتش جنگ نه تنها انسان‌ها را به کام خود می‌کشد و زندگی اجتماعی را مختل می‌سازد، بلکه طبیعت زیبا نیز از نخستین قربانیان آن است. به همین دلیل، رژیم‌های سیاسی باید بسیار محتاط باشند تا با سیاست‌های غلط و روش‌های افراطی‌شان، آتش جنگ را در کشور شعله‌ور نکنند. وقتی آتش جنگ در کشوری برافروخته شد، خاموش کردن آن به‌سادگی ممکن نیست. نمونه زنده آن، افغانستان است که به‌دلیل سیاست‌های نادرست خلقی‌ها، جنگ در این کشور آغاز شد. با مداخلات بیرونی، این جنگ گسترش یافت و اکنون، پس از گذشت

چهار و نیم دهه، هنوز نتوانسته‌ایم آن را مهار کنیم. راست گفته اند: کسی که اولین گلوله را فیر می کند، کسی نخواهد بود که آخرین گلوله را هم فیر کند. کسی که آغازگر درگیری و شلیک نخستین گلوله باشد، الزاماً پایان دهنده آن نخواهد بود. معمولاً جنگ‌ها و درگیری‌ها به گونه‌ای پیش می‌روند که آغازکنندگان از کنترل اوضاع ناتوان می‌شوند و سرنوشت جنگ به دست دیگران رقم می‌خورد.

با رسیدن به منطقه "گَوِی"، نزدیک مرز دیورند، دانستیم که سفرمان به پایان نزدیک شده است. سفری که به تاریخ ۲۸ دلو ۱۳۵۹ خورشیدی از ده کیپک خیرخانه آغاز شده بود، اکنون پس از تقریباً دو هفته به نقطه پایان خود نزدیک می‌شد. این سفر، پس از عبور از ده‌ها ولسوالی و صدها قریه، چند کوتل و چهار ولایت (کابل، میدان وردک، لوگر و پکتیا)، در ولسوالی جاجی میدان به خط دیورند منتهی شد.

من تنها عضو این کاروان بودم که یادداشتهایی از سفر برداشته بودم. وقتی به پشاور رسیدم، نتایج جالبی از این یادداشت‌های مختصر به‌دست آمد. جوانان نازنین شهری، تمام این فاصله را در ظرف ۱۰ روز و طی ۹۴ ساعت، با پای پیاده پیموده بودند.

در سال‌های بعد، سفرهای متعدد دیگری از پشاور به کابل و ولایات کشور برای انجام فعالیت‌های جهادی داشتم. اما هیچ‌کدام به اندازه اولین سفر، در روح و شخصیت من تأثیرگذار نبوده‌اند. احساس می‌کنم این سفر پرمشقت نخستین، گامی مهم در جهت آبدیده شدن و عادت کردن به سختی‌ها بود. به همین دلیل، خاطرات این سفر، پس از گذشت چهل و چند سال، هنوز هم در ذهنم زنده‌اند.

وقتی به سر مرز رسیدم، عمارت خالی یک پوسته نظامی توجه مرا جلب کرد. لحظه‌ای مکث کردم و ناخودآگاه این پرسش در ذهنم شکل گرفت: اگر سربازان در سرحدات ما نباشند، چه کسی از مرزهای این کشور حفاظت خواهد کرد؟⁷

این پرسش زمانی بیشتر اهمیت پیدا می‌کرد که می‌دیدم گروه‌های مجاهدین، هرکدام به‌طور جداگانه در داخل ولسوالی‌ها و ولایات خود

⁷ آن زمان، نقطه صفر مرزی، بلندترین نقاط کوه شناخته می‌شد. اما سال‌ها بعد، پس از پایان جهاد علیه اتحاد شوروی، بار دیگر از این مرز در منطقه "سپینه شگه" دیدن کردم و دیدم که سیم خاردار روی خط فرضی دیورند، به‌صورت چشمگیری داخل خاک افغانستان پیشروی کرده بود.

مشغول جنگ با نیروهای حکومتی بودند و هیچ ترتیباتی مشترک، برای حفاظت از سرحدات کشور وجود نداشت. دلم برای کشورم سوخت که به دلیل افتادن حکومت در دست افراد غیرامین، به چنین وضعیتی دچار شده بود که جز الله متعال، حامی و نگهبانی نداشت.

خدا حافظ افغانستان

وقتی از مرز به سمت بازار پاراچنار که در موقعیت بسیار پایین تری قرار داشت حرکت می کردم، احساسات متضادی در وجودم جریان داشت. از یک سو شوق رسیدن به پشاور که مرکز فعالیت های مجاهدین بود، و از سوی دیگر اندوه دوری از وطن که نمی دانستم چه زمانی دوباره به آن بازخواهم گشت. زادگاه انسان، تنها نقطه جغرافیایی نیست؛ بلکه سرزمین خاطرات، عشق ها و آرزوهای ماست. هر گوشه آن نشانی از وجود ما دارد. جان اف کندی، رئیس جمهور سابق امریکا گفته بود: "نپرس که کشور تو برای تو چه کرده است، بپرس که تو برای کشور خود چه کرده ای." و شاعر بزرگ مشرق زمین، اقبال لاهوری گفته: "سرزمین به انسان معنا می بخشد، اما محبت به وطن نباید شما را از حقیقت بزرگ تر یعنی خدمت به بشریت غافل کند."

برای من، افغانستان جایی است که قلبم در آن آرام می گیرد،

حتی اگر زیباترین جاهای دنیا را پیموده باشم، بازگشت به وطن برایم همانند یافتن گم‌شده‌ای دیرین است.

احساس می‌کردم دلم به‌شدت برای اعضای خانواده، به خصوص مادرم، تنگ شده است؛ مادری که در میان انبوهی از مشکلات؛ به خصوص فقر و ناداری، مرا به‌همراه چهار برادر و یک خواهر در آغوش محبت خود پرورش داده بود. یاد چشمان اشک‌آلودش هنگام خداحافظی، غم درونم را دوچندان کرد. او که تمام پس‌انداز عمرش، تنها ده هزار افغانی، را به من داد، با التماس گفت:

"بچیم، حالا که می‌ری پاکستان، هوش کن که دوباره به این جا نیایی، که دستگیری می‌کنن. من با برادرت گپ زدم که تو را با خودش ببره به خارج. برو همان جا و درس هایت را ادامه بده."

در همین افکار غرق بودم که صداهای نامأنوسی مرا به خود آورد. به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که به قریهٔ مرزی تری‌منگل رسیده‌ایم.

بازار تری منگل

لحظاتی بعد، در بازار "تری‌منگل" قدم می‌زدیم؛ جایی که دود از هوتل‌های سماوارمانند بلند بود و مجاهدین مسلح میان سماوارها و دکان‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. تری‌منگل در سال‌های نخست جهاد به یک

شهرک کوچک مجاهدین تبدیل شده بود و نیازهای آن‌ها، از اسلحه سبک گرفته تا انواع مرمی‌ها و مهمات، در آن‌جا یافت می‌شد. به دستور قوماندان ظریف، به یک سماوار بزرگ‌تر در طبقه دوم رفتیم. من هم بدون معطلی بیک کالایم را کنار دیوار گذاشته و با صدای بلند شاگرد هتل را صدا زدم: "هلکه! یو تریخ شین چای ژر راوره!"

شب را در همین سماوار با خاطر آرام خوابیدیم و روز بعد، صبحانه‌ای شامل چای شیرین، نان خشک و مَلائی (قیماق) صرف کرده و به سمت ایستگاه سرویس‌های شهر "تل" حرکت کردیم تا از آن‌جا به پشاور برویم. سرویس‌های لینی با آن ظاهر آراسته و پر زرق و برقشان، ولی چوکی‌های تنگ و ناراحت، برای ما جالب بودند. با هر زحمتی بود خود را روی چوکی‌ها جا دادیم و با اضطراب منتظر حرکت سرویس ماندیم.

لحظاتی بعد، ماشین روشن شد و همه دعای سفر خواندیم و خود را به پروردگار سپردیم. پس از عبور از راه‌های فرعی، سرویس وارد جاده اصلی شد و به سمت هدف به راه افتاد. راننده از همان ابتدا با روشن کردن تیپ ریکارد و پخش موسیقی پشاور با صدای بلند، گوش‌های همه را تا رسیدن به مقصد کر کرد.

ساعت یازده و نیم پیش از ظهر به بازار "تل" رسیدیم. راننده کنار هوتلی پرازدحام توقف کرد که صدای موسیقی آن از دور شنیده می‌شد. به قصد صرف نان چاشت، وارد سالون شدیم. قسمت من "آلو-گوشت" بود که به اندازه کافی تند و پر از مرچ بود. اما نان چپاتی گرم، که تازه، تازه به میز آورده می‌شد، بسیار خوشمزه بود. برای کم کردن تندی غذا، یک گیلان "توری چای" (شیر چای) هم نوشیدیم. پس از وضو، نماز ظهر را در مسجد کنار هوتل خواندیم و با اشتیاق به سمت پشاور حرکت کردیم.

حین عبور از کوتل مشهور کوهات، که بلندی و پیچ‌وخم‌های فراوانش توجه را به خود جلب می‌کند، خاطرات عبور از کوتل ماهیپر در ذهنم زنده شد. سال‌ها پیش، حداقل دو بار در هر سال از این کوتل عبور می‌کردم؛ یک بار در آغاز زمستان برای سپری کردن رخصتی‌های زمستانی با خانواده در شهر جلال‌آباد و بار دیگر در ماه حوت، زمانی که پیش از آغاز مکاتب دوباره به کابل بازمی‌گشتیم.

آخرین باری که ماهیپر را به قصد جلال‌آباد عبور کرده بودم، روز اول عید فطر (۱۳۹۹ ه.ق / ۳ سنبله ۱۳۵۸ ه.ش) بود. این سفر اما با تمام سفرهای پیشین تفاوت داشت؛ به جای اعضای خانواده، تنها همراهم دوست عزیزم هارون جان، پسر مولوی صاحب عبدالقدوس گل‌دره‌ای

بود. هر دو تصمیم گرفتیم بدون مشورت با خانواده‌ها، به طور پنهانی به جلال‌آباد رفته و از آنجا، از طریق تورخم به پاکستان مهاجرت کنیم تا به صفوف مجاهدین بپیوندیم.

اما این سفر، به دلیل عدم همکاری یکی از همصنفان ما که قرار بود نامه وداعی‌مان را شام همان روز اول عید به خانواده‌هایمان برساند، و نیز به علت خامی در برنامه‌ریزی، ناکام ماند. در نتیجه، مجبور شدیم روز سوم عید دوباره به کابل بازگردیم.

ماجرا از این قرار بود که پس از رسیدن به شهر جلال‌آباد، با وجود داشتن بکس‌های لباس و ظاهری که به وضوح نشان می‌داد اهل کابل هستیم، در جستجوی ایستگاه موترهای تورخم (هدهی تورخم) برآمدیم. چون خودم این هده را قبلاً بلد نبودم، مجبور شدم از دو سه نفر آدرس بپرسم. سومین نفر، مرد پخته‌ای با ریش ماش‌وبرنج و دستار سفید بود. به محض اینکه از او درباره هدهی تورخم پرسیدم، گویی که تمام ماجرا را فهمیده باشد، نگاهی دقیق به سر تا پای ما انداخت و بدون مقدمه، با لهجه جلال‌آبادی گفت: «مثل اینکه میرین پاین؟» (منظورش پشاور بود).

از این سوال ناگهانی مرد، دست‌وپاچه شدم و پاسخ دادم:

«نخیر، ما تا تورخم میریم»، و به هارون جان اشاره کرده، گفتم: «برادرش در آنجا عسکر است و می‌خواهیم احوالش را بگیریم.» مرد اما به این آسانی قانع نشد و باز پرسید: «چی نام دارد؟ من تمام عسکرهای تورخم را می‌شناسم.» در این لحظه واقعاً دست‌وپاچه شدم. پس از مکثی کوتاه، تصمیم گرفتم حقیقت را به او بگویم.

مرد که انگار از همه‌چیز باخبر بود، نزدیک‌تر شد و با صدای آهسته گفت: "ببین جوانا، سر خودتان رحم کنین. این‌طور به پاکستان رفتن امکان ندارد. اگر با این لباس‌ها و بکس‌ها طرف تورخم برین، حتماً دستگیر می‌شین. جوان‌های زیادی در این راه دستگیر و سربه‌نیست شدن. شما حتی نمی‌توانین از تلاشی ثمرخیل (۱۵ کیلومتری شهر جلال‌آباد) هم عبور کنین."

از صداقت و صراحت مرد ناشناس خوشمان آمد، اما در عین حال، ترس تمام وجودمان را فرا گرفت. ما که از کابل آمده بودیم، خوب می‌دانستیم کارمندان «اکسا» (اطلاعات حکومت خلقی) چقدر خطرناک هستند. اگر واقعاً به دامشان می‌افتادیم، آن هم در حالی که قصد رفتن به پاکستان داشتیم، خدا می‌داند چه بر سر ما می‌آمد.

پس از تشکر و خداحافظی از مرد، دوباره به سوی شهر حرکت کردیم.

نظر من این بود که به کابل برگردیم، اما هارون جان نپذیرفت و اصرار داشت که حالا که آمده‌ایم، باید صبر کنیم و با تدبیر بهتری به سمت تورخم برویم.

با دیدن اصرار هارون جان، راه حل دیگری به ذهنم رسید: از پسر خاله‌ام یونس لالا کمک بخواهیم، که رفت‌وآمدهایی به تورخم و لواری (چهار کیلومتری آن سوی مرز) داشت. تصمیم گرفتیم به خانه یونس برویم. او مردی مسن و با تجربه بود و وقتی از قصد ما باخبر شد، با خونسردی گفت: "این کار وقت می‌خواهد. باید شما را به لباس و ظاهر "گندی‌والا" (کسانی که اجناس خرد و ریز را برای فروش یا تجارت به آن سوی مرز می‌برند یا از آن سو می‌آورند) تبدیل کنم. روزهای عید برای این کار مناسب نیست؛ باید بعد از عید اقدام کنید."

چاره‌ای نداشتیم جز خدا حافظی با یونس لالا و رفتن به خانه خاله، جایی که برای مدتی ماندیم. شب اول را هر طور بود سپری کردیم. به خاله گفتم که هارون جان مریض است و دکتر توصیه کرده چند روزی را در هوای گرم بگذرانند، و به همین خاطر به جلال‌آباد آمده‌ایم. فکر می‌کردم این بهانه جا افتاده و خاله و خانواده‌اش حرف ما را پذیرفته‌اند.

اما روز دوم عید، هنگامی که مشغول صرف طعام چاشت بودیم، با تعجب دیدیم که درب منزل تک، تک شد، ابتدا برادر بزرگ من نورالحق لالا و سپس، حدود نیم ساعت بعد، یازنه هارون جان، یکی پی دیگری وارد خانه شدند.

بعد از صرف نان چاشت و ادای نماز ظهر، هر دو تازه وارد؛ بدون اینکه به روی ما بیاورند، گفتند آیا آماده استید برگردیم کابل؟ ما هم که دیدیم پلان سفر خنثی شده و دیگر راهی برای ادامه سفر وجود ندارد، بدون مخالفت پذیرفتیم که با آن‌ها به کابل بازگردیم.

هرچند من و هارون جان، آن وقت از ناکامی اولین تلاش مهاجرت خود ناراضی بودیم، اما بعدها که از جنایات رژیم امین و کشتارهای بی‌رحمانه به خصوص در مسیر تورخم باخبر شدیم، با خود گفتیم شاید در این بازگشت خیری بوده و خداوند ما را از شرهای پنهانی محفوظ داشته است.

یک‌ونیم سال بعد از این سفر، تقدیر مسیر زندگی من و هارون جان را از هم جدا کرد. من همراه جمعی از چریک‌های مرکز به پاکستان مهاجرت کردم، اما هارون جان نپذیرفت و ترجیح داد در کابل بماند تا به فعالیت‌های چریکی‌اش علیه رژیم ادامه دهد. دو سال پس از خروج من

از کابل، او در جریان رهبری یک عملیات چریکی حساس که هدف داخل ساختمان صدارت رژیم نجیب بود، دستگیر و چند ماه بعد اعدام شد. روحش شاد و یادش گرامی باد.

من و هارون جان از صنف چهارم تا دوازدهم با هم در یک صنف درس خواندیم و در فعالیت‌های جهادی نیز همکاری و تعهد مشترک داشتیم. هرچند هارون جان سال‌های پایانی دوره لیسه را در مکتب حبیبیه گذراند، ارتباط ما هیچ‌گاه قطع نشد و بیشتر وقت خود را در کنار هم سپری می‌کردیم.

هارون جان در میان هم صنفان ما، نرم‌خوترین، باحیاط‌ترین، و مؤدب‌ترین بود. اما اراده پروردگار چنین بود که در عنفوان جوانی شهید شود. خداوند، این قربانی را از وی بپذیرد و ما را در بهشت جاویدانه با هارون جان و دیگر نیکان و صالحان یکجا سازد.

غرق در همین افکار بودم که ناگهان موتر حامل ما توسط پولیس ملیشه توقف داده شد. یکی از آن‌ها وارد موتر شد و با صدایی جدی پرسید :
"تول مجاهدین دی؟"

قوماندان ظریف، که در چوکی جلو نشسته بود، با ژست مقتدرانه‌ای پاسخ داد: "هو حوالدار صیب، تول مجاهدین دی".

حوالدار با لهجه‌ی بنوسی پاسخ داد: "زی په خیر وسی".

با این جمله، ما دوباره به حرکت افتادیم.

چند لحظه بعد، خود را در بازار "دره آدم خیل" یافتیم، بازاری که در میان مجاهدین به اختصار به نام بازار دره شناخته می‌شد. این همان بازاری بود که فعالان نهضت اسلامی افغانستان در زمان حکومت داوود خان (۱۳۵۴ هـ ش) از آن اسلحه خریداری و برای نخستین بار با این تسلیحات ساده، عملیات نظامی علیه رژیم داوود خان در مناطقی مانند کمر، پنجشیر و جاهای دیگر را به راه انداختند.

بعد از کودتای ثور و در اوایل جهاد، همچنان اسلحه و مهمات از این بازار خریداری و به جبهات جنگ منتقل می‌شد. اما با گذشت زمان و افزایش وفور اسلحه خارجی در افغانستان، اهمیت تسلیحات بازار دره کاهش یافت. در عوض، سلاح‌های سبک روسی مانند کلاشینکوف، تی تی و میگاروف جایگاه ویژه‌ای پیدا کردند و با قیمت‌های بالا در این بازار به فروش می‌رسیدند.

در جوار هتل فریندز

عصر روز یکشنبه، دهم حوت (۱ مارچ ۱۹۸۱م)، پس از عبور از منطقه بده بیره، موتر حامل ما در ترمینل هده فردوس، کنار هتل فریندز^۸ توقف کرد. اولین چیزی که بعد از پیاده شدن از سرویس توجهم را جلب کرد، بازار شلوغ، هوای نسبتاً مرطوب، و فضای دودآلود شهر پشاور بود که اصلاً خوشایندم نبود. کابل در اوایل دهه هشتاد میلادی یکی از شهرهای زیبا و خوش آب و هوای منطقه به شمار می‌رفت، درحالی که پشاور در مقایسه با آن، بسیار عقب مانده بود.

چانه‌ها و بیک‌های خود را برداشته و به‌سوی اقامتگاه موقت خود حرکت کردیم. قیافه، لباس، و رفتارهای ما به‌کلی با مردم محل متفاوت بود. احساس می‌کردم پشاور نسبت به کابل بسیار عقب‌مانده و بی‌نظم است. کراچی‌های دستی، کراچی‌های حیوانی، ریکشاه‌ها، و موترهای رنگارنگ، همراه با انسان‌ها همگی در یک مسیر حرکت می‌کردند. از همه بیشتر، دود و صدای آزاردهنده ریکشاهایی که از چپ و راست ما عبور می‌کردند، مایه مزاحمت بود.

در همین مقایسه‌ها غرق بودم که ناگهان قطار ریل، با بوق‌های بلند و پی‌درپی، غرغرکنان از کنار جاده "فردوس" عبور کرد. با خودم گفتم: "اینه والا! پشاور از کابل پیشرفته‌تر است".

شب‌ی پر اضطراب در افغان کالونی

خود ما را به اقامت گاه "حویلی" مجاهدین کابل، مربوط به حزب اسلامی افغانستان، که در منطقه افغان کالونی^۹ و در کنار نه‌ری قرار داشت، رسانیدیم.

هنگامی که به حویلی کابل رسیدیم، جماعت نماز شام خوانده شده بود. ما بلافاصله وضو گرفتیم تا نماز شام را ادا کنیم. پس از نماز، شخصی مسن و با هیبت، با کلمات خشک و لهجه آمرانه، به ما خوش‌آمد گفت.

^۹ افغان کالونی در دهه هشتاد میلادی نامی آشنا برای تمامی مجاهدین و مهاجرین بود. این منطقه محل استقرار بسیاری از دفاتر و حویلی‌های مربوط به مجاهدین بود، به‌ویژه دو تنظیم عمده جهادی: حزب اسلامی افغانستان به رهبری انجنیر حکمتیار و جمعیت اسلامی افغانستان به رهبری استاد ربانی. حتی خانه‌های مسکونی این دو رهبر جهادی نیز در همین منطقه قرار داشتند. در میان دکان‌داران منطقه، علاوه بر اهالی پشاور، مهاجرین افغان نیز حضور داشتند و دکان‌ها و ثانوایی‌های خود را اداره می‌کردند؛ روندی که با گذشت زمان گسترده‌تر شد.

بعداً فهمیدیم که او مولوی عبدالقدوس، آمر ولایتی کابل، است. وی ضمن خوش آمدگویی، مهاجرت ما را تبریک گفت و فضیلت مهاجرت را به اختصار در پرتو نصوص شرعی بیان کرد. او اطمینان داد که همراه با همکارانش در خدمت ما خواهد بود.

آن شب، حویلی کابل به دلیل استقبال از مجاهدین ولسوالی‌های مختلف کابل بسیار شلوغ بود و ما به‌سختی توانستیم جایی برای خواب پیدا کنیم. پیش از استراحت، استاد اکبر به‌همراه چند نفر دیگر از جمع ما جدا شده و به مکان دیگری رفتند. اما صبح، پیش از صرف چای، دوباره نزد ما آمدند و گفتند: "وسایل خود را بردارید، قرار است به حویلی (اقامت گاه) دیگری برویم."

حویلی شیخ‌آباد

تقریباً نیم ساعت در میان کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها، به همراهی استاد اکبر حرکت کردیم. از خط ریل و جادهٔ مرکزی پشاور، مشهور به "جی‌تی رود"¹⁰، عبور نمودیم و به "منطقهٔ شیخ‌آباد" در نزدیکی "گنج" رسیدیم. پس از گذر از چند کوچه تنگ، به یک ساحهٔ نسبتاً فراخ رسیدیم که

General Transport Road ¹⁰

احتمالاً یک نمره زمین خالی بود. حویلی مجاهدین حوزه مرکز در کنار همین میدان قرار داشت. این مکان که به صورت اختصاصی برای مجاهدین حوزه مرکز (داخل شهر کابل) در نظر گرفته شده بود، در میان ما به نام‌های "حویلی مرکز" و "حویلی شیخ‌آباد" شهرت یافت.

به محض ورود به حویلی مرکز، دو تن از مسئولین حزب، استاد رحمانیار و استاد خادم، از ما استقبال کردند. استقبال آنان بسیار گرم و صمیمانه بود. ما را به اتاق‌هایی راهنمایی کردند که از پیش فرش شده بودند. در هر اتاق هشت تا ده نفر جا گرفتیم. دوشک‌ها، بالش‌ها، و لحاف‌ها همگی نو بودند و وسایل آشپزخانه نیز تازه از بازار خریداری شده بود.

رفت‌وآمد به این حویلی به علت سکونت چریک‌های مرکز محدود بود و مهمانان تنها با اجازه مسئول حویلی، استاد عبدالظاهر، می‌توانستند وارد شوند. در داخل حویلی، سیستم منظم نوکریوالی آشپزخانه و پَهره شبانه وجود داشت. برای نخستین بار در همین حویلی با کلاشنیکوف و شیوه استفاده از این سلاح محبوب مجاهدین آشنا شدم. شانه کردن سلاح، حس غرور و اطمینان عجیبی در من ایجاد می‌کرد و علاقه داشتم بیشتر از دیگران پهره‌داری کنم. معمولاً پهره‌های آخر شب برای دوستان ما سخت بود، چون پس از آن نمی‌توانستند تا نماز صبح بخوابند. اما من

مشکلی با این موضوع نداشتم و حتی اگر یکی دو ساعت پیش از نماز فجر برای پهره انتخاب می‌شدم، با خیال راحت بعد از پایان پهره کمی می‌خوابیدم و بدون مشکل برای نماز صبح بیدار می‌شدم. خداوند را شکر می‌کنم که از جوانی توانایی کنترل خواب را داشتم و می‌توانستم به اراده خود بخوابم و زود بیدار شوم.

به نظر می‌رسید که حویلی مرکز به درخواست استاد اکبر برای کسانی که از مرکز کابل به‌طور موقت به پشاور می‌آمدند، تخصیص داده شده بود. این حویلی با سایر حویلی‌های حزب اسلامی در پشاور که رفت‌وآمد به آن‌ها آزاد بود، تفاوت داشت. در اینجا رفت‌وآمد محدود بود و باید با اجازه مسئولین انجام می‌شد. به ما گفته شده بود که از آوردن مهمان، به خصوص کسانی که شناخت کافی از آن‌ها نداشتیم، خودداری کنیم.

به‌زودی، به درخواست جوانان مقیم در حویلی، یک کتابخانه در یکی از اتاق‌های خالی با ظرفیت دوصد جلد کتاب تأسیس شد. بیشتر کتاب‌ها چاپ ایران بودند و تعدادی نیز چاپ پشاور. کتاب‌ها عمدتاً فکری بودند و برخی از آن‌ها نیز ترجمه‌های فارسی از آثار اساتید اخوان المسلمین مصر بودند. متأسفانه فرهنگ مطالعه در افغان‌ها به صورت عموم ضعیف است و جوانان مجاهد و مبارز هم ازین اصل مستثنی نبودند، به همین

خاطر مسئولین حویلی مرکز خواستند با تشکیل کتابخانه، ما را به کتاب خوانی و مطالعه تشویق کنند.

در هفته دوم، برای آشنایی ما با مفاهیم قرآنی، یکتن از علمای ولایت وردک، هر صبح پس از نماز فجر، درس تفسیر قرآن کریم ارائه می کرد. اولین سوره ای که تدریس شد، سوره انفال بود که بیشتر محتوای آن مربوط به جهاد و قتال است. این درس ها متصل به نماز صبح برگزار می شد و برای برخی از ما که خواب سنگینی داشتیم، دشوار بود. اما در مجموع، درس های بسیار مفیدی بود. این نخستین باری بود که ما از طریق درس های حضوری با مفاهیم قرآن آشنا می شدیم.

پیش از این، تنها چند پاره تفسیر کابلی نوشته مولانا محمودالحسن دیوبندی را مطالعه کرده بودم. این تفسیر مختصر بیشتر مناسب عوام الناس بود تا اهل علم و مجاهدین.

فصل سوم

زندگی مهاجرت

یک انترویوی مهم

یک هفته بعد از ورود ما به حویلی مرکز، استاد رحمانیار و استاد خادم، که هر دو زمانی در حوزه مرکز مسئولیت داشتند، به همراه هم، یکی یکی ما را که تازه از کابل آمده بودیم، برای مصاحبه به اتاقی خصوصی فراخواندند. هدف این مصاحبه، دانستن تصمیم و عزم بعدی ما بود: سوال اساسی این بود: آیا قصد بازگشت به کابل برای جهاد را داریم یا می‌خواهیم در پشاور بمانیم؟

وقتی نوبت من رسید، گفتم که تصمیم بازگشت عاجل به کابل را ندارم و ترجیح می‌دهم در پشاور بمانم و در فعالیت‌های فرهنگی مجاهدین

مشغول شوم، چرا که به این حوزه علاقه‌مندم. آن‌ها گفتند که در حال حاضر مجالی برای مشغول ساختن جوانان در امور فرهنگی ندارند، اما اگر بخواهم به کابل برگردم، باید آموزش نظامی ببینم تا برای جهاد آماده شوم. در پاسخ گفتم که قصد بازگشت سریع به کابل را ندارم و در نتیجه نیازی به آموزش نظامی نمی‌بینم. آنها هم مخالفتی نشان ندادند و مصاحبه مختصر ما با همین نتیجه پایان یافت.

گفت‌وگوی استادان با من دوستانه و صمیمانه بود و حس نکردم که بخواهند نظر خاصی را به من تحمیل کنند. اما دو نکته مرا بسیار متعجب کرد:

نخست اینکه تنظیم بزرگی همچون حزب اسلامی افغانستان چگونه توانایی جذب چند تن از جوانان شهری در فعالیتهای فرهنگی و تبلیغاتی خود را نداشت؟ این در حالی بود که فعالیتهای رسانه‌ای بخش مهمی از مقاومت علیه اشغالگران را تشکیل می‌داد.

دوم اینکه هیچ‌گونه اشاره‌ای به امکان ادامه تحصیل یا تشویق ما برای ادامه دادن درس‌هایمان در صحبت‌های این بزرگان وجود نداشت. این نکته به خصوص تعجب‌برانگیز بود، چون حزب اسلامی خود را بزرگ‌ترین

تنظیم جهادی از لحاظ کادرهای تحصیل کرده می‌دانست، اما هیچ برنامه‌ای برای تشویق جوانانی چون من، برای ادامه تحصیل نداشت.

در حالی که ساختن حکومت اسلامی دومین شعار کلان مجاهدین بعد از شکست قوای اشغالگر شوروی بود، تربیه کادرهای متخصص برای ساختن هر حکومتی یک امر بدیهی به نظر می‌رسید. سال‌ها بعد فهمیدم که فرصت‌های زیادی برای تحصیل جوانان مهاجر در پاکستان و دیگر کشورهای جهان وجود داشت. اما تنظیم‌های جهادی، به دلیل کوتاه‌نظری و نداشتن دیدگاه روشن درباره آینده کشور، هیچ برنامه منظمی برای استفاده از این فرصت‌های طلایی نداشتند.

بیشتر جوانانی که در آن دوره موفق به ادامه تحصیل شدند، این کار را با تلاش‌های شخصی یا تشویق‌های خانوادگی و دوستان نزدیک خود انجام دادند، نه بر اساس برنامه‌ها یا حمایت منظم از سوی تنظیم‌های جهادی.

در حلقه درس رهبر

پس از آنکه تعدادی از همراهان ما در حویلی شیخ‌آباد برای جهاد به کابل و ولایات دیگر بازگشتند و کسانی که تصمیم به ماندن در پشاور داشتند نیز مشخص شدند، مسئول حویلی مرکز، استاد عبدالظاهر، به

ما مژده داد که جناب حکمتیار صاحب از این به بعد هفته‌ای یک شب به حویلی ما خواهد آمد و سلسله‌ای از دروس قرآنی را پیش خواهد برد. این خبر موجب خوشحالی فراوان ما شد.

ما، به‌عنوان نسل جوان حزب اسلامی، علاقه و محبت زیادی به رهبر خود داشتیم و هم نشینی با او را افتخاری بزرگ می‌دانستیم، به خصوص که حکمتیار، به‌عنوان رهبری پرآوازه، نسبت به دیگر رهبران کاریزمای بیشتری داشت. خطبه‌های آتشین و مواضع تندش همیشه سبب اعجاب و تحسین نسل جوان مجاهدین بود.

شب موعود فرا رسید و حکمتیار صاحب همراه با دو تن از مصاحبان و تعدادی از محافظانش به حویلی ما تشریف آورد. حدود 25 نفر از ما، در بزرگ‌ترین اتاق حویلی مرکز گرد آمدیم تا به درس او گوش دهیم.

حکمتیار ابتدا با اسامی تک‌تک ما آشنا شد و سپس درس خود را آغاز کرد. موضوع درس از سوره‌ی صف بود. پیش از شروع تفسیر، او مقدمه‌ای ارزشمند درباره‌ی اهمیت قرآن ارائه کرد که برای ما بسیار جالب و آموزنده بود.

هفته‌ی بعد نیز درس در زمان تعیین‌شده برگزار شد، اما از هفته‌ی سوم، این سلسله متوقف گردید. وقتی علت را از استاد عبدالظاهر پرسیدیم، او

گفت که دلایل امنیتی ایجاب می کند که حکمتیار صاحب به طور منظم به اینجا رفت و آمد نداشته باشد؛ ممکن است خطری پیش آید.

بعد از آن، حکمتیار صاحب را در روز اول عید سعید فطر در دفتر مرکزی حزب واقع در فقیرآباد ملاقات کردم. او همراه با چند تن دیگر از بزرگان حزب از مهمانان پذیرایی می کرد و با تک تک آن ها بغل کشی و مصافحه می نمود.

در آن زمان، ما حکمتیار را نسبت به دیگر رهبران مجاهدین دارای امتیازات بیشتری می دیدیم و به همین دلیل نسل جوان حزب به شکلی افراطی به او دلبستگی داشت. آنچه از زندگی شخصی او نقل می شد، محبت اعضای جوان حزب را نسبت به او بیشتر می کرد. از اطرافیانش می شنیدیم که او در زندگی خانوادگی شخصی ساده و بی تکلف است، غذای معمولی می خورد، زیاد روزهی نفلی می گیرد و به نماز شب پایبند است.

علاوه بر این، علاقه حکمتیار به مطالعه، تحقیق، و انتشار مقالات و کتاب هایش، محبوبیت او را در میان نسل جوان حزب افزایش می داد. سخنرانی ها و نوشته های او در آن زمان برای ما الهام بخش و راهنمای ارزشمندی در مسیر جهاد و مقاومت بودند. با این حال، ای کاش

حکمتیار پس از پیروزی جهاد، از رهبری حزب اسلامی کناره‌گیری می‌کرد و این مسئولیت را به شخصیت‌های توانمندتری می‌سپرد. بسیاری از تحلیل‌گران بر این باورند که درگیری حزب اسلامی در جنگ‌های داخلی و ضعف تدریجی این تشکل در دو دهه اخیر، به استبداد فکری حکمتیار و محدودیت توانایی‌های سیاسی او بازمی‌گردد. وی، باید با فراهم کردن فرصت برای چهره‌های جوان و توانمند در حزب اسلامی، نشان می‌داد که به آینده‌نگری و تغییر باور دارد.

اولین مبادرت

جوانانی که با اخلاص و نیت پاک از کابل به پشاور مهاجرت کرده بودند، به مرور زمان و با گذشت هر هفته و ماه، با مسائلی مواجه می‌شدند که روحیه و اخلاصشان را نسبت به تنظیم‌ها و رهبری مجاهدین تحت تأثیر قرار می‌داد. من نیز از جمله کسانی بودم که نمی‌توانستم در برابر کمبودها و نارسایی‌های محیط هجرت بی‌تفاوت بمانم.

با مشاهده این وضعیت، مواردی را که به‌عنوان کمبودها و نقائص در میان مجاهدین حزب و همچنین فقدان فعالیت‌های فرهنگی در میان مهاجرین تلقی می‌کردم، در یکی دو صفحه یادداشت کردم و همراه با

پیشنهاداتی برای بهبود شرایط، از طریق یکی از مأمورین دفتر به حکمتیار صاحب ارسال نمودم.

مدتی گذشت و پاسخی به دستم نرسید. چند روز بعد، در مراسم عید سعید اضحی به دفتر مرکزی حزب رفتم. در کمال تعجب، حکمتیار صاحب مرا شناخت و ضمن احوال‌پرسی گفت: «پیشنهاداتتان را خواندم، بسیار خوب بود. ان شاء الله وقتی دیگر درباره آن صحبت خواهیم کرد.»

هرچند آن «وقت دیگر» هرگز فرا نرسید، اما یادآوری از نوشته و توجه حکمتیار صاحب در آن زمان، برای من تشویق بزرگی بود و اعتماد به نفس زیادی به من بخشید.

سال‌ها بعد، وقتی خود در مقام مسئولیت جمعیت اصلاح قرار گرفتم، همواره تلاش کردم شنونده‌ی خوبی باشم و به صحبت‌های دیگران، به خصوص جوانان و تازه‌واردان، با دقت گوش فرا دهم. یک رهبر و یک مربی، باید شنونده‌ای خوب باشد زیرا گوش دادن، اعتماد و ارتباط قوی میان وی و پیروانش را تقویت می‌کند. این کار به رهبر کمک می‌کند افکار ارزشمندی دریافت کند، مشکلات را بهتر درک و حل کند، و حس مشارکت و انگیزه را در پیروان افزایش دهد. همچنین، شنیدن نظرات

دیگران باعث یادگیری و رشد رهبر می‌شود و از سوءتفاهم‌ها پیشگیری می‌کند. یک رهبر شنونده، فرهنگی از احترام و همکاری را ایجاد می‌کند که برای موفقیت جمعی ضروری است.

مجاهدین به جبهه بازمی‌گردند

زمستان سپری شد و تا ماه ثور و جوزای سال ۱۳۶۰ هجری شمسی (مطابق با اپریل و می ۱۹۸۱ میلادی)، بیشتر کسانی که با ما یا قبل از ما از حوزه مرکز به پشاور آمده بودند، دوباره به کابل بازگشتند. تنها تعداد اندکی، از جمله خودم، در حویلی مرکز باقی ماندیم.

بزودی خبر رسید که یکی از این گروپ‌های همکاران ما، هنگام عبور از ولسوالی موسهی کابل با کمین و حمله ناگهانی دشمن روبرو شده است که به شهادت چندین نفر انجامیده. دلهره و اضطراب همه ما را فرا گرفت؛ چه گونه این واقعه صورت گرفته است؟ چه کسانی به شهادت رسیده‌اند و چه کسانی زنده مانده‌اند؟ این سؤال‌ها ذهن ما را مشغول کرده بود، اما پاسخی یافت نمی‌شد. تا اینکه یکی از همراهان قافله‌ای که مورد حمله قرار گرفته بود، بازگشت.

او از حمله ناگهانی حکومت و بمباران شدیدی که با آن روبرو شده بودند، برای ما قصه کرد. از جوانانی سخن گفت که در عنفوان جوانی

بودند و بیشترشان سال گذشته محصل یکی از فاکولته های پوهنتون کابل بودند. یکی از این جوانانی که شهید شده بود، اسحق نام داشت و فردی مؤدب و آرام بود. او زمستان گذشته هم‌اتاقی ما بود و خاطرات شیرین بسیاری از او داشتیم.

به زودی با سبک زندگی جدیدی که عناصر آن عبارت بودند از مهاجرت، آموزش نظامی، جهاد و شهادت، خو گرفتیم. این مفاهیم به بخشی از زندگی روزمره ما تبدیل شد. در یکی از روزهای بهار، آخرین گروهی که از کابل آمده بود برای دریافت آموزش نظامی آماده می‌شد. در آن زمان، احساس کردم نباید از دوستانم در میدان جهاد عقب بمانم. تصمیم گرفتم در آموزش نظامی شرکت کنم تا برای حضور در جهاد عملی آماده شوم.

همان‌جا نزد عبدالظاهر، مسئول ارتباط حوزه مرکز، رفتم و درخواست خود را مطرح کردم. عبدالظاهر گفت: «وقتی تصمیم رفتن به کابل نداری، شاید آموزش نظامی هم ضروری نباشد.» اما من اصرار کردم و گفتم: «درست است که فعلاً قصد رفتن به کابل را ندارم، اما این تصمیم دائمی نیست. روزی حتماً برای جهاد به کابل خواهم رفت. بنابراین بهتر است آموزش نظامی ببینم.» او هم قبول کرد و من همراه گروهی مختلط

از چریک‌های مرکز و مجاهدین شش گروهی کابل (مربوط به مناطق "ولایتی" و "بنی‌حصار") که جمعاً حدود پنجاه نفر بودند، به کمپ "خردند" منتقل در "کرم ایجنسی" شدیم.

از صبح روز بعد، نخست تمرینات ورزشی ثقیل آغاز شد که حدود یک و نیم ساعت به طول می‌انجامید. از ساعت ۸ صبح تا ۱۲ ظهر، درس‌های نظری نظامی داشتیم که با یک استراحت نیم‌ساعته همراه بود؛ در این زمان، چای و خوراکی مختصری سرویس می‌شد. بعدازظهرها تا عصر به آشنایی عملی با سلاح اختصاص داده شده بود. اما پس از نماز شام تا صبح روز بعد، برنامه‌ای اجتماعی نداشتیم، شب‌ها را به تکرار درس‌های نظری و صحبت و اختلاط با هم‌اتاقی‌های خود سپری می‌کردیم.

آموزش نظامی ما حدود یک هفته یا ده روز ادامه یافت و در پایان، فرصت تیراندازی با سلاح‌های سبکی که آموخته بودیم به ما داده شد. این دوره کوتاه علاوه بر آشنایی با سلاح‌های مورد استفاده در جهاد، اعتمادبه‌نفس درمن را تقویت کرد.

کسب قوت جسمی و آموزش نظامی برای جوانان کشورهای دارای موقعیت حساس سوق الجیشی؛ مانند افغانستان ضروری است تا بتوانند

از استقلال کشور دفاع کنند، دشمنان را دفع کنند و امنیت لازم برای توسعه و پیشرفت کشور را فراهم آورند.

به عنوان کمندر حویلی مرکز

در ماه جوزای سال ۱۳۶۰ هجری شمسی (ماه می ۱۹۸۱ میلادی) بود که عبدالظاهر، مسئول ارتباط مرکز در آن زمان، مرا به دفتر خود فراخواند و پیشنهاد کرد که مسئولیت کماندری^{۱۱} حویلی مرکز را بر عهده بگیرم. در ابتدا، این مسئولیت برایم سنگین به نظر می‌رسید و از قبول آن عذر خواستم. اما پس از اصرار عبدالظاهر که مردی نرم‌خو و باوقار بود، ناچار این مسئولیت را پذیرفتم.

وظایف من شامل خرید برای آشپزخانه، استقبال از مهمانان، تهیه لیست نوبت‌های نگهبانی (پهره داری) و رسیدگی به دیگر امور کوچک و بزرگ بود. من تمام این کارها را با علاقه و جدیت انجام می‌دادم.

^{۱۱} کماندر در اصل واژه‌ای انگلیسی (Commander) به معنای فرمانده است که بیشتر در زمینه‌های نظامی استفاده می‌شود. اما در آن زمان، این واژه به مسئولان امور غیرنظامی در اقامت گاه‌های ملکی مجاهدین نیز اطلاق می‌شد و شکل پشت‌وشده آن، "کمندر"، وارد محاوره مهاجرین افغان در پشاور نیز شده بود.

یک بار حاجی محمد امین فروتن، که افتخار شاگردی او را در زندان داشتم، به شوخی گفت: «هرکسی تو را به عنوان کمندر حویلی مرکز انتخاب کرده، آدم زیرکی بوده است، چون تو دقیقاً برای این کار ساخته شده‌ای.» آن زمان نیز، مسئولیت جمع و خرج گروه کوچکی از برادران زندانی، به شمول حاجی فروتن، را در یکی از سلول‌های عمومی بلاک پنج بر عهده داشتم.

وقتی از زندان آزاد شدم و با حاجی فروتن در حویلی متعلق به او در منطقه نعمت‌محل، نزدیک پوهنتون پشاور، زندگی می‌کردیم، باز هم افتخار خدمت به برادران را به عنوان مسئول یا کمندر حویلی داشتم.

هیچ چیزی مانند انجام وظایف عملی، انسان را ورزیده و توانمند نمی‌سازد. به باور من، تلاش و کوشش فرد، عامل تعیین‌کننده‌تر در مسیر پیشرفت در شاهراه زندگی است، نه استعدادهای خدادادی. روی همین باور، از همان جوانی، فردی سخت‌کوش و زحمت‌کش بودم و هرگاه مسئولیتی بر عهده می‌گرفتم، تمام توانم را برای انجام آن صرف می‌کردم. انجام مسئولیت‌ها با جدیت و کیفیت خوب باعث تقویت اعتماد به نفس گردیده، زمینه‌ساز پیشرفت و دستیابی به موفقیت‌های بزرگ در زندگی هستند.

با مولوی عبدالرحیم چترالی

اواخر سرطان ۱۳۶۰ هجری شمسی (مطابق با جولای ۱۹۸۱ میلادی)، رمضان المبارک سال ۱۴۰۰ هجری قمری فرا رسید. به طور طبیعی مسئولیت‌های من به عنوان کمندر حویلی نیز افزایش یافت. آمادگی برای افطار، آن هم در گرمای طاقت‌فرسای بالای ۴۵ درجه سانتی‌گراد، کار ساده‌ای نبود. تعیین مینوی افطاری و سحری، خرید مواد غذایی خام، و تهیه شربت، نان خشک و خرما همه بر عهده من بود.

افطار ما معمولاً با خوردن یک یا دو عدد خرما آغاز می‌شد و بعد از آن چندین گیلان آب یخ یا شربت نوش جان می‌کردیم. به یاد دارم که گاهی یک سطل شربت با عصیر روایتی پاکستان به نام "روح افزا" برای ده نفر از ما کفایت نمی‌کرد و مجبور بودیم مقدار بیشتری آماده کنیم. رمضان آن سال از سخت‌ترین رمضان‌های زندگی‌ام بود؛ زیرا علاوه بر تشنگی و گرسنگی در گرمای تابستان پشاور، وظایف اضافی به عنوان کمندر حویلی نیز بر عهده‌ام بود. در کنار این‌ها، باید هر روز در درس سه تا چهار ساعته ترجمه قرآن مولوی عبدالرحیم چترالی (رحمه‌الله) نیز شرکت می‌کردم.

پیش از آغاز ماه مبارک رمضان، به تشویق یکی از دوستانم به مسجد حدیقه‌العلوم رفتم تا در دوره تفسیر قرآن کریم که توسط مولوی صاحب عبدالرحیم چترالی، یکی از علمای مشهور صوبه سرحد (خیبر پختونخوا)، برگزار می‌شد، شرکت کنم. این مسجد در شهر کهنه پشاور، در بازاری پر ازدحام به نام "کریم‌پوره" نزدیک چوک یادگار قرار داشت و از محل سکونت ما در "شیخ‌آباد" حدود بیست دقیقه پیاده‌روی فاصله داشت. دقیقاً یادم نیست چندم شعبان بود که در درس مولوی صاحب شرکت کردم، اما این را به خاطر دارم که دوره درس قبل از ورود من آغاز شده بود.

در این درس، برای اولین بار با مفاهیم قرآن به شکلی روشن و زنده آشنا شدم و دریافتم که قرآن کتابی متفاوت از آن چیزی است که پیش‌تر می‌شناختم. وقتی در کابل بودم، ارتباطم با قرآن کریم بیشتر جنبه تشریفاتی و موسمی داشت و عموماً به تلاوت، آن‌هم بدون رعایت احکام تجوید، محدود می‌شد.

اما درس‌های مولوی صاحب چترالی¹² مرا به قرآن نزدیک‌تر کرد و به تفکر و تدبیر در آیات مبارکه آن واداشت. مانند سایر طلاب، از درس‌های مولوی صاحب یادداشت‌های کوتاه می‌گرفتم و شب‌ها آن‌ها را با هم‌درسی‌هایم مرور و پاک‌نویس می‌کردیم.

علاوه بر جدیت، مولوی چترالی شخصی ظریف و خوش‌محضر بود و در خلال درس‌هایش از نکته‌ها، حکایات و لطایف بهره می‌گرفت. آخرین بار او را در اواخر سال ۱۳۷۵ هجری شمسی (مطابق با ۱۹۹۶ میلادی) ملاقات کردم، زمانی که طالبان در صحنه سیاسی افغانستان ظهور کرده بودند. او در شفاخانه لیدی ری‌دینگ، نزدیک خیبر بازار پشاور، بستری بود. با جمعی از مسئولان مرکز فرهنگی، از جمله شاگرد خاص و دوست

¹² مولوی عبدالرحیم چترالی عالمی متمکن، شجاع و سخنور بود که در بیان حق از هیچ‌کس هراس نداشت. او مانند سایر علمای جماعت اسلامی در فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی پاکستان مشارکت داشت و زمانی به‌عنوان نماینده پارلمان از منطقه چترال انتخاب شده بود. در دوره‌ای، آفتاب احمد شیرپاؤ، نخست‌وزیر ایالت صوبه سرحد را در محضر بی‌نظیر بوتو، نخست‌وزیر وقت پاکستان، در ملاعام با سیلی زده بود.

نزدیکش قاری محمد بشیر، به دیدن او رفتیم. در همان ملاقات کوتاه نیز خوش طبعی کرده و مانند همیشه لطایفی بیان نمود.

چند روز بعد، حالش وخیم تر شد و ضمن نشر اعلامیه‌ای در روزنامه‌ها، از دوستان خواست که بخاطر ملاقات وی، به شفاخانه مراجعه نکنند. تا اینکه به علت زردی سیاه (هپاتیتس سی) جان به جان آفرین تسلیم نمود. روحش شاد و یادش گرامی باد.

در حلقه درس مولوی چترالی، نه تنها مفاهیم قرآن را به شکلی عمیق تر شناختم، بلکه با مکاتب فکری مختلف در پاکستان و کشمکش‌های مذهبی جاری در آن کشور نیز، بیشتر آشنا شدم. مولوی چترالی در جوانی پیرو خط فکری مولوی پنج‌پیر بود، اما بعدها تحول فکری پیدا کرد و پیرو مکتب فکری سید ابوالاعلی مودودی شد.

مولوی چترالی در جریان درس‌هایش، از تندی‌های دوران طلبگی خود یاد می‌کرد و مذهبی‌های تنگ‌نظر و سلفی‌های تندرو را یکسان مورد انتقاد قرار می‌داد.

تحول شخصیتی

مهاجرت و سفر به کشورهای دیگر می‌تواند تأثیرات معنوی مثبتی چون گسترش افق‌های فکری، تقویت روحیه دیگرپذیری، و افزایش درک

فرهنگی به همراه داشته باشد. این تجربه‌ها به انسان کمک می‌کند تا با دیدگاه‌های مختلف روبرو شده، خود را بهتر بشناسد و درک عمیق‌تری از جهان و معنای زندگی پیدا کند. همچنین، مواجهه با چالش‌های جدید در دوران دوری از وطن، موجب رشد شخصیتی و بهبود توانایی‌های فرد در مقابله با مشکلات می‌شود.

یکی از مهم‌ترین پیامدهای مهاجرت برای من و جوانان زیادی مثل من، تحول شخصیتی مثبتی بود در محیط هجرت به آن دست یافتیم. محلی که در آن سکونت داشتم، در فاصله نزدیکی از دو یا سه مسجد قرار داشت. اغلب نمازهای ظهر و عصر خود را در مسجدی به نام "حضرت شیخ جنید بابا"، معروف به مسجد شیخ صاحب، که در جنوب حویلی ما در منطقه لاهوری پشاور واقع بود، ادا می‌کردم. در کنار این مسجد و زیارت شیخ بابا، قبرهای پراکنده‌ای نیز وجود داشت. اما برنده وسیع مسجد در طبقه دوم، جای مناسبی برای تلاوت و مطالعه بود. بیشتر اوقات، تفسیر کابلی (نوشته مولانا محمود الحسن دیوبندی) را با خود به مسجد برده و بعد از نماز مطالعه می‌کردم. سوره‌های مورد علاقه‌ام بیشتر انفال و نساء، به دلیل مضامین مربوط به جهاد بودند. همچنین، سوره‌های کوتاه اخیر قرآن را زیاد تلاوت کرده و ترجمه آن‌ها را با دقت مرور می‌کردم.

سال ۱۳۶۰ هجری شمسی (۱۹۸۱ میلادی) و محیط مهاجرت، از نظر رشد شخصیتی برای من سالی مهم بود. در این سال، از یک طرف دوری از وطن و خانواده و گرمای طاقت‌فرسای پشاور، صبر و تحملم را افزایش داد و از طرف دیگر، پایبندی به نمازهای جماعت، هم‌نشینی با دوستان صالح و مطالعه کتاب‌های فکری تأثیر عمیقی بر رفتار و شخصیت من گذاشت. به‌ندرت پیش می‌آمد که در طول هفته، نمازی را بدون جماعت بخوانم. البته درس‌های مولانا چترالی و مصاحبت با طالوت موحد نیز در این زمینه بی‌تأثیر نبود.

در اواخر همان سال، کم‌کم احساس می‌کردم که خشوع در نمازهایم بیشتر شده و از عبادت خود لذت می‌برم. بیشتر اوقات، عصر تا شام را به قدم زدن و گردش در گوشه‌های شهر اختصاص می‌دادم. با این حال، کمتر پیش می‌آمد که چشمانم به حرام بیفتد یا دلم گناهی را آرزو کند. این صفای روحی، به تدریج احساسی صوفیانه در وجودم ایجاد کرد که مرا به عزلت و گوشه‌نشینی تشویق می‌کرد.

گاهی پس از نماز عصر به حوضه هزارخانه، که در نزدیکی محل سکونت بود، سری می‌زدم. در میان قبرها قدم می‌زدم و به یاد آخرت، لحظاتی را سپری می‌کردم. هرچند از ولگردان و معتادانی که اطراف مزار شاعر

صوفی، رحمن بابا، گرد می‌آمدند، بدم می‌آمد، اما بودن در قبرستان و انس با اهل قبور را برای یادآوری مرگ و آمادگی برای آخرت بسیار مفید می‌دانستم. حتی به بدعت‌هایی که در اطراف قبور اولیاء و بزرگان دین انجام می‌شد، توجه زیادی نمی‌کردم. احساس می‌کردم که مکث در قبرستان، یاد آخرت و خوف خداوند (جل جلاله) را در دلم تقویت می‌کند.

گاهی با دوستان به یکی دو خانقاه نیز سری می‌زدیم. اما دیدن خرافات و بدعت‌های شنیع در آنجا، مرا از ادامه این کار منصرف ساخت. یک‌بار از امام یکی از مساجد در مورد وجود پیر متشرع پرسیدم. او از مفتی فرید در منطقه "اکوری" نام برد، اما به دلیل ناآشنایی با مسیر و دوری راه، نتوانستم به آنجا بروم.

اگر ارتباط روزانه ما با مجاهدین و شنیدن اخبار داغ سنگرهای جهاد در داخل افغانستان نبود، شاید در آن دوره به راه تصوف کشیده می‌شدم. البته من هیچ مشکلی با تصوف سنی نداشته و ندارم. به باور من، تصوف حقیقی، رسیدن به مرحله "احسان" در تقرب به خداوند متعال است؛ مرحله‌ای که انسان، خدا را با خلوص کامل عبادت کند، گویی او را می‌بیند یا دست کم این احساس را در خود داشته باشد که همواره زیر

نظارت پروردگار است و خداوند، شنوا و بینا، هر عمل و رفتار او را مشاهده می‌کند. اما در شرایطی که قیام به جهاد علیه اشغال شوروی فرض عین بود، گرویدن به تصوف به معنای دور شدن از جهاد و مشغول شدن به امور مستحب بود. من یک استثنا نبودم. آن وقت، تدین در میان جوانان مهاجر عمومیت داشت. بسیاری از جوانانی که در کابل کمترین التزام دینی را داشتند و تنها به دلیل احساسات پاک خود به تنظیم‌های مجاهدین پیوسته بودند، پس از مهاجرت به پشاور، به تدین آگاهانه رو می‌آوردند و شخصیتشان تحولی مثبت می‌یافت.

چهار دهه پیش، مظاهر تدین در پشاور بیشتر از افغانستان بود. تمام مساجد پشاور آب کافی و تشناب‌های مجهز داشتند و در بسیاری از آن‌ها، آب گرم برای وضو در زمستان فراهم بود. این امکانات، خود به‌خود افراد را به نماز و ارتباط بیشتر با مسجد تشویق می‌کرد. در حالی که در همان سال‌ها، حتی مساجد بزرگ کابل مانند مسجد پل خشتی و مسجد وزیر اکبرخان، از چنین امکاناتی محروم بودند.

مهاجرین افغان در شهر پشاور

در آغاز دهه‌ی ۶۰ هجری شمسی (دهه‌ی ۸۰ میلادی)، شهر پشاور به مرکز تجمع مهاجرین افغان تبدیل شده بود. دفاتر تنظیم‌های جهادی

در نقاط مختلف شهر به‌وفور دیده می‌شدند. در ابتدا، این دفاتر بیشتر در نقاط مرکزی شهر مانند فقیرآباد، افغان کالونی، و گلبهار کالونی واقع بودند. اما به‌تدریج، به اطراف شهر نیز گسترش یافتند و کمپ‌های بزرگی برای مهاجرین در اطراف پشاور تأسیس شد که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به کمپ‌های "کچه گرهی"، "شمشتو"، "اضاخیل"، و "پبو" اشاره کرد.

علاوه بر این، دفاتر مختلف وابسته به سازمان ملل متحد و نهادهای داخلی و خارجی نیز در نقاط مختلف شهر فعالیت داشتند. در سال‌های بعد، منطقه‌ای ارباب‌رود و شاهین تاون تا حیات‌آباد (که در آن زمان پروژه‌ای نو تأسیس بود) به مرکز تجمع دفاتر مربوط به امور مهاجرین تبدیل شد.

شاهی‌باغ، مرکز دید و بازدید افغان‌ها

در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ شمسی (دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی)، یکی از مراکز تجمع مهاجرینی که در مرکز شهر اقامت داشتند، پارکی به نام "شاهی‌باغ" بود. این پارک در وسط شهر واقع شده بود و محل ملاقات‌های مجاهدین به‌شمار می‌رفت. از نماز عصر تا نزدیک خفتن، این پارک بسیار پر ازدحام می‌شد. تازه‌واردان علاقه‌ی زیادی داشتند به

شاهی‌باغ بروند تا دوستان و آشنایانی را که پیش از آنها به پشاور آمده بودند، بیابند. شاعری با احساس، دیدار دوستان همدل را بعد از دوری و فراق، چنین به تصویر می‌کشد:

یاران به هم رسیدند، ای دل چه شادمانی

گوهر به هم رسید و برگشتگان جانی

بنشین و شاد بنگر، کز صحبت عزیزان

صد درد دل فروشد، یک لحظه مهربانی

بارها اتفاق می‌افتاد که هنگام گشت‌وگذار در پارک با دوستان سابق، هم‌صنفان، و حتی کسانی که هیچ تصویری از حضورشان در پشاور نداشتید، روبرو شوید. خودم چندین بار به‌صورت اتفاقی با هم‌صنفان سابق و یکی دو نفر از استادانم روبرو شدم که برایم بسیار جالب بود. به دلیل حضور گسترده‌ی مردم مناطق شرقی افغانستان در پشاور، طبیعی بود که چندین خانواده از اقارب من نیز در پشاور و حومه‌ی آن سکونت داشته باشند. دید و بازدید و رفت و آمد با آنان سختی مهاجرت و تلخی دوری از وطن را تا حدی کاهش می‌داد. باری به مهمانی "آش وطنی" به منزل برادر سید مسعود دعوت شدیم و صحبت با وی که عضو حرکت اسلامی و پیلوت سابق بود، در کنار آش مزه دار هراتی، برای ما خاطره

انگیز شد. اما چند ماه بعد، سید مسعود نیز به کاروان شهداء پیوست و مارا تنها گذاشت.

تنوع مهاجرین

مردمانی که به پشاور می‌آمدند، از ولایات مختلف و اقشار گوناگون بودند و هدف مهاجرتشان نیز با یکدیگر تفاوت داشت. در سال‌های ابتدایی، بیشتر مهاجرین به نیت جهاد علیه شوروی به پشاور می‌آمدند. اما به‌تدریج تعداد کسانی که به‌دلایل دیگری به پشاور پناه می‌آوردند، افزایش یافت. بسیاری از شهرنشینان و افراد تحصیل‌کرده به‌دلیل تعقیب و استبداد رژیم دست‌نشانده‌ی مسکو و محدودیت‌های زندگی، افغانستان را ترک می‌کردند. در مقابل، مردم روستایی بیشتر از ترس حملات هوایی طیاره‌های بمب افکن روسی و فرار از مرگ‌ومیر دست‌جمعی مهاجرت می‌کردند.

در میان مهاجرین شهری، به خصوص از کابل، افراد متعددی چون استادان پوهنتون، دانشجویان، کارمندان دولتی، افسران مخالف حکومت و حتی برخی جاسوسان خاد نیز دیده می‌شدند. برخی از این افراد به صفوف مجاهدین می‌پیوستند و در پشاور می‌ماندند، در حالی

که دیگران برای یافتن شرایط بهتر زندگی عازم کشورهای غربی می شدند.

مسیرهای خطرناک مهاجرت

در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی (۱۹۸۲ میلادی)، حکومت کابل برنامه‌ی جلب و احضار اجباری جوانان به صفوف اردو را تشدید کرد. بسیاری از جوانان از ترس این فراخوان، راه پاکستان را در پیش گرفتند. مهاجرین قدیمی این افراد را با طعنه "عسکرگریز" می خواندند؛ به این معنا که هدف آن‌ها نه جهاد، بلکه فرار از خدمت نظامی بود.

مهاجرت هر فرد یا خانواده در آن زمان پر از خطرات امنیتی و مشکلات عملی بود. مسافران اغلب مجبور بودند مسافت‌های طولانی را با پای پیاده طی کنند. چه بسا خانواده‌هایی که با خطرات جدی روبرو شدند و سلامت به پشاور نرسیدند. از سوی دیگر، برخی افراد با استفاده از حیل‌های مختلف، مستقیماً از طریق مرز تورخم وارد پاکستان می شدند. یکی از دوستان ما، که فردی بسیار زرنگ بود، داستان مهاجرتش به پشاور را این گونه روایت می کند:

"مزدوران خاد در تعقیب بودند و با بی صبری به دنبال راهی مصئون و همراهی مطمئن می گشتم تا به پشاور مهاجرت کنم. اما نه زبان پشتو

بلد بودم و نه هم آشنای راه‌بلدی داشتم که مرا به سلامت به پشاور برساند. منتظر فرصت مناسبی بودم تا اینکه از طریق اخبار تلویزیون متوجه شدم که خان عبدالغفار خان، مبارز سیاسی پشتون، در پاکستان وفات یافته و قرار است طبق وصیت او، جنازه‌اش برای تدفین به شهر جلال‌آباد منتقل شود.

با خود گفتم: چانس طلایی برای رفتن به پشاور پیدا شده است. بدون معطلی، از کابل به سمت جلال‌آباد حرکت کردم. در مراسم تشییع جنازه، تعداد زیادی از قبایل و مردم آن‌سوی مرز نیز حضور داشتند. به هر ترتیبی، سرویس‌هایی را پیدا کردم که مربوط به منسوبین عوامی نشنل پارتی و هواداران خان عبدالغفار خان بود و آن‌ها را به جلال‌آباد منتقل کرده بودند. هنگام بازگشت، در یکی از بس‌ها جا گرفتم و خاموشانه روی یکی از چوکی‌ها نشستم.

چند بار از طرف راکبین موتر، که همه اهل پشاور بودند، مورد پرس‌وجو قرار گرفتم. اما چون نه زبان پشتو بلد بودم و نه می‌خواستم غیرقانونی بودن حضورم برملا شود، برای حفظ مصئونیت، خودم را گنگ معرفی کردم و فقط با اشاره‌ی سر به سوالاتشان پاسخ می‌دادم. آن‌ها بعد از مدتی خسته شدند و مرا به حال خودم گذاشتند.

وقتی از مرز طورخم عبور کردیم و مطمئن شدم که دیگر دست ایادی دولت به من نمی‌رسد، شروع به صحبت کردن. یکی از راکبین، که متوجه صحبت کردنم شده بود، با لهجه‌ی پشاورى گفت: «یاره، ماجره سخت چل دي وکړ، زه له اوله پوهېدم چې ګونګه نه یې؛ تګ یی تګ» (دوست عزیز، بسیار زرنګی کردی. من از همان اول می‌دانستم که ګنګ نیستی؛ مکار استی، مکار...) با این جمله، همه خندیدند و من هم همراه آن‌ها خندیدم.

اراده رفتن به اروپا

وقتی بنا بر اجبار تصمیم گرفتیم از کابل به پاکستان مهاجرت کنیم، مادرم در ابتدا راضی نبود که از کنار او دور شوم. اما پس از اصرار فراوان، توانستم رضایت او را جلب کنم. دو دلیل عمده او را قانع ساخت: یکی این که احتمال دستگیری و زندانی شدنم توسط خاد وجود داشت، و دیگر این که از پشاور ممکن بود فرصتی برای رفتن به خارج، نزد برادرم ضیاءالحق که از قبل در جرمنی (آلمان غربی آن وقت) بود، فراهم شود. هفته‌های اول مهاجرت واقعاً سخت و طاقت‌فرسا بود. دوری از خانواده، شستن لباس‌ها، تنگ دستی و نیازمندی، زندگی را به‌طور بی‌سابقه‌ای برایم تلخ کرده بود. دوستان دیگر نیز وضعیت بهتری نداشتند. حتی

شنیدم که یکی از جوانان شهری که پیش از ما به پشاور آمده بود، در همان هفته اول بازگشت به کابل را ترجیح داده و بدون اطلاع به مسئولین یا خداحافظی با دوستان، از طریق تورخم به کابل برگشته بود. البته، در آن سال‌ها چنین بازگشتی در میان جوانان مجاهد عیب بزرگی به حساب می‌آمد و نوعی ارتداد سیاسی تلقی می‌شد؛ به همین دلیل، کمتر کسی حتی فکر چنین کاری را می‌کرد.

این فشارها از یک سو و اصرار برادرم از آلمان غربی از سوی دیگر، باعث شد تا با پیشنهاد او موافقه نموده و به سفارت آلمان در اسلام‌آباد مراجعه کنم و درخواست ویزا بدهم. آن سال‌ها سفارت‌ها مانند امروز در پشت دیوارهای بلند سمنتی و درهای آهنین محاصره نبودند، و تعداد مراجعه‌کنندگان نیز به صدها و هزاران نفر نمی‌رسید. همراه یکی از دوستانم به راحتی سفارت آلمان در منطقه دیپلماتیک اسلام‌آباد را پیدا کردیم. مشکل خود را به مأمور ورودی مطرح کردم و پس از انتظار کوتاهی، به داخل سفارت راهنمایی شدم.

یکی از مأمورین آلمانی با گرمی از من استقبال کرد و پس از چند سؤال که البته به زبان انگلیسی پرسیده شد، توضیح داد که برای سفر به آلمان داشتن پاسپورت افغانستان و ارسال دعوت‌نامه از طرف برادرم ضروری

است. در آن زمان، نه پاسپورت داشتم و نه دعوت‌نامه‌ای در دسترس بود. همان بود که از سفارت مرخص شده و بلافاصله ماجرا را به برادرم اطلاع دادم و او نیز پیگیری تهیه دعوت‌نامه را آغاز کرد.

اگرچه در ابتدا اشتیاق زیادی برای این کار داشتم، اما تکمیل مراحل عملی چندین ماه طول کشید. در نهایت، سفارت آلمان مرا برای مصاحبه دعوت کرد. در اواخر همان سال، نامه دیگری از سفارت دریافت کردم که از من خواسته بود همراه با پاسپورت به سفارت مراجعه کنم. به نظر می‌رسید که قرار است ویزا صادر شود. اما آن زمان دیگر برایم دیر شده بود؛ چرا که من دیگر همان غلام حضرت چند ماه پیش نبودم که بخوادم بار مسئولیت‌ها را کنار بگذارم و صرفاً به رفاه شخصی خود بیندیشم.

از یک سو، محیطی که در آن زندگی می‌کردم رفتن به اروپا را عملی ناپسند و جرمی نابخشودنی می‌دانست. از سوی دیگر، تحولی شخصیتی در من شکل گرفته بود که جذابیت رفتن به اروپا را از بین برده بود. به یاد سخنان قوماندان عبدالله ولایتی افتادم که یکی از دوستانش از او خواسته بود با ویزای کار به عربستان سعودی سفر کند، اما او در جواب گفته بود:

"در افغانستان ویزای بهشت آمده و تو برایم ویزای سعودی می فرستی؟"

در چنین شرایطی، تصمیم خود را تغییر داده و رفتن به جبهه را بر رفتن به اروپا ترجیح دادم. برادرم ضیاءالحق، که خود طرفدار مجاهدین بود و با دفاتر آنان در اروپا همکاری داشت، شرایط را درک کرد و مرا در تصمیم گیری ام آزاد گذاشت. خداوند را شکر می کنم که در آن زمان به من جرأت اتخاذ چنین تصمیمی بخشید. هرچند زندگی در اروپا را نه آن زمان حرام می دانستم و نه حالا آن را حرام می پندارم، اما بودن در کنار وطن و مردم، آن هم در روزهای سخت و لحظات دشوار، اولویت مبارزین و دعوت گران است و لذتی دارد که رفتن به اروپا یا آمریکا هرگز نمی تواند با آن برابری کند.

شاعری درین مورد چه زیبا سروده:

خراب آباد ما گر نیست چون گلزار بیگانه

همین ویرانه، از صد باغ، خوش تر در نظر آید

چرا گنج دگر جویم که در این خاک ویرانه

هزاران گنج پنهان، زیر پای رهگذر آید

اوایل سال ۱۳۶۱ نامه‌ای به برادرم نوشتم و از تصمیم نهایی خود برای انصراف از رفتن به اروپا و پوزش بابت زحماتی که به او داده بودم، خبر دادم. نامه را از طریق پست ارسال کردم و بدون انتظار برای پاسخ، همراه با گروهی از مجاهدین حوزه مرکز، به قصد جهاد و از طریق تری‌منگل و جاجی، روانه کابل شدم.

سفری به راولپندی

در اواسط سال ۱۳۶۰ خورشیدی (۱۹۸۱ میلادی)، زمانی که هنوز کارهایم برای رفتن به آلمان در جریان بود، برادرم ضیاءالحق که محصل سال سوم رشته‌ی مهندسی در یکی از پوهنتون های شهر هامبورگ آلمان غربی بود، به من خبر داد که تصمیم دارد برای دو هفته به پشاور بیاید؛ هم برای دیدن من و هم برای پیگیری امور مربوط به سفرم. در آن زمان، او نمی‌توانست به کابل سفر کند و خانواده را ملاقات نماید، زیرا آخرین بار در سال ۱۳۵۶ خورشیدی (۱۹۷۷ میلادی)، از طریق بورسیه‌ی رسمی دولت در زمان داود خان، از لیسه امانی فارغ‌التحصیل و به آلمان رفته بود. اما پس از انقلاب کمونیستی، روابط افغانستان با کشورهای غربی، از جمله آلمان غربی، تیره شد و دانشجویان افغان مقیم اروپا نیز از ترس دستگیری و تعقیب ارگان های استخباراتی، جرئت بازگشت به کشور را نداشتند.

حتی یکی از پسرعمه‌هایم، خیرمحمد تمنا، که در شهر تاشکند (اتحاد جماهیر شوروی) تحصیل کرده بود، پس از بازگشت به کابل و اشتغال به تدریس در پوهنتون پولی تخنیک کابل، در جوزای ۱۳۵۸ خورشیدی (جون ۱۹۷۹ میلادی) دستگیر و ناپدید شد. سال‌ها بعد، نام او در فهرست پنج‌هزار قربانی رژیم خلقی منتشر شد، بدون آنکه حتی اتهام مشخصی متوجه وی شده باشد.

در اواسط سال ۱۳۶۰ خورشیدی (۱۹۸۱ میلادی)، برادرم خبر داد که از طریق ایران به فرودگاه بین‌المللی اسلام‌آباد خواهد آمد. قرار بر این شد که زمان دقیق پرواز و جزئیات را از تهران برایم تلگراف کند. دهه‌ی هشتاد میلادی، امکاناتی مانند تلفن همراه و اینترنت وجود نداشت و تلفن‌های آنالوگ نیز در دسترس همگان، به خصوص مهاجرین افغان در پشاور، نبود. بیشتر ارتباطات از طریق نامه انجام می‌شد که ارسال آن از پشاور به آلمان و برعکس، دست کم دو هفته زمان می‌برد. در موارد فوری، تلگراف تنها وسیله‌ی ارتباطی بود.

یک روز مانده به موعد سفر، هنوز خبری از تلگراف برادرم نرسیده بود. ناچار شدم علی‌رغم نابلدی، عازم اسلام‌آباد شوم و به همین خاطر، راه راولپندی را که دریچه‌ی اسلام‌آباد بود، در پیش گرفتم. در آنجا، در

کارخانه‌ی یکی از آشنایان ما که ظروف آشپزخانه تولید می‌کرد، مستقر شدم. این خانواده را به واسطه‌ی دوستم خورشید می‌شناختم. چون زمان دقیق آمدن برادرم مشخص نبود، مجبور بودم هر روز به فرودگاه بروم و تا شام تمام پروازهایی را که از تهران به اسلام‌آباد می‌آمدند، پیگیری کنم. حدود چهار یا پنج روز به همین منوال گذشت تا اینکه کاملاً از آمدن برادرم ناامید شدم و تصمیم گرفتم دوباره به پشاور بازگردم.

روز بعد، در حالی که در پشاور بودم، به شکل غیرمنتظره‌ای برادرم وارد خانه‌ی دوستم خورشید در بازار جمروود خیبر ایجنسی شد؛ محلی که در نزدیکی دروازه‌ی خیبر یا "باب خیبر" قرار دارد. معلوم شد که مشکل در آدرسی بوده که تلگراف باید از تهران به آن می‌رسید. به هر ترتیب، دیدار برادرم پس از چند سال، شادی بزرگی برایم بود. پس از صرف ناهار با دوستم خورشید، به سمت شهر پشاور و از آنجا به شهر "مردان" رفتیم، جایی که خانواده‌ی خاله‌ام سکونت داشتند.

چند روز بعد، مادرم نیز با مشکلات فراوان به پاکستان آمد و به ما پیوست. دو هفته‌ای که با مادرم و برادرم در غربت و دور از وطن گذراندم، واقعاً روز‌هایی خوش و فراموش‌نشدنی بود.

از تبلیغ تا دکانداری

در زمستان سال ۱۳۶۰ خورشیدی (۱۹۸۱ میلادی)، مشکلات اقتصادی و فقر بر من چیره شدند. هرچند نان رایگان در حویلی‌های مجاهدین فراهم بود، اما مشکل خرج روزانه و سایر هزینه‌ها همچنان پابرجا بود. برادرم که در آلمان زندگی می‌کرد، گاهی ۵۰ یا ۱۰۰ مارک آلمانی (واحد پول رایج آن زمان) برایم می‌فرستاد. اما از آنجا که خود نیز محصل بود، نمی‌توانست بیش از این مرا یاری کند. به همین دلیل، گاه با مفلسی و تنگدستی شدیدی روبه‌رو می‌شدم.

در یکی از روزهای زمستان ۱۳۶۰ خورشیدی (۱۹۸۱ میلادی)، مفلسی به حدی رسید که حتی یک روپیه هم نداشتم تا کرایه سرویس برای رفتن به بازار صدر را بپردازم. ناچار به دیدار دوستم شعیب رفتم و از او درخواست قرض کردم. اما شعیب، که به نظر می‌رسید خود نیز شرایط مالی خوبی ندارد، با تعجب پرسید: «مگر برادرت برایت پول نمی‌فرستد؟» و از قرض دادن خودداری کرد.

این انکار برایم سخت گران آمد و دنیا در نظرم تاریک شد. بدون اینکه شعیب را آزرده کنم، همان لحظه تصمیم گرفتم خود را از این وضعیت

بیرون کشیده و کار و روزگاری پیدا کنم. هرچقدر فکر کردم، هیچ راه‌حلی به ذهنم نرسید، جز مراجعه به عرفان صاحب.

با عرفان صاحب چند ماه قبل، در یک دوره‌ی سه‌روزه‌ی تبلیغ در دره‌ی «آدم خیل»، آشنا شده بودم. او از اهالی شهر کوهات بود و رهبری گروهی از تبلیغی‌ها را بر عهده داشت. در همان زمان پیشنهاد داده بود که به کوهات بروم، اما من آن را جدی نگرفته بودم. حالا که تنگ دستی مرا مجبور کرده بود، آدرس او را از یادداشت‌هایم جست‌وجو و سرانجام پیدا کردم: "کوهات کینت، نزد مسجد عسکری، دکان عرفان صاحب".

با هر زحمتی که بود کرایه راه را فراهم کردم و بدون مشورت با کسی، عازم شهر کوهات شدم. کوهات نسبت به پشاور شهری آرام و کم‌جمعیت بود. به‌راحتی "مسجد عسکری" را پیدا کردم؛ مسجدی که در گوشه‌ای از آن تنها سه دکان قرار داشت. یکی از این دکان‌ها متعلق به عرفان صاحب بود و پسرش، جاوید، با خوش‌رویی مرا پذیرفت.

عصر آن روز، وقتی عرفان صاحب از دفترش بازگشت و مرا دید، بسیار خوشحال شد و از ماجرا پرسید. بدون مقدمه گفتم که بیکاری مرا به اینجا کشانده و به دنبال کار هستم. عرفان خنده‌ای کرد و گفت: «قبل از اینکه تو به من نیاز داشته باشی، من به تو نیاز دارم!» او توضیح داد که

همکارش، رشید، مجبور است برای رسیدگی به مادر بیمارش به روستایش در مردان بازگردد و او به کسی مثل من نیاز دارد تا جای رشید را در دکان پر کند.

شنیدن این خبر برایم غیرمنتظره و بسیار خوشحال کننده بود. از عرفان تشکری کردم و دو روز بعد، رسماً جای رشید را گرفتم. عرفان صاحب، که فردی خوش اخلاق و مهربان بود، وقتی صداقت و اخلاص مرا در کار دید، کم کم تمامی اختیارات دکان را به من سپرد و حتی بیشتر از پسرش جاوید به من اعتماد کرد.

دکان در منطقه‌ای سرسبز و آرام از کوهات واقع بود. عصرها، وقتی عرفان صاحب یا پسرانش در دکان بودند، فرصت داشتم تا از زیبایی طبیعت شهر لذت ببرم و در خیابان‌های پاکیزه‌اش قدم بزنم.

به‌زودی با ابزارهایی چون تول و ترازو و نرخ اجناس آشنا شدم. مردم محلی به زبان هندکو صحبت می‌کردند، اما با من به اردو یا پشتو حرف می‌زدند. همین تعامل، مهارتم در زبان اردو را تقویت کرد و به تدریج زبان هندکو را نیز در حد فهمیدن یاد گرفتم. البته در معاملات بازار، همیشه زبان اشاره‌ای وجود داشت که همه آن را می‌فهمیدند و من نیز گاه از آن استفاده می‌کردم.

هرچند حقوقم ۳۵۰ روپیه (تقریباً ۸۰ دالر آن زمان) بود، اما مهم‌تر از حقوق، حس اطمینان و اعتمادبه‌نفسی بود که به دست آوردم. دیگر نیازی نبود از برادرم پول بخواهم یا از دوستانم قرض بگیرم.

این کار اولین تجربه‌ی من در مسیر خودکفایی و ایستادن بر پای خود بود. هرچند این تجربه بیش از چند ماه طول نکشید و در بهار سال بعد به پشاور بازگشتم، اما کار در دکان عرفان صاحب، تحولی عمیق در شخصیت و نگرش من ایجاد کرد. این تجربه نه‌تنها اعتمادبه‌نفسم را تقویت کرد، بلکه روحیه‌ی مسئولیت‌پذیری را در من پرورش داد و توانایی‌ام برای حل مشکلات زندگی را افزایش داد. کار در دوران جوانی به من آموخت که چگونه با سختی‌ها کنار بیایم، ارزش تلاش و زحمت را بفهمم و به اهمیت مدیریت زمان و منابع پی ببرم. این دوران کوتاه اما پربار، پایه‌های استقلال فکری و عملی مرا استوار کرد و مرا به قدرت و توانایی‌های درونی‌ام آگاه ساخت، چیزی که بعدها در بسیاری از این تجربه جنبه‌های متعددی از زندگی مرا غنی ساخت و تأثیری ماندگار بر شخصیت من گذاشت.

تعامل با طبقات مختلف جامعه به عنوان یک فروشنده، فرصتی ارزشمند بود تا با عادات، سنت‌ها و باورهای متنوع مردم شهری پاکستان آشنا

شوم و افق دیدم را گسترده‌تر کنم. دیدن شیوه‌های زندگی، کار و معاشرت آن‌ها نه تنها بینش اجتماعی مرا عمیق‌تر کرد، بلکه درک بهتری از تفاوت‌های فرهنگی و ارزش‌های مشترک انسانی به من بخشید.

آنچه این دوران را برایم دلپذیرتر و معنادارتر ساخت، آرامش قلبی و صفای باطنی بود که از مداومت در رفت‌وآمد به مسجد، قرائت قرآن و خلوت‌های معنوی حاصل می‌شد. این خلوت‌ها مرا به تأمل درونی و بازسازی روحی هدایت می‌کرد و ایمان خالصی که در این ایام تقویت شد، به‌نوعی چراغ راهنمای زندگی‌ام شد. این ایمان در رفتار روزمره و معاملاتم نیز جلوه داشت و به من کمک می‌کرد تا با انصاف، صداقت و مهربانی با دیگران برخورد کنم. این دوره کوتاه اما پربار، نه تنها تجربیات ارزشمندی به من داد، بلکه شخصیتم را در مسیری قرار داد که پایه‌های اخلاقی و معنوی‌ام را مستحکم‌تر کرد.

هیچ‌گاه بدون اجازه چیزی از دکان برنمی‌داشتم و اگر مجبور می‌شدم چیزی بگیرم، هزینه آن را یادداشت می‌کردم تا در پایان ماه حساب کنم. حتی وقتی دلم می‌خواست میوه‌ای بخورم، وزن آن را ثبت می‌کردم و در دفتر مخصوص می‌نوشتم.

دکان عرفان صاحب یک "جنرل ستور" یا فروشگاه عمومی بود که همه چیز، از میوه‌های تازه گرفته تا ترکاری، در آن به فروش می‌رسید. من فقط وظیفه فروش را بر عهده داشتم و مسئول خرید از بازار نبودم. به جز شب اول که در مسجد عسکری خوابیدم، باقی شب‌ها را در دکان و گوشه‌ای که برای خواب اختصاص داده شده بود، می‌گذراندم.

عرفان صاحب مرا دوست داشت و بسیار احترام می‌کرد و «مجاهد» خطاب می‌نمود. مردم منطقه نیز، به پیروی از او، مرا مجاهد می‌خواندند. این لقب برایم لذت‌بخش بود و خاطرات خوش آن روزها هنوز هم در ذهنم زنده است.

بزم مجلس یاران

شعر هدفمند و معنادار با پرداختن به موضوعات ارزشمندی چون عدالت، آزادی، هویت و معنویت، می‌تواند در بیداری فکری و ارتقای معنوی ملت‌ها نقش کلیدی ایفا کند. چنین شعری با الهام‌بخشی و تقویت ارزش‌های انسانی، هم فرد را به تأمل و خودشناسی سوق می‌دهد و هم جامعه را به سوی آگاهی، همبستگی و حرکت برای تغییر مثبت هدایت می‌کند.

خوشبختانه در حویلی که ما زندگی داشتیم،

همه تحصیل کرده و فرهنگ دوست بودند. به همین دلیل، می توانستیم از وقت خود بهره ببریم و جلسات علمی و شعری برپا کنیم.

در بهار سال ۱۳۶۰، که اغلب مجاهدین حوزه مرکز دوباره به کابل برگشته بودند و تنها تعداد کمی در حویلی باقی مانده بودند، شب‌ها پس از ادای نماز خفتن و صرف نان، دور هم در یک اتاق جمع می شدیم و مجالس خود را با شعر و سخن گرم می کردیم. ترتیب مجلس چنین بود که هر کس به نوبت شعر منتخب خود را می خواند و دیگران گوش داده و با شادباش و تشویق او را بدرقه می کردند.

استاد فاروق، مبتکر و سردسته این نشست خودجوش ادبی بود که بعدها به «مجلس یاران» مشهور شد. او از فعالان حوزه مرکز و دوست نزدیک استاد حمیدالله شهید بود و پیش از مهاجرت به عنوان معلم ورزش در یکی از لیسه های کابل خدمت می کرد. استاد فاروق که از منطقه «بی بی مهر»ی کابل بود، آدمی با ذوق بود و همیشه تعلیقات جالبی بر اشعاری داشت که در مجلس یاران، خوانده میشد. انتخاب شعرهای خودش نیز بسیار عالی بود.

برای اولین بار با اشعار صوفی عشق‌ری از طریق او و همین نشست‌ها آشنا شدم. اینهم نمونه‌ی یکی از غزل‌های معروف صوفی "غلام نبی عشق‌ری" که همیشه توسط استاد فاروق در بزم یاران خوانده می‌شد:

به این تمکین که ساقی باده در پیمانه می‌ریزد

رسد تا دور ما دیوار این میخانه می‌ریزد

گرفتی چون پی مجنون ز رسوایی مرنج ای دل

که دائم سنگ طفلان بر سر دیوانه می‌ریزد

به یاد شمع رخسار که می‌سوزد دل زارم

که امشب بر سرم از هر طرف پروانه می‌ریزد

زلیخا گر برون آرد ز دل آه پشیمانی

ز پای یوسف زندانی‌اش زو لانه می‌ریزد

شود هر کس به کوی عشقبازی پیرو فرهاد

به روز جان‌فشانی خون خود مردانه می‌ریزد

رسانی بر من ای مشاطه تا زنار خود سازم

ز زلف یار هر تاری که وقت شانه می‌ریزد

اگر سیم و زر عالم به دست عشق‌ری افتد
شب دعوت به پیش پای آن جانانه می‌ریزد

این غزل در آثار مختلفی منتشر شده است و در محافل ادبی و موسیقی افغانستان با استقبال فراوانی روبه‌رو بوده است. شعرهای صوفی عشق‌ری به دلیل سادگی، عمق معنایی و عاطفی بودن، در میان مردم محبوبیت زیادی دارند. البته در آن وقت، ما تعبیرات حماسی و جهادی خود را با اشعار صوفیانه درآمیخته و از آنها لذت بیشتری می‌بردیم.

آشنایی من با اندیشه‌های اقبال از طریق اشعارش در همین مجالس آغاز شد و به تدریج به عمق شخصیت و افکار او رسیدم. ابتدا برخی از بخش‌های دیوان شعرى او مانند "سرار خودی" و "زبور عجم" را از بازار تهیه کردم و به‌زودی دیوان کاملش را خریدم. از آن زمان به بعد، دیوان اقبال به رفیق دائمی زندگی‌ام تبدیل شد. در مجالس یاران که چندین ماه ادامه داشت، بیشتر درباره اقبال می‌خواندم. "فلسفه خودی" و "نگاه بلند" او چنان مرا جذب کرده بود که ابیات بسیاری از دیوانش را حفظ کردم. هرچند با گذر زمان برخی از آنها از حافظه‌ام پاک شده‌اند، اما تعدادی هنوز در ذهنم مانده‌اند.

اقبال، شاعر بیدارگر شرق، جایگاهی فراتر از عصرها و نسلها دارد. اندیشه و اشعار او متعلق به تمامی امت اسلامی است. شعر اقبال نه تنها به جوانان مسلمان شور و جذبه می‌بخشید و آنان را علیه موج ویران‌گر کمونیسم در افغانستان برمی‌انگیخت، بلکه الهام‌بخش هزاران جوان اسلام‌گرای آسیای میانه، در آستانه سقوط اتحاد شوروی نیز بود. این جوانان که از الحاد و کمونیسم به ستوه آمده بودند، خواهان بازگشت به عقیده و هویت تاریخی خود بودند.

در سال‌هایی که متعلم دوره متوسطه بودم، علاقه زیادی به شعر داشتم و همیشه از حافظ می‌خواندم. بسیاری از رباعیات عمر خیام را نیز حفظ کرده بودم. اما آشنایی من با اشعار اقبال در همان سال اول هجرت و به واسطه مجالس یاران شکل گرفت. شاید بخاطر اینکه، آن سال‌ها، من هم در جستجوی انسان برتری بودم که مولانای بلخی، سال‌ها قبل، در صدد وی بود:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند، یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آن که یافت می‌نشود آنم آرزوست

بدون شک، اقبال یکی از وارثین برحق شعر مولانا و درد مولانا، در شرائطی بسیار نامساعد و آکنده از آزمایش و ابتلاء برای امت اسلامی بود.

سه روز با جماعت تبلیغ

جماعت تبلیغ یک حرکت اسلامی غیرسیاسی و مردمی است که در دهه ۲۰ میلادی قرن گزشته، در هند توسط مولانا الیاس کاندهلوی بنیان‌گذاری شد. این جماعت با هدف دعوت مسلمانان به عمل به اصول دین اسلام، اصلاح فردی، تقویت ایمان و ایجاد معنویت در زندگی فعالیت می‌کند. اعضای جماعت از طریق سفرهای کوتاه‌مدت به مناطق مختلف، به مساجد و جوامع اسلامی می‌روند تا با رویکردی آرام و بدون اجبار، مسلمانان را به نماز، تقوا، صداقت و اتحاد دعوت کنند. این حرکت بر سادگی، آموزش عملی و الگو بودن در عمل تأکید دارد و فعالیت‌های آن بیشتر در مساجد و اماکن عامه، انجام می‌شود.

در یکی از روزهای پاییزی، همراه دوستم داود جان به دیدار یکی از اقاربش در روستایی نزدیک "بده بیره"، در مسیر پشاور-کوهات رفتیم. در آنجا با یکی از مهاجرانی آشنا شدیم که به‌تازگی از یک دوره تبلیغی بازگشته بود. او که یک دوره چهل‌روزه را با گروهی از جماعت تبلیغ در

اطراف پشاور گذرانده بود، با شور و هیجان از اخلاص، تقوا و پابندی تبلیغی‌ها به اسلام سخن می‌گفت. توصیفاتش چنان شیرین و جذاب بود که مرا مجذوب کرد و تصمیم گرفتم بدون معطلی، تجربه بودن با جماعت تبلیغ را عملی کنم. با رعایت قاعده "در کار خیر تأخیر روا نیست"، از داود خواستم به پشاور بازگردد و خود تصمیم گرفتم چند روزی را با جماعت تبلیغ سپری کنم تا بیشتر با این جریان اسلامی آشنا و از آن، مستفید شوم.

به راهنمایی همان فرد، به مسجدی در همان نزدیکی رفتیم که محل تجمع تبلیغی‌ها بود. پس از نماز عصر، یکی از اعضا سخنرانی کرد و سپس برای نام‌نویسی در فهرست "خروج فی سبیل الله" اقدام شد. من که تحت تأثیر سخنان آن فرد قرار گرفته بودم، با اشتیاق دستم را بلند کرده و گفتم: "سه روز." با تشویق و دعای "جزاکم الله" حاضران، نامم در فهرست نوشته شد. لحظاتی بعد اعلام شد که امیر مجموعه ما شخصی به نام عرفان صاحب است و جماعت ما به یکی از روستاهای اطراف دره آدم‌خیل اعزام خواهد شد.

روستا در فاصله سه یا چهار کیلومتری بازار دره و نزدیک به جاده اصلی بود. پس از پیاده شدن از خودرو و دریافت توضیحاتی درباره نیت خالص

و دوام ذکر و حفظ نگاه از نامحرم، به سمت روستا حرکت کردیم. این توجیهات عملی برای من و سائر شرکای "تشکیل"¹³ بسیار جالب و مؤثر بود و به نظرم یکی از عوامل گسترش این حرکت میان مسلمانان همین سادگی و عمل‌گرایی آن است.

روستا کوچک بود و حدود ده تا پانزده خانه داشت. مستقیماً وارد مسجد شدیم که متوسط‌الحجم و با پوشش سبزه‌ای نرم فرش شده بود. پس از گذاشتن وسایل در گوشه‌ای، برای نماز مغرب وضو گرفتیم. بعد از نماز، عرفان صاحب با اجازه امام مسجد سخنرانی کوتاهی کرد. او از زوال دنیا، اهمیت زندگی اخروی و ضرورت تقوا و قناعت در زندگی سخن گفت. صحبت‌هایش ساده، قابل‌فهم و تأثیرگذار بود. در پایان، اعلام کرد که جماعت زیر امارت وی، سه روز در مسجد روستا خواهد ماند و از مردم درخواست درین کار خیر، با آنها همکاری نمایند.

شب زودتر خوابیدیم و به‌اختیار برای نماز تهجد تشویق شدیم. بیداری برای نماز صبح با مهربانی انجام شد. بعد از نماز، به تلاوت قرآن و ذکر

¹³ در اصطلاح جماعت تبلیغ، تشکیل به مجموعه‌ای از تبلیغی‌ها گفته می‌شود که تحت قیادت امیری واحد، جهت ادای مهم تبلیغی به یکی از مناطق مشخص اعزام می‌شوند.

مشغول شدیم. برای تهیه صبحانه، وظیفه‌ای به من و یکی دیگر از اعضای جماعت داده شد. قبل از شروع کار، بنا بر توصیه‌ی امیر، بخاطر یافتن فرصت خدمت مجموعه‌ای از مسلمانان، دو رکعت نماز شکرانه نیز خواندیم.

یکی از برنامه‌های جالب آن روز، آموزش نماز بود. مطابق این برنامه، هر دو نفر باید نماز یکدیگر را می‌شنیدند و اشکالات را اصلاح می‌کردند. این شیوه برایم بسیار آموزنده بود و بعدها از آن برای آموزش نماز به جوانان استفاده کردم.

بااین‌حال، ظهر هنگام که دیگران در خواب قیلوله بودند، دلتنگی و غربت شدیدی احساس کردم. تصمیم گرفتم جماعت را ترک کرده و به پشاور بازگردم. اما پس از مشورت با عرفان صاحب، که با مهربانی نصیحتم کرد و خاطرات مشابهی از تجربیات اولیه‌اش بازگو نمود، تصمیم گرفتم بمانم. این گفت‌وگو باعث ایجاد ارتباط عمیقی میان ما شد و بعدها نیز ارتباطم با عرفان صاحب بسیار مفید واقع شد.

در این سه روز، چیزهای زیادی درباره اسلام عملی و سنت‌های پیامبر (صلی الله علیه وسلم) آموختم. بااین‌حال، برداشت جماعت از دین که در شش اصل خلاصه می‌شد (کلمه، نماز، علم، ذکر، تکریم مسلمان و

تبلیغ دین) و در آن جایگاهی برای جهاد، سیاست و اقتصاد نبود، نتوانست قناعتم را جلب کند. با این حال، حرکت تبلیغ را به طور کلی به عنوان حرکتی مفید برای امت اسلامی می دانم که توانسته میلیون ها مسلمان را به احکام عملی دین پایبند سازد و روح تقوا و خداترسی را در آنان پرورش دهد، اما به هیچ وجه حلال مشکلات پیچیده مسلمانان در دنیای متمدن امروز نیست.

با استاد طالوت موحد

مصاحبت با انسان های دعوتگر، دانشمند و با معنویت تأثیر مثبتی بر رشد شخصیت فرد دارد، زیرا این افراد با دانش، بینش و اخلاق والای خود، الگوهای عملی برای زندگی بهتر ارائه می دهند. حضور در کنار آنان نه تنها سبب افزایش آگاهی و بینش می شود، بلکه با انتقال تجربه های ارزشمند و دیدگاه های عمیق، فرد را به تأمل در زندگی، تقویت خودشناسی و ارتقای معنوی تشویق می کند. در نتیجه انسان به سوی تکامل فکری و معنوی گام برمی دارد.

در بهار سال ۱۳۶۱ هجری شمسی (مطابق با ۱۹۸۲ میلادی) با استاد پاینده محمد، ملقب به طالوت موحد آشنا شدم. از همان لحظه ای که شناختمش، سخت مجذوب شخصیت او شدم. او انسانی ربانی،

دانشمند و دعوتگری شایسته بود که در همان دیدار نخست، طرف مقابل را تحت تأثیر قرار می‌داد. طی مدتی که باهم بودیم، تحت تأثیر شخصیت او قرار گرفتم و با اخلاصی همچون یک مرید به شیخ خود، به او وابستگی قلبی پیدا کردم.

طالوت موحد یکی از افرادی بود که در شکل‌گیری شخصیت من در دوران جوانی، تأثیر بسزایی داشت و در روزهای زیبای مهاجرت و جهاد، از استادان من به شمار می‌رفت. نگاه نافذ، چهره نورانی و زبان شیرین او ویژگی‌هایی بود که در میان سایر حزبی‌ها کمتر یافت می‌شد. اما آنچه بیش از همه مرا شیفته او ساخت، خداترسی و تقوای او بود که برایم بی‌سابقه به نظر می‌رسید. او کم می‌خورد، کم می‌خوابید و کم استراحت می‌کرد. شب‌ها را به عبادت خداوند و روزها را به دعوت مردم به سوی خیر می‌گذراند. از هرگونه تعصب تنظیمی، زبانی و منطقه‌ای پاک بود. بسیار مطالعه می‌کرد و همواره مطالب زیادی برای گفتن داشت.

احساس می‌کردم گمشده‌ام را در او یافته‌ام و رابطه‌ما خیلی زود بسیار صمیمی شد، تا حدی که همیشه همراهش بودم. حتی چند هفته‌ای را نیز با هم در کمپ ورسک در نزدیکی پشاور گذرانیدیم؛

جایی که او برای مجاهدین درس‌هایی ارائه می‌داد.

طالوت موحد انسانی مستدل و منطقی بود و توانایی آن را داشت که افراد بزرگ‌تر از خود را قانع کند و با خود هم‌فکر و همراه سازد. علاوه بر این، ذوق شاعری نیز داشت و اشعار دلنشینی می‌سرود که هم جنبه عرفانی و هم جنبه حماسی داشتند. از میان اشعار عرفانی او، این چهاربیتی هنوز در خاطرم مانده است:

غفلت از یاد خدا شور روانت شکند

یاد او بار دگر قفل زبانت شکند

یاد او موج خروشنده دریای دل است

که سکوت افق ساکت جانت شکند

و از جمله اشعار حماسی استاد موحد، ابیاتی از شعری که خطاب به اشغالگران روسی سروده شده بود، به یادم مانده است:

بکش، بگیر و ببند و به دار ما آویز

به صبح و شام و به لیل و نهار ما آویز

که ما ز کشور شاهین و باز و عنقاویم

به بال جیت چو سیمرغ و سار ما آویز

البته، مانند هر انسانی که کار می‌کند، استاد موحد نیز اشتباهات و کاستی‌هایی داشت. همین کاستی‌ها باعث می‌شد مخالفانی در داخل و خارج حزب داشته باشد. برخی در داخل حزب، او را به خاطر اخلاص بیش از حد و وابستگی افراطی اش به امیر حزب سرزنش می‌کردند، و عده‌ای نیز با فعالیت‌هایش میان جوانان تنظیم‌های دیگر؛ چون جمعیت و اتحاد مخالف بودند.

در بهار سال ۱۳۶۱ هجری شمسی (می ۱۹۸۲ میلادی)، قرار شد استاد موحد به‌عنوان آمر جهاد ولایت پروان عازم جبهات شمال کشور شود. من که دغدغه‌ی پناه بردن به اروپا را کاملاً کنار گذاشته بودم، شور و اشتیاق رفتن به جبهه در وجودم روزبه‌روز بیشتر می‌شد. این فرصت را مغتنم شمرده، تصمیم گرفتم همراه استاد موحد به جبهات شمال کابل بروم. این تصمیم را به مسئول ارتباط حوزه‌ی مرکز نیز اطلاع داده ازو اجازه رفتن به ولایت پروان را گرفتم. استاد موحد از این تصمیم من بسیار خوشحال شد.

اما در این میان، انجنیر حکمتیار، تصمیم خود را تغییر داد و به‌جای اینکه استاد موحد را به‌عنوان آمر یکی از جبهات ولایت پروان تعیین کند، او را مسئول رادیوی حزب اسلامی منصوب کرد. این تصمیم

عجولانه که بعدها مجدداً تغییر یافت، باعث شد نه تنها برنامه‌ی رفتن من به ولایت پروان به هم بخورد، بلکه برای همیشه از استاد موحد جدا شوم. با مسئول ارتباط مرکز دوباره تماس گرفتم و از او خواستم که با اولین گروه مجاهدین مرا به ولایت کابل بفرستد. ترجیح من این بود که به مناطق اطراف کابل، به خصوص چهاردهی بروم یا جای دیگری از مناطق شش‌کروهی کابل، اما به هیچ‌وجه قصد ورود به شهر کابل را نداشتم؛ زیرا می‌دانستم که خاد از غیاب طولانی‌ام در کابل، آگاه بوده و خطر بالایی دستگیری وجود دارد.

به‌زودی خبر دادند که در هفته‌ی جدید، گروهی از مجاهدین، به فرماندهی "عبدالله ولایتی" عازم کابل است. این خبر برایم بسیار خوشحال‌کننده بود، چراکه عبدالله انسانی جوانمرد و از دوستان خوب من بود. بدون هیچ تردیدی نام خود را در فهرست همراهان او وارد کردم و منتظر فرمان حرکت شدم. دو روز مانده به سفر، استاد موحد با چهره‌ی بشاش و لبخند همیشگی‌اش به دیدنم در حویلی مرکز آمد و خبر خوشی داد: مشکل حل شده و اکنون ممکن است با هم به جبهات ولایت پروان برویم، چراکه تصمیم انجنیر حکمتیار تغییر کرده و او قرار است به‌عنوان آمر جهاد به این ولایت برود.

اما من که پیش‌تر تصمیم خود را گرفته بودم، نخواستم خلاف وعده کنم و ترجیح دادم، همراه با قوماندان عبدالله ولایتی به کابل بروم. ناچار، با چشمانی اشکبار و دلی ناخواسته از یکدیگر خداحافظی کردیم. این خداحافظی، آخرین دیدار ما بود و دیگر هیچ‌گاه موفق نشدیم همدیگر را از نزدیک ببینیم. چند ماه بعد، در اواخر همان سال (۱۳۶۱ هجری شمسی / ۱۹۸۲ میلادی)، من توسط عوامل خاد در کابل دستگیر شدم و پس از پنج ماه بازجویی، به هشت سال زندان محکوم گردیدم. پس از گذراندن پنج سال زندان، در سال ۱۳۶۷ هجری شمسی (۱۹۸۸ میلادی)، تازه به پشاور بازگشته بودم که خبر شهادت استاد موحد را دریافت کردم. او در برخوردی رویاروی با سربازان ارتش سرخ در ولایت پروان به شهادت رسیده بود. روحش شاد و یادش گرامی باد.

من و دوستم اسدالله ساطع، که او نیز از ارادتمندان استاد موحد بود، در مراسم باشکوه یادبود از او که پس از شهادتش در مسجد عیدگاه پشاور توسط جمع بزرگی از یاران و دوستدارانش برگزار شده بود، شرکت کردیم. در این مراسم، از خدمات و کارنامه‌های استاد موحد در میدان دعوت و در دوران جهاد مسلحانه، یادآوری و تجلیل شد.

سفر با قوماندان عبدالله ولایتی

شرایط سخت و محیط‌های چالش‌برانگیز بستری مناسب برای تربیت رهبران واقعی فراهم می‌کند، زیرا این شرایط افراد را مجبور می‌کند تا توانایی‌های خود را در مدیریت بحران، تصمیم‌گیری‌های دشوار و تحمل فشارهای گوناگون به کار گیرند. در چنین محیط‌هایی، افراد با مشکلات واقعی روبه‌رو شده و از طریق تجربه عملی یاد می‌گیرند که چگونه از منابع محدود بهره ببرند، روحیه خود و دیگران را حفظ کنند و در عین حال اهداف خود را دنبال نمایند. عبدالله ولایتی، یکی از صد‌ها قوماندان واقعی‌ای بود که شرائط سخت سال‌های اول جهاد، شخصیت آنها را آبدیده و پخته ساخته بود.

بالآخره روز موعود فرا رسید. با اشتیاق دیدار وطن و شوق جهاد علیه اشغال، سفر به سوی کابل را تحت فرماندهی عبدالله ولایتی همراه جمعی از مجاهدین ولایت کابل که تعدادشان از بیست نفر تجاوز نمی‌کرد، آغاز کردم. سفر ما از ترمینال بس‌های کوهات به سوی سده و پاراچنار شروع شد. از دیپوی حزب در پاراچنار (مرکز کرم اجنسی) به هر یک از ما یک میل کلاشنکوف، یک چانته و چند شاجور مرمی داده شد. بقیه‌ی اسلحه بر پشت مرکب‌ها بار گردید.

فردای آن روز، از تری منگل و جاجی، با پای پیاده عازم کابل شدیم. این اولین بازگشتم به کابل پس از مهاجرت در حوت ۱۳۵۹ بود، اما به وضوح تفاوتی در توانایی‌های جسمی‌ام نسبت به یک سال و نیم پیش، احساس می‌کردم.

صائب تبریزی چه خوب می‌گوید:

عقل کامل می‌شود از گرم و سرد روزگار

آب و آتش می‌کند، صاحب برش، شمشیر را

من هم از سختی‌های مهاجرت و روزگار تلخ و شیرین پشاور چیزهایی آموخته بودم که حالا تأثیرش را در این سفر پرمشقت می‌دیدم. الحمدلله، این بار می‌توانستم استوارتر از قبل حرکت کنم، با این که باید وزن اضافی یک میل کلاشنکوف و مهمات را نیز تحمل می‌کردم. کلاشنکوف^{۱۴}، سلاح محبوب مجاهدین بود. من نیز از این که در آن سفر یک میل کلاشنکوف بر دوش داشتم، احساس غرور می‌کردم.

عبدالله ولایتی بسیار چابک حرکت می‌کرد و کمتر توقف داشت.

^{۱۴} که در اصل به مخترع روسی آن در جنگ جهانی دوم منسوب است.

ما هم مجبور بودیم به پای او قدم برداریم. هرچند یکی دو بار که بیش از حد خسته شدم، از مرکبی که همراه قافله بود استفاده کردم؛ اما بیشتر مسیر را با پای پیاده پیمودم. عبدالله ضمن حرکت سریع، از همراهانش نیز خبرگیری می کرد و به من توجه بیشتری داشت.

بعد از عبور از کوتل گاوبند و گذر از دشت "سرخ آب"، تقریباً شام روز چهارم به "سپینه کلا" در ولسوالی چهارآسیاب کابل رسیدیم. قوماندان حزب در منطقه از ما استقبال گرمی کرد. پس از صرف شوربای گوشت لاندی، شب آرامی را در منزل او سپری کردیم.

فردای آن روز، پس از صرف صبحانه، عبدالله ولایتی گفت که مسیر ما در این جا، جدا می شود. او به خورد کابل می رفت و قرار بود از آن جا به ولایتی برود و به من اطمینان داد که به زودی "قوماندان قدوس" برای دیدار من خواهد آمد تا باقی کارها را با مشورت او تنظیم کنم. با عبدالله و همراهانش خداحافظی کردم و به تنهایی در سپینه کلا منتظر آمدن قوماندان قدوس ماندم.

دیدار با قوماندان قدوس

قوماندان قدوس، از فرماندهان چریکی شش گروهی کابل، اهل منطقه‌ی "مرغ گیران" در غرب کابل بود، اما بیشتر در جنوب شهر، در مربوطات

ولسوالی چهاردهی، فعالیت می‌کرد. او معمولاً شب‌ها در چهاردهی و روزها به‌طور مخفیانه در کابل حضور داشت و عملیات علیه پوسته‌های دولتی را سازمان‌دهی می‌کرد.

عصر روز بعد، در باغی در قریه‌ی شاه‌توت، طی یک مهمانی با قوماندان قدوس ملاقات کردم. پس از احوال‌پرسی و صرف شام، در اتاقی با دو سه نفر دیگر به صحبت نشستیم. در میان مهمانان، شخصی به‌نام میرویس حضور داشت که خاموش نشسته و با دقت به حرف‌ها گوش می‌داد. بعدها فهمیدم که او گماشته‌ی استخبارات بود و بلای بزرگی بر سر گروپ ما، از جمله خودم، آورد. بار دوم، در ریاست تحقیق صدارت او را دیدم؛ آرام کنار مستنطق نشسته بود و با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. مستنطق، در حالی که به او اشاره می‌کرد، از من پرسید: «آیا این شخص را می‌شناسی؟» که من انکار کردم. واقعاً هم در ابتدا او را درست به یاد نیاوردم و حتی اگر می‌شناختم، به دلایل امنیتی اعتراف نمی‌کردم. انکار شناخت افراد، از اولین درس‌هایی بود که در همان روزهای اول تحقیق در خاد آموخته بودیم.

آن شب، قدوس از پیوستن من به گروپش ابراز خوشحالی کرد و گفت که مسئول ارتباط مرکز از آمدنم خبر داده است. او از تصمیم‌ها و برنامه‌هایم

پرسید. برایش توضیح دادم که می‌خواهم خارج از شهر باقی بمانم و قصد ورود به کابل را به شکل عاجل، ندارم، چراکه احتمال می‌دادم خاد در پی دستگیری‌ام باشد و سندی برای تردد در شهر نیز نداشتم.

قدوس مرا تشویق کرد به داخل کابل بروم و گفت که نیاز بیشتری به افرادی چون من دارد که شهر را خوب می‌شناسند و جای مناسبی برای اقامت دارند. او وعده داد مشکل اسناد تردد را خودش حل خواهد کرد. با دلی ناخواسته، به درخواستش جواب مثبت دادم و از او خواستم دوست دوران کودکی‌ام، هارون جان، را برای مشورت بیشتر به سپینه‌کلا حاضر سازد و به همین منظور نامهٔ مختصری عنوانی هارون جان نیز نوشتم.

هارون جان، اهل گلدره‌ی کابل و دوست دوران کودکی‌ام بود. او در متوسطه‌ی خیرخانه و لیسه‌ی نادریه هم‌کلاسی من بود و هرچند در صنف یازدهم به مکتب حبیبیه منتقل شد، ارتباطات ما ادامه یافت.

عصر روز بعد، هارون جان به دیدنم آمد. از دیدارش بسیار خوشحال شدم. او با پطلون، پیراهن، و جمپر چرمی‌اش بسیار زیبا به نظر می‌رسید. این اولین بار بود که پس از یک‌ونیم سال، یک افغان را با

چنین لباسی می‌دیدم، زیرا در میان مهاجرین، پوشیدن لباس وطنی رایج بود.

احوال تفصیلی کابل و دوستان را از او گرفتم. او نیز دوستان و همصنفان قصه کرد و از درس‌هایش در پوهنتون کابل و وضعیتش گفت. چند وقتی از مجاهدین جدا شده بود، اما دوباره ارتباطش برقرار شده بود. درباره‌ی آینده‌ی کارها و چگونگی ورود به کابل، مشورت‌هایی کردیم تا از خطر جواسیس خاد در امان بمانم.

هارون جوان زیرکی بود و مشورت‌هایش همیشه سنجیده و دقیق. او پیشنهاد داد که به شکل مخفی وارد کابل شوم و به جای اقامت در خانه‌ی اصلی‌مان در خیرخانه، که ممکن بود مرا شناسایی کنند، موقتاً در خانه‌ی دوم ما، در کارته‌ی سه سکونت کنم، چرا که در آنجا ناشناخته بودم. او گفت: "چند روز که گذشت، می‌توانی به تدریج گشت‌وگذار در شهر را شروع کنی".

برای رفع هرگونه سوءظن، پیشنهاد کرد میان اقوام و دوستان شایعه کنیم که نصیر جان (یعنی من) به قصد سفر به اروپا به پشاور رفته بود، اما چون موفق به سفر نشده، دوباره به کابل برگشته تا درسش را ادامه دهد. این مشورت منطقی و قابل اجرا بود، و مرا مطمئن‌تر کرد.

هارون حتی پیشنهاد داد درخواستی به اسم من به فاکولتۀ فارمسی، که پیش از مهاجرت محصل آن بودم، ارائه دهد و تقاضا کند که می‌خواهم درس‌هایم را از سر بگیرم. این کار را نیز عملی کرد.

طبق همین برنامه، روز بعد به همراه هارون وارد کابل شدم و مستقیماً به خانۀ کارته‌ی سه رفتم. مادراندر و برادرانم ابتدا از دیدنم متعجب و حتی کمی هراسان شدند، اما به مرور زمان حضورم برایشان عادی شد.

پس از چند روز، کم‌کم شروع به بیرون رفتن از خانه و گشت‌وگذار در شهر و بازار کردم. آرامش نسبی شهر، در عین وجود خطرهای پنهان، حس عجیبی به من می‌داد؛ گویی هر قدمم میان ترس و امید در نوسان بود.

یکی دو هفته بعد، ارتباطم با قدوس دوباره برقرار شد و به تدریج در فعالیت‌های مربوط به گروپ او شرکت کردم. تلاش می‌کردم در حد توانم به پیشبرد کارهایشان کمک کنم، بی‌آن که جلب‌توجه کنم.

فصل چهارم

فعالیت های مخفی شهری

در جوار مسجد محمدی

چند ماهی که در سرک (ژ) کارته‌ی سه کابل با خانواده‌ی دوم پدرم زندگی می‌کردم، از بهترین ایام زندگی‌ام به شمار می‌آید. این خانه در آن زمان از خانه‌های مدرن و مجهز کابل محسوب می‌شد و تمام وسائل ضروری زنده گی را دارا بود. از اتفاق، این خانه، بین مسجدی به نام "مسجد محمدی" و یکی از دفاتر خاد قرار داشت. جالب‌تر اینکه در گوشه‌ی دیگر خانه، یک قبرستان موقعیت داشت. روزی دوستم لطیف ارغندیوال با خنده گفت: "در جای خوبی پنهان شده‌ای؛ خاد انسان را

می گیرد و پس از تحقیق او را می کشد، نماز جنازه اش در همین مسجد خوانده می شود و سپس در قبرستان به خاک سپرده می شود".

ولی من می دانستم که زندگی در جوار خاد نسبت به جاهای دیگر امن تر است، زیرا آن ها هرگز فکرش را نمی کردند که در همسایگی شان و در خانه ی انجنیر محمد شاکر طاهر، پدر مخابرات مدرن افغانستان، یک مجاهد و دشمن شان پنهان شده باشد.

هفته ی سوم از اقامتم در کارته ی سه آغاز شده بود و هنوز از خانه بیرون نرفته بودم که انفجار مهیبی منطقه را تکان داد. تقریباً ساعت ۷ صبح (۱۶ جوزای ۱۳۶۶ هجری شمسی) بود. سراسیمه از اتاق خوابم که در طبقه ی دوم بود، پایین آمده و جویای احوال شدم. همه ی اعضای خانواده ی ما با پریشانی در دهلیز اول جمع شده بودند. برادرم خالد بیرون رفت تا اطلاعات بیشتری به دست بیاورد. چند لحظه بعد برگشت و گفت: "در دوصد متری خانه ی ما، یک خودروی نظامی روسی (معروف به بردیم) توسط مین جاسازی شده ی مجاهدین در کنار جاده، تخریب شده است." او سربازان زخمی را دیده بود که از خودرو بیرون می آمدند، اما چیزی از تلفات حادثه معلوم نشد.

برای من، امنیت خودم از چگونگی حادثه مهم تر بود،

زیرا معمولاً در چنین شرایطی مناطق اطراف مورد تفتیش قرار می‌گیرند و این می‌توانست برایم مشکل‌ساز شود. همین‌طور هم شد. ظهر همان روز خبر رسید که تلاشی خانه‌به‌خانه در محل آغاز شده است. مادر اندر و برادرانم به‌خاطر من بسیار نگران شدند، اما چاره‌ای جز توکل به خدا و ماندن در خانه نداشتیم؛ زیرا بیرون رفتن از خانه در آن وضعیت به‌مراتب خطرناک‌تر بود.

کارمندان خاد منطقه را محاصره کردند و کوچه‌ها توسط نیروهای پولیس بسته شدند. حوالی عصر، تلاشی خانه‌به‌خانه به سرک (ژ)، جایی که من مخفی بودم، رسید. تیم تلاشی که معمولاً از کارمندان خاد، مأموران پلیس، افراد ارتش و دیگر ادارات تشکیل می‌شد، در گروه‌های پنج یا شش نفره همراه با یک کارمند زن وارد خانه‌ها شده و افراد را تفتیش می‌کردند. هر لحظه که تیم تلاشی به خانه‌ی ما نزدیک‌تر می‌شد، اضطراب من بیشتر می‌شد. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم دعا و قرائت آیات قرآن کریم بود، که به آن توصل جسته بودم.

نزدیکی‌های غروب، تیم تلاشی به مسجد محمدی رسید تا پس از آن به خانه‌ی ما که بین مسجد و دفتر خاد قرار داشت، وارد شود. اما به لطف و عنایت خداوند، به‌طور غیرمنتظره، تیم تلاشی در نزدیکی دروازه‌ی

خانه‌ی ما متوقف شد و سپس به طرف خودروهای خود برگشتند. شاید منزل ما تنها خانه‌ای در سرک (ژ) بود که تلاشی نشد. علت هرچه که بود، من آن را لطف خداوند و حفاظت الهی دانسته و شکرگزاری کردم. مادر اندرم نیز پس از انصراف کارمندان خاد، دو رکعت نماز شکرانه خواند و همه‌ی ما راحت شدیم.

حادثه‌ای مضحک

تازه اسناد هویتی جعلی به عنوان محصل یک پوهنتون دولتی را به دست آورده بودم و توانسته بودم در شهر کابل رفت و آمد کنم که یکی از روزها با حادثه‌ای خنده دار روبه رو شدم. ماجرا از این قرار بود که صبح یک روز آفتابی، عمه‌ی کلانم که ما او را "عمه شیرین جان" صدا می‌زدیم، بی خبر از حضور من در آن خانه، برای دیدن برادر و برادرزاده‌هایش به همان منزل آمد که من در آن مخفی بودم. شاید حرف‌هایی درباره‌ی آمدنم به کابل و زندگی مخفیانه‌ام در کارته‌ی سه شنیده بود، اما به طور یقین چیزی نمی‌دانست.

چند لحظه پس از ورود عمه‌ام، خواهرم زلشت جان به من خبر داد که عمه شیرین جان درباره‌ی من پرسیده و آن‌ها انکار کرده‌اند. بنابراین باید مواظب می‌بودم که گیر نیافتم. ناچار در اتاق خواب را از داخل قفل

کردم و بدون سر و صدا مشغول مطالعه شدم. ساعتی بعد صدای پای عمه و سپس صدای خودش را شنیدم که به دهلیز طبقه‌ی بالا آمده بود. نفسم را در سینه حبس کرده و گوشه‌ای از اتاق آرام نشستم. اما عمه، کسی نبود که به راحتی منصرف شود. لحظاتی بعد، به درِ اتاق نزدیک شده و دستگیره را چند بار چرخاند. تا اینکه یکی از اعضای خانواده به او گفت که این اتاق محل نگهداری وسایل اضافی است و قفل می‌باشد.

هرچند عمه‌ام پس از دقایقی به طبقه‌ی پایین بازگشت، اما من همچنان خود را در امان نمی‌دیدم، به خصوص که احتمال داشت شب را نیز همانجا بماند. از طرف دیگر، وعده‌ای با سید نقیب‌الله¹⁵، معاون قدوس، داشتم و باید به ملاقاتش می‌رفتم. برای خروج مخفیانه از خانه چاره‌ای اندیشیدم. استفاده از زینه و درِ ورودی اصلی ممکن نبود، زیرا مهمان در طبقه‌ی اول حضور داشت. بنابراین، از طریق دهلیز طبقه‌ی بالا به اتاقی که بالای گاراژ خانه قرار داشت رفتم. از آنجا از پنجره به روی سقف

¹⁵ سید نقیب‌الله هاشمی از سادات آقا علی شمس کابل و در سال‌های آخر جمهوریت، وکیل شورای ولایتی بود. شخصیتی خدمت‌گزار، خیرخواه و نیک سیرت بود و در سال ۱۳۹۹ هـ ش برابر با ۲۰۲۰ میلادی بر اثر بیماری کرونا از دنیا رحلت نمود.

سمنتی بالای دروازه پریدم. سپس پیش از آنکه کسی متوجه شود، از ارتفاع حدود دو متری به سمت کوچه پریده و در جهت مخالف دفتر خاد حرکت کردم.

افراد خانه زمانی از نبودنم باخبر شدند که خواهرم نان چاشت را به طبقه‌ی بالا آورد و با تعجب مرا نیافت. آن‌ها دو روز بعد، زمانی که به خانه بازگشتم، از راز این ماجرا آگاه شدند و همه باهم خندیدیم.

فعالیت‌های چریکی شهری

هرچند طبیعت من بیشتر به کارهای فکری و فرهنگی گرایش داشت و استعداد انجام این نوع فعالیت‌ها را در خود می‌دیدم، اما وظایفی که از سوی گروه قدوس به من محول می‌شد، شامل جلب و جذب افراد و انجام فعالیت‌های چریکی بود. در هر دو زمینه، محدودیت‌هایی داشتم. به‌عنوان مثال، او از من می‌خواست اقارب و دوستان قابل اعتماد را معرفی کنم تا به‌عنوان همکار در فعالیت‌های شهری استفاده شوند. اما متأسفانه جوانان اقارب ما، بیشتر نظامی و استخباراتی بودند، و یا حد اقل تمایل آشکاری به دولت داشتند. از سوی دیگر، بسیاری از دوستانم کابل را ترک کرده بودند و آن‌هایی که در کابل بودند، معمولاً با گروه‌های دیگر مجاهدین ارتباط داشتند.

بااین حال، چند نفر را پس از جستجوی فراوان و تفاهم جداگانه با هر یک از آن‌ها، به او معرفی کردم که برادرم روح‌الله و دوستم هارون جان نیز در این فهرست بودند. تا ماه جدی ۱۳۶۱ (جنوری ۱۹۸۳) که از سوی خاد دستگیر شدم، چند بار قدوس و معاونش سید نقیب‌الله (معروف به "فیل") را ملاقات کردم. اما آن‌ها وظیفه خاصی به من نه سپردند.

زمستان سرد ۱۳۶۱ (۱۹۸۳) فرا رسید. قوماندان قدوس طبق معمول به پشاور رفت و ارتباطم با افراد گروه او ضعیف‌تر شد. در این میان، من جرئت بیشتری پیدا کردم و گاهی شبانه به خانه خودمان در حصه اول خیرخانه، جایی که مادر و برادرانم زندگی می‌کردند، سر می‌زدم. بااین حال، بیشتر وقت خود را به دلیل ملاحظات امنیتی در خانه کارته سه سپری می‌کردم.

سفری نا خواسته به پشاور

در یکی از روزهای پاییزی سال ۱۳۶۱ هـ.ش، زمانی که مدارس در حال تعطیلی بودند، مادراندرم که زنی مجاهد و بااحساس بود، از من درخواست کرد تا دو تن از پسرانش را به پشاور ببرم. او نگران بود که مبادا پسران جوانش به‌دست سربازان حکومتی افتاده و به‌اجبار به خدمت سربازی فرستاده شوند. من که در خانه ایشان زندگی می‌کردم و

خود را مدیون احسان و محبت‌هایشان می‌دانستم، نتوانستم این خواسته را رد کنم.

از دوران جوانی، همیشه تلاش کرده‌ام تا در حد توانم به خواسته‌های معقول دیگران پاسخ مثبت دهم، زیرا باور دارم که کمک به دیگران نه تنها یک مسئولیت انسانی است، بلکه نوعی عبادت خالصانه نیز به شمار می‌رود. خیر رساندن به دیگران، روحم را آرامش بخشیده و احساس نزدیکی به خداوند را به من می‌دهد. زمانی که به کسی کمک می‌کنیم، در واقع بذر محبت و همدلی را در دل‌ها می‌کاریم و این عمل، بازتابی از ارزش‌های اخلاقی و انسانی ماست. به عقیده من، این دنیا زمانی زیباتر می‌شود که هر یک از ما سهمی در کاستن از رنج دیگران داشته باشیم.

با اینکه تصمیم فوری برای رفتن به پشاور نداشتم، برای انتقال برادرانم با افراد ارتباطی قوماندان قدوس تماس گرفتم. در غیاب قدوس، که در پشاور بود، آن‌ها با من همکاری کرده و شرایط را فراهم ساختند تا همراه با دو برادرم حامدجان و خالدجان، به سمت پشاور حرکت کنم.

سفر به پاکستان، آن‌هم با پای پیاده و همراهی دو نازپرورده‌ی شهری، واقعاً آسان نبود. با تحمل رنج و مشقت فراوان، تقریباً یک هفته پس از

خروج از کابل به پشاور رسیدیم. چند روزی را با برادرانم سپری کردم تا به زندگی جدید عادت کنند و سپس تصمیم گرفتم به کابل بازگردم.

با توجه به زمستان و کمبود کسانی که به سوی کابل حرکت می کردند، ناچار شدم راه ولسوالی "گوشته" در ننگرهار را به دلیل کوتاهی مسیر و مساعد بودن هوا انتخاب کنم. از طریق "مهمند ایجنسی" به منطقه "مزاری چینه" رفتم و سپس وارد ولسوالی گوشته و بعداً ولسوالی "کامه" شدم.

این مسیر را سال گذشته به منظور انتقال مادرم از جلال آباد به پشاور طی کرده بودم و به خوبی با آن آشنایی داشتم. به همین دلیل، این بار سفرم را به تنهایی و با خیالی آسوده پیش بردم.

همسفری با افسر اردو

از منطقه «گنداب» در سرحد مهمند ایجنسی تا ولسوالی کامه، بخشی از راه را پیاده و بخشی دیگر را با استفاده از تراکتورهای کرایه ای پیمودم. در مسیر راه، با گروهی از مجاهدین روبه رو شدم که فرد زخمی ای را به پاکستان انتقال می دادند. گفتند که این زخمی، قوماندان زیرک، یکی از فرماندهان ولسوالی کامه است که شب گذشته، طی عملیاتی به

مناسبت ششم جدی دومین سالروز تجاوز شوروی به افغانستان، زخمی شده است.

شب را در منطقه «ده تار» (ده طاهر) کامه، در خانه یکی از دوستان گذراندم. صبح روز بعد، همراه یکی از دهاتی‌ها، پس از یک ساعت پیاده‌روی، مسیر را از ولسوالی کامه تغییر داده و خود را به سرک عمومی رساندم. چون موفق به یافتن موتر لین نشدم، پس از خداحافظی با راهنمای مهربان، در یک موتر بارکش مازدا سوار شدم و به سمت جلال‌آباد حرکت کردم.

در میانه راه، افسری از اردو نیز سوار شد و از قضا، در کنار من نشست. او با آب‌وتاب از حمله شب گذشته مجاهدین به ولسوالی کامه سخن می‌گفت و تعریف کرد که چگونه این ولسوالی نزدیک بود در اثر حمله شدید سقوط کند. به گفته او، نیروهای دولتی آماده فرار بودند اما مجاهدین (که او آنان را «اشرار» می‌نامید) عقب‌نشینی کردند. این افسر اردو از کمبود مهمات و مواد خوراکی شکایت می‌کرد و گفت که برای حل مشکلات سربازان پوسته خود به جلال‌آباد می‌رود.

تمام مدتی که او با شور و هیجان از حمله مجاهدین و مشکلات دوستان خود صحبت می‌کرد، من دچار اضطراب بودم که مبادا از من بپرسد که

کی هستم و به کجا می‌روم. اگر او می‌دانست که من یکی از مجاهدین هستم و از پشاور آمده‌ام، چه احساسی نسبت به من پیدا می‌کرد و چگونه با من برخورد می‌کرد؟ فکر می‌کنم نتیجه‌ای جز تسلیمی به اولین پوسته دولتی یا تحویل به خاد در جلال‌آباد نمی‌توانست در انتظارم باشد.

با رسیدن به پل کامه، اضطرابم بیشتر شد، زیرا پوسته‌ای در ابتدای این پل قرار داشت که افراد خاد نیز در میان‌شان بودند. آنان راکبین را با دقت بررسی کرده و افراد مشکوک را برای شناسایی پایین می‌کردند. خوشبختانه، نه تنها آنان به من سوءظن نکردند، بلکه افسر همراهم نیز همانجا پیاده شد و با خداحافظی از من جدا شد.

پس از عبور از پل کامه، آرامش به من بازگشت و دلهره‌ام پایان یافت. دیگر تا رسیدن به پل محمود خان کابل، هیچ اندیشه‌ای از افتادن به دست جواسیس خاد به خاطرم راه نیافت. با خاطری آرام و غرق در خیالات گذشته، به پل محمود خان رسیده و از آنجا مستقیم طرف خیر خانه به راه افتیدم.

فصل پنجم

خاطرات توقیف و زندان

بی گنه زنجیر بر پایم زدند - وای از این زندان محنت‌بار من

فروغ فرخزاد

شبی فراموش نشدنی

شب دهم ماه جدی ۱۳۶۱ ه.ش (۳۱ دسامبر ۱۹۸۲ میلادی) هوای کابل بسیار سرد و برفی بود. مادر خدا بیامرزم حمام خانه را گرم کرده بود و من هم از فرصت استفاده کرده و حمام گرفتم و لباسم را عوض کردم. بعد از ادای نماز شب و صرف طعام، حوالی ساعت ده و نیم شب بود که به بستر خواب در کنار بخاری گرم چوبی رفتم. یکباره به خاطر

آمد که شاید دروازه کوچه باز مانده باشد. پتویی را دور خود پیچیدم و برای تأکید از بسته بودن دروازه، به سوی حویلی حرکت کردم.

همین که درِ دهلیز را باز کردم تا به حویلی بیرون شوم، آواز بلندی را شنیدم که می‌گفت:

دریش! از جای تکان نخوری!

به سوی صاحب صدا متوجه شدم، دیدم که مردی مسلح، با لباس شخصی، بالای دیوار همسایه، در فاصله سه متری من ایستاده بود. تا خواستم قدمی به عقب بردارم و دوباره وارد خانه شوم، مرمی‌اش را در میله تفنگ وارد کرد و با صدای بلندتری تکرار کرد:

از جای تکان نخوری!

در ظرف چند ثانیه، دو یا سه نفر دیگر که به نظر می‌رسید قبلاً وارد حویلی شده بودند، به سرعت به طرفم آمده و از سه طرف مرا محکم گرفتند. در این لحظه، مادرم که متوجه شده بود مشکلی پیش آمده با نگرانی از دهلیز بیرون آمد و فریاد زد:

شما کی هستید؟ از ما چه می‌خواهید؟

مهمانان ناخوانده جواب دادند:

آرام باش مادر! هیچ چیزی نمی‌خواهیم، فقط یک تلاشی می‌کنیم و بس.

نمی‌دانم چند نفر دیگر در حویلی باقی ماندند، اما آنان که وارد خانه شدند، حدود هفت تا هشت نفر بودند و هیچ زنی همراهشان نبود. در حالی که حضور پرسونل اناثیه در وقت تلاشی و ورود به منازل یک امر پذیرفته‌شده در همه جا است. بدون اجازه وارد دهلیز شده و از همان‌جا به تلاشی اتاق‌ها شروع کردند. اما تلاشی‌شان از همان آغاز سرسری بود و به نظر می‌رسید که هدفشان بردن من است، نه تفتیش منزل. مرا زیر نظر گرفته بودند و یکی از آنها چون سایه، تعقیب می‌کرد.

شروع کردند به پرسیدن سوالاتی از من که نامم چیست، کجا کار می‌کنم، اسناد دست‌داشته‌ام کجاست و غیره. تقریباً نیم ساعت در خانه بودند و همانطور که گفتم، حدود هشت نفرشان در داخل خانه مشغول تلاشی بودند. اما تعداد آنهایی که در حویلی پراکنده شده بودند یا بیرون کوچه انتظار می‌کشیدند، شاید به مراتب بیشتر ازین بود.

فردای آن روز، همسایه‌ها با یکدیگر صحبت کرده بودند که تعداد زیادی از افراد مسلح در کوچه ما آمده بودند و حتی عده‌ای از آنها کوچه عقبی

منزل ما را نیز به محاصره کشیده بودند تا نتوانم از راه خانه همسایه فرار کنم.

به هر حال، در تلاشی منزل چیز خاصی پیدا نکردند و در آخر به مادرم گفتند که اگر اجازه دهد، مرا برای پرسیدن چند سوال به حوزه خواهند برد. کارمندان استخبارات با وعده‌هایی مشابه، افراد را دستگیر می‌کردند، اما در بیشتر موارد این چند ساعت به چند هفته، چند ماه و شاید هم چند سال می‌انجامید. مادرم که زن بردباری بود و از طرف دیگر، از این وضعیت ترسیده بود، در برابر آنها نتوانست چیزی بگوید و آنها نیز منتظر جواب نمانده مرا با خود از دهلیز بیرون آوردند.

در حیاط، افراد مسلح بیشتری از گوشه‌های مختلف به ما پیوسته و در حالی که مرا در وسطشان احاطه کرده بودند، به سمت دروازه کوچه حرکت کردیم. آنجا چند موتر جیپ با چراغ‌های خاموش ایستاده بودند. به محض بیرون آمدن ما، فرمان داده شد که همه آماده بازگشت شوند. چراغ‌ها روشن شد و سروصداها راه افتاد؛ گویا همه خوشحال بودند که هدف‌شان را بدون دردسر به دست آورده‌اند.

آن شب، جز من، مادر و خانم برادرم کسی در خانه نبود. آنها مرا با خود بردند و دو زن را تنها در خانه گذاشتند.

تلاشی دوباره خانه

مادر و خانم برادرم آن شب را تا صبح با چشمان گریان بیدار ماندند، نه تماسی برای اطلاع‌رسانی به کسی داشتند و نه کسی از اقارب می‌توانست به خانه بیاید و از وضعیت ما باخبر شود. ساعت هفت صبح که هوا تازه روشن شده بود، برادرم نورالحق که دوره اجباری سربازی احتیاط را در ناحیه ۱۱ سپری می‌کرد، از راه رسید. به محض گشودن دروازه، مادر و خانم برادرم با داد و فریاد او را استقبال کردند و خبر دادند که من از طرف خاد دستگیر شده‌ام.

برادر بزرگم که در زندگی رنج‌های زیادی را برای ما تحمل کرده بود، حالا بار سنگین دیگری به دوش می‌کشید. پیدا کردن کسی که در آن روزها توسط خاد دستگیر می‌شد و سپس رهایی او، کار ساده‌ای نبود و از عهده هیچ‌کس برنمی‌آمد. لالایم خانم‌ها را به آرامش دعوت کرد و خود بیرون رفت تا شاید سرنخی به دست آورد و از محل توقیف من خبری به دست آورد.

یک هفته گذشت و نه تنها اطلاعی از محل توقیف من به دست فامیل نرسید، بلکه هفته دیگر، خانه ما مجدداً مورد تلاشی قرار گرفت، اما این

بار از سوی ارگان دیگری از استخبارات دولتی که به خادشش درک معروف بود.

برادر خوردم، روح‌الله، که خود شاهد این تلاشی بود، نقل می‌کند که آنها حوالی ساعت ۱۱ شب دروازه را تک تک زدند. به محض بیرون شدن، چند نفر او را محکم گرفته و دوباره به خانه داخل کردند. تمام اتاق‌ها، الماری‌ها و بکس‌های لباس را با دقت زیر و رو کردند. در منزل بالا، کتابچه‌ای کوچک از نشرات مجاهدین پیدا کردند و آن را با خود بردند.

آنها در مورد من پرسیدند، زیرا که هدف اصلی‌شان دستگیری من بود، و چون مرا نیافته بودند، برادرم روح‌الله را با خود بردند. اما حدود هشت تا ده نفر از اعضای خاد و پولیس در منزل ما باقی ماندند تا تازه واردان را تفتیش کنند و افراد "مشکوک" را با خود ببرند.

از جمله کسانی که با خود بردند، پسر عمه‌ام، مرحوم شریف‌جان بود که فردای آن روز به دیدن ما آمده بود. او دو یا سه روز بعد به ضمانت یکی از اعضای حزب دموکراتیک خلق بود، رها شد.

برادرم روح‌الله نقل می‌کند که در شب‌های اول، او را در اتاق سرد و تنها انداخته بودند و بعداً به اتاق عمومی که در زیر زمین بود، منتقل کردند.

در طی بازجویی، بیشتر از او دربارهٔ من و برادرم داکتر ابراهیم، که آن وقت محصل طب در ننگرهار بود، پرسیدند.

بعد از یک هفته توقیف در خادش درک، برادرم روح‌الله را به "کندک تجمع مرکزی" مربوط به اردوی افغانستان فرستادند تا اجباراً به جرم برادر بودن من، به یکی از ولایات دوردست افغانستان منتقل شده و دورهٔ مکلفیت اردو را در آنجا سپری کند. بدین ترتیب، برادرم روح‌الله که انسان با استعدادی بود، مجبور به دخول در خدمت نظامی شد و از شانس ورود به پوهنتون محروم گردید.

برادر بزرگم نورالحق طاهر، که خود از مدت‌ها قبل به بیماری سنگ کلیه مبتلا بود و سخت در تکلیف بود، از تلاشی آن شب حکایت می‌کند که تعداد افراد بازجویی‌کننده حدود ده تا پانزده نفر بود و آنها به اطاق‌ها ریخته و همه چیز را زیر و رو کردند.

بعد از تلاشی، اتاق سالون، که بزرگ‌ترین اتاق بود، به عنوان مقر خود ساخته شد و مرا همانجا نگه داشتند. اولین کسی که دستگیر شد، دوست و پسر عمه‌ام شریف‌جان بود که فردا صبح به محض ورود به حویلی دستگیرش کردند و به موتر انتقال دادند.

بعداً عمه‌ام شیرین جان به همراه پسرش مرحوم فضل محمد، مشهور به منگل، وارد شد. آنها قصد داشتند منگل را هم دستگیر کنند و با خود ببرند، که عمه‌ام مقاومت کرده و فریاد و واویلا به راه انداخت.

کارمندان خاد، به دلیل ترس از رسوایی بیشتر، از دستگیری او صرف نظر کرده و رهایش نمودند. در همین میان، شایعاتی در میان اقارب ما پخش شد و دیگر کسی به خانه نیامد تا به دام خاد بیفتد.

برادرم اطلاع داشت که در دیوار حمام خانه، مواد فرهنگی مجاهدین وجود دارد که اگر به دست اعضای خاد می افتاد، برای من بسیار خطرناک می شد. بنابراین، در روز سوم تلاشی خانه، به بهانه استحمام، از اعضای خاد اجازه گرفت و وارد حمام شد تا مواد دست داشته خطرناک را در بخاری بسوزاند.

حین سوزاندن مواد تنظیمی خطرناک، برادرم متوجه شد که زیر مواد، مهمات نظامی نیز مخفی شده است. او به شدت دچار اضطراب شد که چگونه این مهمات را در حضور اعضای خاد از خانه بیرون کند. در همین کشمکش مادرم خبر داد که اعضای خاد از خانه بیرون رفتند. آنگاه برادرم نفس راحتی کشیده و از خدا شکر کرد که اعضای خاد در حین تلاشی خانه، کر و کور بودند و این مواد خطرناک به دستشان نیفتاد.

دستگیری پدرم

هم‌زمان با تلاشی باردوم خانه ما در حصه اول خیرخانه، کارمندان خادش درک به منزل پدرم در کارته سه نیز هجوم بردند. چون در آنجا از جوانان کسی حضور نداشت، پدر موسفیدم را همراه با برخی مهمانان همراه خود بردند. برادرانم، حامد جان و خالد جان، پیش‌تر به پاکستان مهاجر شده بودند و برادرم وحید جان هنوز خردسال بود.

پدرم را به مدت ۱۳ روز در خادش درک توقیف و تحت استنطاق جدی قرار دادند. از او درباره من و فعالیت‌هایم زیاد پرسیده بودند. همچنین، نوشته‌ای که هنگام تلاشی از دودکش بخاری خانه به دست آمده بود، محور بازجویی‌ها قرار گرفت. این نوشته شامل بیانیه‌ای بود که مردم را به قیام علیه قوای اشغالگر و مزدوران داخلی دعوت می‌کرد. این متن در اصل متعلق به مادراندرم بود که آن را به ادبیات بسیار زیبا در شب ۳ حوت ۱۳۵۹ خورشیدی برای تجمع اهالی منطقه نوشته بود. قرائت این بیانیه در مسجد محمدی سبب برانگیختن احساسات صدها جوان و تجمع آن‌ها در اطراف مسجد شد.

از پدرم همچنین درباره برادرانم، حامد و خالد، پرسیده بودند که چرا به پاکستان رفته‌اند و با کدام تنظیم در ارتباط بوده‌اند. اما پدر مرحومم،

تمام سوالات را پاسخ منطقی داده و مسئولیت را از خود دفع کرد. به همین دلیل، بعد از ۱۳ روز توقیف دوباره آزاد شد.

مهمان ریاست پنج

مرا شب ۱۰ جدی ۱۳۶۱ خورشیدی/۳۱ دسمبر ۱۹۸۲ میلادی دستگیر کردند و همان شب به ریاست پنج خاد در دارالامان منتقل نمودند. دفتر این بخش، یکی از ریاست‌های خاد، در مسیر سهراهی علاءالدین - دارالامان و در خانه‌ای مشهور به "سید کیان" قرار داشت. گفته می‌شد این عمارت به سید کیان، رهبر شیعیان اسماعیلیه افغانستان، تعلق داشت اما مانند خانه‌های زیادی، در آن زمان در تصرف استخبارات حکومتی بود.

در ورودی ساختمان، افراد نظامی بازگشتند و تنها افراد ملکی باقی ماندند. ابتدا مرا به دفتری در منزل دوم عمارت بردند. آنجا صورت جلسه‌ای تهیه و تمام اشیایی که همراه داشتم، ثبت و از من امضا گرفته شد. اشیای همراه من شامل یک قلم خودکار، مقداری پول، و نامه‌ای از یکی از جوانان مهاجر برای خانواده‌اش در کابل بود. با وجود نگرانی‌ام از بابت این نامه، تا پایان تحقیقات هیچ سوالی درباره آن از من نشد.

پس از پایان ثبت وسایل، جوانی حدود ۲۵ ساله با جمپر سیاه و پطلون جینز، کاغذ و قلمی جلوی من گذاشت و با خشونت گفت: "بنویس!"

پرسیدم: "چه چیزی بنویسم؟"

گفت: "همه چیزهایی که می دانی."

پاسخ دادم: "چیزی نمی دانم، شما پرسید تا جواب دهم."

او تهدیدکنان گفت: "فکر می کنی چیزی نمی دانیم؟ همه چیز را می دانیم و هر قدمت زیر نظر ما بوده است."

در حالی که ترس داخل وجودم را فرا گرفته بود، خود را استوار گرفتم و ساکت ماندم. یکی از آن ها که خشونت بیشتری داشت، دستور داد که حرکت "بیتک" (نشست و برخاست پی در پی) انجام دهم. چند بار این حرکت را انجام دادم اما سپس ایستادم. با فریاد او برای ادامه، از جایم تکان نخوردم. دو نفره بر سرم ریختند و چند مشت و لگد نصیبم کردند. در این حین، یکی از آن ها گفت: "کافی است، ببرینش که تسلیمش کنیم. فردا خودش بلبل وار حرف خواهد زد."

مرا به اتاق دیگری بردند و پس از پرسیدن چند سوال درباره هویتم، به سلولی کوچک در منزل اول انتقال دادند.

در نخستین لحظات توقیف، احساس می‌کردم که دیوارهای تنگ زندان نه تنها جسمم را بلکه آرمان‌هایم را در حصار کشیده‌اند. نفسم سنگین شد. صدای بسته شدن در زندان، به مثابه مرگ رویاهایی بود که برای آزادی، عدالت و کرامت هموطنانم در دل پرورده بودم. گاهی غصه و اندوه سنگین قلبم را فرا می‌گرفت، اما در دلم هنوز جرقه‌ای از امید می‌درخشید؛ امیدی که به آسانی نمی‌میرد، چون ریشه در ایمان و اندیشه ام داشت.

در داخل سلول چند چپرکت آهنی بود که بیشترشان خالی به نظر می‌آمد. سربازی که همراه من بود، یکی از چپرکت‌ها را نشان داد و گفت آنجا استراحت کنم. حوالی نیمه شب به بستر رفتم اما تا صبح بیدار بودم.

روز بعد، با هم سلولی‌هایم آشنا شدم. یکی از آن‌ها، سارنوال تیمورشاه از ولایت لوگر بود؛ مردی باتجربه و خوش‌محضر که صحبت‌هایش برایم تسلی‌بخش بود. روز اول بدون تحقیق یا شکنجه‌ای سپری شد و شب با خیالی راحت تا صبح خوابیدم.

روز بعد، تیمورشاه به شوخی گفت: "ما شاء الله اعصاب بسیار قوی داری که توانستی راحت بخوابی. از دستگیری من یک هفته می‌گذرد اما هنوز

شب‌ها خوابم نمی‌برد."

به او گفتم: "سارنوال صاحب! آمده را ردی نیست. آنچه شدنی است، خواهد شد. چرا خوابم را خراب کنم؟ خداوند صبر و استقامت عطا فرماید، شب در میان، خدا مهربان."

صبر و امید، دو ستون استوار در زندگی زندانی‌اند که در تاریکی زندان، صبر، قدرت تحمل روزهای سخت و مقابله با ناامیدی است و مسیر را روشن می‌سازد. امید، اما، نسیمی است که به دل خسته زندانی جان می‌بخشد، او را به آینده‌ای بهتر فرا می‌خواند و یادآور می‌شود که هر شبی را پایانی است و هیچ زمستانی تا ابد پایدار نمی‌ماند.

پس از سه روز، بدون تحقیقات جدی به خاد شش‌درک منتقل شدم. جایی که دوران سخت‌تری در انتظارم بود.

انتقال به خاد شش‌درک

صبح روز سوم، مستنطق ریاست پنج، که نسبت به دو روز گذشته لحن نرم‌تری داشت، به من اطلاع داد که تصمیم گرفته‌اند مرا به شعبه دیگری از خاد منتقل کنند. با اصرار بر بی‌گناهی‌ام، خواهش کردم که مرا آزاد کنند، اما او گفت: "مشکلی نیست، آن‌ها نیز چند سوالی دارند و به زودی رها خواهی شد."

حوالی ساعت یازده صبح، با همراهی دو تن از اعضای ریاست پنج که لباس ملکی بر تن داشتند، در صحن کوچک این ریاست سوار بر موتر "اوپل" شدم. در چوکی عقب، میان دو همراه امنیتی‌ام قرار گرفتم، در حالی که سربازی مسلح با کلاشنکوف کنار راننده نشسته بود. موتر به آرامی از درِ عمومی ریاست پنج خارج شد و در مسیر شهر حرکت کرد.

دیدن شهر زیبای کابل پس از چند روز زندان برایم دل‌انگیز بود. خورشید، ساختمان‌ها و خیابان‌ها همچون روزه‌ای به دنیای آزاد برایم جلوه می‌کردند، اما نگرانی از سرنوشت مبهم و چیزی که در انتظارم بود، لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد.

در مسیر، موتر کنار تانک تیل گذرگاه توقف کرد تا سوخت‌گیری کند. یکی از کارمندان خاد که کنارم نشسته بود، برای پرداخت پول از موتر پیاده شد. لحظه‌ای کوتاه فکر فرار به ذهنم خطور کرد. دستانم آزاد و لباس عادی بر تن داشتم، اما موفقیت در چنین اقدامی بعید به نظر می‌رسید؛ چرا که همراهانم مسلح بودند و یک سرباز نیز با کلاشنکوف مراقب اوضاع بود.

پس از سوخت‌گیری، موتر به مسیرش ادامه داد و حدود ۱۵ دقیقه بعد به منطقه شش‌درک رسیدیم. موتر حامل ما در کنار یکی از

ساختمان‌های ریاست شش خاد توقف کرد. با چشمانی باز و دستان بدون ولچک، وارد محوطه شدم.

به محض ورودم به دهلیز ساختمان، بسیاری از کارمندان دفاترشان را ترک کرده بیرون شدند، چون فکر می کردند، آدم بسیار مهمی را دستگیر نموده اند. در میان آن‌ها، مردی کوتاه‌قد با دریشی خاکستری از همه برجسته‌تر بود. همین که به او رسیدم، پرسید: "نصیراحمد تو استی؟" با تأیید گفتم: "بلی".

این شخص، که گفته می‌شد هم نام من بود و معاونیت خاد شش درک را بر عهده داشت، با اشاره‌ای دستور داد مرا به یکی از دفاتر ببرند. در آنجا، دوسیه‌ای به یکی از کارمندان تحویل داده شد و وسایلی که در ریاست پنج از من گرفته شده بود، به استثنای پول نقد، تسلیم داده شد. پس از حدود ۱۵ دقیقه، به همراهی یک سرباز به محل توقیف جدیدم منتقل شدم. در مسیر ورود به اتاق توقیف، سه نفر را دیدم که در حالت‌های عجیبی کنار دیوار قرار داده شده بودند:

یکی دست‌هایش را بالا برده و به دیوار تکیه داده بود، دیگری در حالت نیمه‌نشسته به دیوار چسبیده بود، سومی در وضعیتی قرار داشت که دست‌هایش از زیر زانو عبور کرده و گوش‌هایش را محکم گرفته بود.

تمام این تصویر ها، پیام آور سختی ها در روز های آینده بود. شکنجه زندانیان برای گرفتن اعتراف، یکی از شیوه های رایج در نظام های پولیسی و استبدادی است که به منظور حفظ قدرت و دوام حاکمیت سیاسی به کار می رود. هدف اصلی تحقیق، نه کشف حقیقت، بلکه ایجاد ترس، سرکوب مخالفان، و تحکیم پایه های حکومت استبدادی است.

در نظام کمونستی، شکنجه اکثرا به عنوان ابزاری برای تحمیل اعترافات اجباری استفاده می شد و پایه های پرونده های قضایی ناعادلانه را شکل می داد.

شب سرد و اتاق تنها

شب اول در خاد شش درک را در اتاقی سپری کردم که به ظاهر سلول نبود و شباهت زیادی به یک دفتر داشت؛ اما چیزی برای استراحت و آرامش در آن وجود نداشت. تمام اثاثه اتاق یک چوکی فلزی بود که روی فرش چرکین در وسط اتاق قرار داشت. ماه جدی سال ۱۳۶۱ ه.ش، بسیار سرد و برفی بود و هوای اتاق نیز از این قاعده مستثنی نبود. هیچ وسیله گرمایشی وجود نداشت، و تنها جمپر گرمی که مادرم هنگام دستگیری به من داد، کمک می کرد اندکی از سرما در امان باشم.

شب سردتر می‌شد، و من گاه روی چوکی می‌نشستم و گاه برای گرم کردن بدنم در اتاق قدم می‌زدم. نیمه‌های شب سرما چنان شدت می‌گرفت که دیگر نمی‌توانستم بیش از نیم ساعت روی چوکی بنشینم. ناچار بودم با تیز قدم زدن یا انجام حرکات مکرر نشستن و برخاستن (بی‌تک) حرارت بدنم را بالا ببرم تا از سرما جان سالم به در ببرم.

سرباز موظف هر نیم ساعت یا یک ساعت سری به اتاق می‌زد تا اطمینان یابد که خواب نیستم. خوابیدن ممنوع بود و این بخشی از شکنجه‌ای بود که باید تحمل می‌کردم. چند بار روی فرش نشستم و سرم را روی چوکی فلزی گذاشتم تا کمی بخوابم، اما این استراحت‌های کوتاه نیز بیشتر از ده یا پانزده دقیقه دوام نداشت. یا سرما مرا بیدار می‌کرد یا فریاد سرباز موظف که با صدای بلند می‌گفت: "برخیز!"

شب دوم نیز به همین منوال سپری شد. نه سوالی بود و نه تحقیقی، تنها بی‌خوابی مداومی که باید آن را تحمل می‌کردم. کسانی که عذاب بی‌خوابی را نچشیده‌اند، شاید این شکنجه برایشان عادی به نظر برسد. اما آنان که به دلایل بیماری یا مزاحمت دیگران بی‌خوابی کشیده‌اند، می‌دانند بی‌خوابی چه عذابی است.

این شکنجه یکی از بدترین ابزارهای آزار جسمی و روانی در خاد کمونیستی بود که در جریان تحقیقات بر متهمان اعمال می‌شد. با این حال، الله متعال به من صبر داد تا سه شبانه روز، بی‌خوابی مسلسل را تحمل کنم.

در کنار بی‌خوابی، صدای ویش و وای و چیغ متهمان از اتاق‌ها و دهلیزهای مجاور، همراه با فریادهای بلند مستنطقین، بیش از هر چیزی روح مرا آزار می‌داد. مستنطقین بیرحم خاد، متهمان را بیشتر شب‌ها مورد استنطاق قرار می‌دادند، شاید به این دلیل که صدای آنان به گوش کسی نرسد یا برای اینکه آنان را بیشتر وحشت‌زده کنند و وادار به اعتراف سازند.

با وجود تمام این فشارها، کارمندان خاد دو یا سه بار در روز اجازه می‌دادند که نان بخوریم و برای وضو گرفتن به تشناب برویم. ممانعتی برای ادای نماز وجود نداشت، و من توانستم با کمک ساعت دستی، تمام نمازهایم را در وقت آن ادا کنم.

با این حال، فکر و اندیشه اینکه چه چیزی اتفاق افتاده و در آینده با چه سوال و جوابی روبرو خواهیم شد، لحظه‌ای ذهنم را رها نمی‌کرد.

یخها می شکند

در نیمه‌های شب سوم، در حالی که از فرط خسته گی و بی خوابی، روی فرش نشسته و تازه سرم را روی چوکی گذاشته بودم تا کمی بخوابم، سرباز با شدت درِ اتاق را باز کرد و صدا زد: «بیا بیرون!» وارخطا از جا پریدم و پرسیدم: «کجا؟ چرا؟» جواب داد: «برای تحقیق در اتاق پهلوی.» با شنیدن کلمه‌ی "تحقیق"، مو بر بدنم راست شد و فهمیدم که لحظه‌ی تعیین کننده فرا رسیده است.

به رهنمایی سرباز وارد اتاقی شدم که دو تن از مستنطقین قبلاً در آن حضور داشتند. مقابل میز آن‌ها روی چوکی‌ای نشستم که برای متهم گذاشته شده بود. یکی از مستنطقین شروع کرد به پرسیدن درباره‌ی هویتم که به‌طور مختصر جواب دادم. سپس قلم و کاغذی را جلوی من گذاشت و گفت: «بنویس!» پرسیدم: «چه بنویسم؟» گفت: "از ابتدای زندگی‌ات تا حالا، هرچه انجام داده‌ای، بنویس".

کمی آرام شدم، زیرا به نظر می‌رسید بازی با نرمی شروع شده و من می‌توانستم با تأنی، آنچه لازم است بگویم و آنچه سؤال‌برانگیز است نگویم. پیش‌تر در ریاست پنج نیز با چنین سوالات عمومی روبه‌رو شده بودم و کمی تجربه پیدا کرده بودم. تقریباً نیم ساعت طول کشید تا این

سؤال را در نیم صفحه کاغذ جواب بدهم. از دوره‌ی ابتدایی مکتب گرفته تا لیسه، ورود به پوهنتون و بالأخره سفر به پاکستان، همه را مختصراً نوشتم. البته هدف از سفر به پاکستان را رفتن نزد برادرم در آلمان عنوان کردم و از پیوستن به مجاهدین چیزی ننوشتم.

مستنطق نوشته‌ی مرا به سرعت مرور کرد، کاغذ را به کناری پرتاب کرد و گفت: «با این چیزها نمی‌توانی مرا فریب بدهی؛ چیزهای اصلی را برایم بگو!» گفتم: «چیزهای اصلی چیست؟ من هرچه می‌دانستم، گفتم.» گفت: «نخیر، از ارتباط با اشرار برای ما بگو. من می‌دانم که تو معاون گلبدین هستی.» (اشاره به رهبر حزب اسلامی افغانستان). با خونسردی گفتم: «قبل از رفتن به پاکستان ارتباطی با آنها داشتم که بعد از رفتن به آنجا قطع شد.» مستنطق گفت: «اما ما می‌دانیم که تو حالا هم با باند گلبدین هستی.» گفتم: "با هیچ مجاهدی ارتباط ندارم. اگر کسی ثابت سازد که من با حزب اسلامی در ارتباط هستم، هر جزایی که بگویند قبول دارم".

با شنیدن این جمله از زبان من، چشمان مستنطق از خوشی برق زد. بلافاصله به کسی که کنارش نشسته بود گفت: «صدایش کن!» با دلهره منتظر شدم که چه کسی را صدا می‌زند و چرا این قدر عجله؟ لحظه‌ای

بعد در اتاق باز شد و با تعجب دیدم قوماندان قدوس را با موهای ژولیده و وضعیتی بسیار بد وارد اتاق کردند. آثار بی‌خوابی و شکنجه از چهره‌اش پیدا بود و بسیار پریشان به نظر می‌رسید. از تعجب دهانم باز ماند؛ چطور ممکن است چنین کاری صورت بگیرد، در حالی که همین هفته‌ی قبل او را در دفتر مرکزی حزب اسلامی در فقیرآباد پشاور دیده بودم.

در این افکار بودم که مستنطق گفت: «این شخص را می‌شناسی؟» بدون تردید گفتم: «نخیر، نمی‌شناسم»، چون مطمئن بودم او هم انکار می‌کند. مستنطق به قوماندان قدوس نگاه کرد و پرسید: «تو او را می‌شناسی؟» قدوس نگاه معذرت‌خواهانه‌ای به من انداخت و بعد از مکثی گفت: "بلی، او را می‌شناسم".

با شنیدن این جمله، دنیا بر سرم تاریک شد و فهمیدم که با مشکل کلانی روبرو می‌باشم. مستنطق باز پرسید: «او کیست؟» قدوس نام اصلی مرا گفت و ادامه داد که در اوایل سال برای فعالیت از دفتر پشاور به کابل آمده بود و در قلعه‌ی لقمان چهاردهی به او سپرده شده بود.

مستنطق باز پرسید: «مسلح بود یا غیرمسلح؟» قدوس نگاهی به من انداخت و پس از مکثی گفت: "نمی‌دانم؛ وقتی با من روبه‌رو شد، سلاحی نداشت".

مستنطق رو به من کرد و گفت: «حالا درست شد، نی؟ بقیه‌اش را خودت باید بگویی.» سپس بدون اینکه منتظر جواب من شود، با اشاره‌ای به همکاریش فهماند که قوماندان قدوس را بیرون ببرد.

حالا دو راه پیش رو داشتم: یا انکار کامل، با وجود گواهی رودر روی قوماندان قدوس، که نتیجه‌ای جز شکنجه و آزار بیشتر نداشت؛ یا اعتراف به تمام آنچه می‌دانستم، که به دستگیری هم‌زمان و خیانت به مجاهدین منجر می‌شد. با خود فکر کردم انکار مطلق، در حالی که قوماندان قدوس مرا معرفی کرده، ممکن نیست. اما اعترافی که به دستگیری دیگران منجر شود، از نظر وجدانی برایم غیرممکن بود.

همان بود که راه سومی را انتخاب کردم: اعتراف جزئی. عضویتم در تنظیم و سفر به پاکستان را پذیرفتم، اما خود را عضوی عادی و غیرفعال معرفی کردم. این کار نیاز به حضور ذهن و مهارت کافی داشت، چراکه مستنطقین تربیت‌شده‌ی سازمان جاسوسی کی‌جی‌بی مقابل من بودند و در خمیر مو می‌پالیدند.

من، بخشی از مسئولیت‌ها را بالای خود پذیرفتم، اما در مورد دیگران طوری حرف زدم که هیچ مجاهدی به‌خاطر اظهارات من متضرر نشود. الله متعال را شاکرم که به من درایت این کار و در عین حال، استقامت

آنها بخشید که هیچ فردی از مجاهدین، به خصوص آنهایی که در رابطه شخصی با بنده قرار داشتند، از زبان من، معرفی و قلم داد نشوند.

تحقیق یک هفته تمام، شب و روز ادامه یافت. در جریان تحقیق فهمیدم که گروه چریکی مربوط به قوماندان قدوس که منم تابستان گذشته با آنها همکار بودم، کاملاً دستگیر شده و کسی از جمع آنها بیرون باقی نمانده است.

در ریاست تحقیق صدارت

بعد از یک هفته تحقیق خسته کننده در خاد شش درک، بالاخره مرا به "ریاست تحقیق" در چهارراهی صدارت انتقال دادند. در ریاست تحقیق، سوالات مستنطقین بیشتر تکرار همان چیزهایی بود که در خاد شش درک از من پرسیده بودند و من هم با جوابات تکراری خود، آنها را از دستیابی به معلومات جدید مایوس ساختم.

شب اول را در اتاق نسبتاً کلانی که حدود ۱۲ تا ۱۵ تن در آن زندانی بودند، سپری نمودم. وقتی فرصت خواب فرا رسید، دوشک‌های چرکین روی فرش گسترده شد و در کنار هم طوری خوابیدیم که هیچ کدام از ما نمی‌توانست در جای خود به یک پهلوی دیگر پهلوی شود. در آغاز شب، یکی از زندانیان که مسن‌تر از دیگران بود، صدا زد:

"برادرها! جیم نخواستید، الف بخوابید".

این جمله با خنده و خوش طبعی دیگران مواجه شد. من هم به زودی فهمیدم که منظور از "الف" کاملاً راست خوابیدن است، به طوری که باعث مزاحمت دیگران نشود، زیرا اتاق گنجایش خوابیدن آن‌همه زندانیان را نداشت.

از اتاق عمومی به کوته قلفی

با اصطلاح "کوته قلفی" از قبل آشنایی داشتم. هر وقت این اصطلاح را می‌شنیدم، تنهایی و وحشت زندانی بیچاره‌ای که در کوته قلفی قرار دارد، در ذهنم مجسم می‌شد. اما این اولین باری بود که خودم با اتاق کوته قلفی روبرو می‌شدم.

بعد از سپری کردن یک شب در اتاق عمومی محبوسین صدارت، مرا به اتاقی در بخش کوته قلفی (اتاق‌های کوچک) ریاست تحقیق بردند؛ جایی که به شمول من فقط پنج تن می‌توانستند در آن بخوابند. در این اتاق، قبل از من چهار تن دیگر بودند: انجنیر غازی، محمد سخی خیاط، دگروال گل‌نبی خان از ولسوالی چپرهار، و یک جوان پر شور از ولسوالی پغمان که حالا اسمش را فراموش کرده‌ام.

رفیق زندان، که در روزهای سخت و تاریک همراه و همدم بوده، رفیق دوره سربازی، که در کنار او تلخی‌ها و سختی‌های خدمت را تجربه کرده‌ایم، و دوست دوران کودکی، که خاطرات پاک و معصومانه‌مان با او گره خورده است، هر سه به گونه‌ای خاص و منحصربه‌فرد شیرین و محبوب هستند. این روابط به دلیل عمق تجربه‌های مشترک و صمیمیتی که در آن‌ها شکل گرفته، جایگاه خاصی در قلب و زندگی انسان دارند. منم به زودی با رفقای کوتاه‌قلبی خود انس گرفتم و هر یک از آنها از کار و بار زندگی و چگونگی دستگیری خود برایم قصه کردند. انجنیر غازی در قضیه انفجار ریاست خزینۀ تقاعد (یکی از اولین بلندمنزل‌های شهر کابل) متهم بود، محمد سخی خیاط به جرم گریز از عسکری دستگیر شده بود، دگروال گل‌نبی خان می‌گفت که در اثر شیطنت یکی از خویشاوندان کمونیستش به این حال و روز افتاده و جوان پغمانی هم به اتهام فعالیت‌های شهری و عضویت در یکی از تنظیم‌های جهادی دستگیر شده بود.

از جمع این‌ها با انجنیر غازی که ازبک تبار و از مهاجرین پارِ دریا بود و جوانی کم‌حرف و با وقار بود، بیشتر از دیگران انس گرفتم و چند روزی که با هم بودیم، از جزئیات بیشتری از زندگی همدیگر آگاه شدیم. البته هیچ‌کدام از ما اعتراف نمی‌کرد که با مجاهدین ارتباط دارد یا کاری مهم

علیه دولت انجام داده است، زیرا احتمال اینکه یکی از هم‌اتاقی‌ها جاسوس خاد باشد و یا برای خوش‌خدمتی، احوال ما را به مستنطقین برساند، همیشه وجود داشت. بارها اتفاق افتاده بود که معلومات مهمی توسط گماشته‌گان خاد که به‌عنوان زندانی وارد اتاق‌های ریاست تحقیق می‌شدند، به دست مستنطقین افتاده و زندانی بیچاره را تا سرحد قیدهای بلند و حتی اعدام رسانیده بودند.

گل‌نبی خان دو روز بعد رها شد. پس از آزادی او، گروه ما به هم نزدیک‌تر و متفاهم‌تر گردید، زیرا دگروال صاحب موصوف در سن و موقعیت اجتماعی از دیگران متفاوت‌تر بود و ما مجبور بودیم در وجود وی، نوعی تعامل رسمی و پر از تکلف باهم داشته باشیم. بعد از رهایی دگروال گل‌نبی خان، یکی از روزها، انجنیر غازی مفکوره فرار از کوته قلفی را مطرح کرد. در آغاز، این طرح با بی‌میلی سایر هم‌اتاقی‌ها مواجه گردید. اما من که قبلاً نیز شانس خوبی را از دست داده بودم، آهسته‌آهسته به این طرح علاقه‌مند شدم. روی جزئیات آن میان ما صحبت شد و قرار بر آن شد که در فرصت مناسب وقتی سرباز برای بردن ما به تشناب‌ها می‌آید، به او حمله کنیم، وی را داخل اتاق ساخته و با کمپل بیوشانیم. سپس یکی‌یکی با خونسردی از اتاق بیرون شده و بالای

بام عمارت یک منزله بالا شده و از آنجا خود را به سرک عمومی چهارراهی صدارت برسانیم.

برنامه فرار، در نهایت مورد اختلاف هم‌اتاقی‌ها قرار گرفت و کنار گذاشته شد. فکر فرار از زندان، ایده‌ای است که تقریباً در ذهن هر زندانی نقش می‌بندد. این اندیشه گاه به یک رؤیای دست‌نیافتنی شبیه است و گاه به یک نقشه جسورانه که در میان دیوارهای سرد و سخت زندان شکل می‌گیرد. برنامه‌ریزی برای فرار از زندان اغلب بیش از آنکه یک طرح عملی باشد، به ماجراجویی فلمی شباهت دارد، چیزی که شور و هیجانش زندانیان را برای لحظاتی از واقعیت تلخ جدا می‌کند.

حدود دو هفته در ریاست تحقیق صدارت باقی ماندم. در این مدت بارها به تحقیق خواسته شدم و با همان سؤالات تکراری مواجه می‌شدم. من نیز مهارت خوبی پیدا کرده بودم که چگونه با ارائه پاسخ‌های مختصر و تکراری، راه سؤالات جدید را بر مستنطقین ببندم. در یکی از روزها، جوان خنده‌رویی در کنار مستنطق نشسته بود که کنجکاوانه به من نگاه می‌کرد. چهره‌اش برای من آشنا بود، اما نتوانستم به یاد بیاورم که کجا او را دیده‌ام. مستنطق از من پرسید که آیا او را می‌شناسم و من با کلمه‌ی نفی پاسخ دادم.

بعدها، زمانی که با شرکای پرونده‌ی خود در پل چرخی یکجا شدم، فهمیدم که این همان میرویس نام جاسوس خاد است که در گروپ چریکی قوماندان قدوس نفوذ کرده و در نهایت سبب به دام انداختن کل گروپ، از جمله خودم، در دست خاد شده بود. بنا بر اطلاعات یکی از اعضای پرونده، میرویس در ازای این خیانت، یک بورس شش‌ماهه‌ی سفر به اتحاد شوروی برای آموزش بیشتر در امور استخباراتی را به‌عنوان جایزه دریافت کرده بود. بعد از پیروزی مجاهدین در سال ۱۳۷۱ خورشیدی (۱۹۹۲ میلادی)، دیگر او را در کابل ندیدیم؛ شاید مانند دیگر "رفقای" سوسیالیستش به دامن "امپریالیسم" غرب پناه برده بود تا باقی عمرش را در زیر سایه‌ی "نظام سرمایه‌داری" با خوشی و راحتی سپری کند.

یکی از جنایت‌های میرویس و همراهان خادپستش، ترور نطق موفق کشور، صائمه اکبر، بود. او برای کسب اعتماد در گروپ چریکی قدوس و به اجازه مسئولان استخباراتی، این کار را انجام داده بود. طرح این موضوع در جلسه‌ی محاکمه‌ی قوماندان قدوس، جنجال بزرگی میان سارنوالان خاد و قضات محکمه‌ی اختصاصی انقلابی ایجاد کرده بود. آن‌ها بحث می‌کردند که چگونه مسئولان خاد اجازه داده‌اند برای کسب اعتماد در میان یک گروپ به‌اصطلاح آنها "اشارار"، خون یک نطق موفق

کشور و حامی حکومت را بریزند. اما از آنجا که ریاست مقتدر خاد در رژیم کمونیستی حرف اول را می‌زد، اعتراض محکمه‌ی خودساخته‌شان نیز به جایی نرسید. نه تنها مشکلی متوجه می‌رویس نشد، بلکه مورد تشویق بیشتر مقامات بالا نیز قرار گرفت.

انتقال به زندان پل چرخی

ز زندان ناله زنجیر می‌آید به گوش امشب
ز خیبر تا مدینه، گوش‌ها وقف صدای توست
استاد خلیلی

پس از تقریباً دو هفته در ریاست تحقیق صدارت، روزی سربازی به اتاق کوتاه‌قلفی آمد و درحالی که هیچ توقعی نداشتم، نامم را صدا زد و گفت لباس‌هایم را جمع کنم. یکی از هم‌اتاقی‌هایم گفت: «إِنْ شاء الله رها می‌شی»، و من هم با گفتن «إِنْ شاء الله» از آن‌ها خداحافظی کرده و بیرون شدم. اما با توجه به وضعیت پرونده، می‌دانستم که هنوز راه درازی در پیش است.

روبای رهایی از زندان، رؤیایی شیرین و سرشار از امید است که هر زندانی در دل خود زنده نگه می‌دارد. این آرزو از فطرت انسان سرچشمه می‌گیرد، زیرا آزادی بخش جدایی‌ناپذیر خلقت اوست. انسان آزاد آفریده

شده تا در آزادی زندگی کند، تصمیم بگیرد و راه خود را انتخاب نماید. اما متأسفانه حکومت‌های مستبد، به‌خاطر اهداف سیاسی، مخالفان خود را زندانی کرده و آزادی هموعانشان را سلب می‌کنند. با این حال، در تاریکی زندان، رؤیای آزادی همچنان زنده است. وقتی امیرالمؤمنین عمر این خطاب رضی‌الله‌عنه خطاب به یکی از والیان خود فرمود: "از چه زمانی مردم را به بردگی گرفته‌اید، درحالی‌که مادرانشان آنان را آزاد به دنیا آورده‌اند؟"، واقعاً به عمق و ارزش آزادی در اسلام پی می‌برد.

بالآخره روز موعود فرا رسید و جمعی از زندانیان، از جمله من، به سمت زندان پل چرخی انتقال داده شدیم. در محوطه‌ی بیرونی ریاست تحقیق، یک موتر مینی‌بوس سربسته، که زندانیان آن را بخاطر گرمی و نبود هوا "دیگ بخار" می‌نامیدند، منتظر ما بود. ساعتی بعد، موتر حامل ما در مسیر کابل-جلال‌آباد به طرف شرق شهر حرکت کرد و پس از عبور از پلی کم‌عرض، وارد مسیر زندان پل چرخی شد. مأمورین زندان از قبل در صحن بیرونی زندان منتظر بودند و پس از انجام اجرائات مختصر اداری، ما را به زندان بانان جدید تحویل دادند.

با همراهی یکی از سربازان، از زینه‌های بلاک پنج بالا رفته و در یکی از سلول‌های بزرگ طبقه‌ی سوم به باشی اتاق معرفی و تحویل داده شدم.

تا باشی در جستجوی چپرکت خالی شد، با تعجب دیدم که دوستم کریم خرم با لبان متبسم، به طرفم می آید. من از دستگیری وی خبر بودم ولی به هیچ صورت فکر نمی کردم که با این ساده گی و به این زودی، ویرا بینم. خوشبختانه در نزدیکی جای کریم خرم، چپرکت خالی ای وجود داشت. وسائلم را جابه جا کردیم و نشستیم کنار هم تا بعد از این همه خسته گی، باهم قصه کنیم و پیاله چای سبزی با هم نوش جان کنیم.

در اندیوالی کریم خرم، قبل از من دو تن دیگر نیز بودند. یکی عوض الدین صدیقی از اهالی پکتیا که وی هم به اتهام ارتباط با حزب اسلامی، زندانی شده بود. و دیگری غازی که او هم اهل پکتیا بود و شغل درایوری داشت. خرم مرا به نام داکتر نصیر به آنها معرفی کرد. با خنده گفتم: ولی من داکتر نیستم. کریم خرم تأکیداً گفت که شما محصل فارمسی بودید و همین کفایت می کند. از آن روز به بعد، من داکتر نصیر شدم و حتی بعد از رهایی از زندان هم بسیاری از دوستان، مرا به همین نام صدا می زدند. تا اینکه در اواخر ۱۹۸۹م شامل پوهنتون بین المللی اسلامی اسلام آباد شدم و آنجا از دوستان خواهش کردم مرا به تخلص یا نامم صدا بزنند و لقب داکتر را که مستحق آن نیستم، استفاده نکنند.

درون بلا، بهتر از بیرون آن

همان‌طور که گفته‌اند: "درون بلا بهتر از بیرون آن است." من نیز در داخل زندان پلچرخی احساس راحتی بیشتری نسبت به گذشته داشتم. شاید یکی از دلایل این احساس، رهایی از شکنجه‌های جسمی و روحی‌ای بود که در ریاست‌های خاد تجربه کرده بودم. دلیل دیگر، زندگی در فضایی نسبتاً باز بود که با هفتاد تا هشتاد نفر دیگر در یک اتاق مشترک سپری می‌کردیم.

مهم‌تر از همه، ما روزانه حق داشتیم یک ساعت در حویلی مثلث‌شکل بلاک پنج قدم زده و هوای آزاد تنفس کنیم. هرچند در این محیط چیزی از طبیعت زیبا جز آسمان مثلث‌شکل دیده نمی‌شد، اما همین قدم زدن در چهاردیواری و صحبت با دوستان قدیم و جدید لذت‌بخش بود. بسیاری از هم‌پرونده‌هایم را برای اولین بار پس از دستگیری در همین تفریح گاه ملاقات کردم. حتی افرادی را که مدت‌ها پیش در بیرون گم کرده بودم، اینجا پیدا کردم.

در این یک ساعت تفریح، زندانیان چندین اتاق بزرگ با هم یکجا می‌شدند و این فرصت خوبی برای دیدار و درد دل‌هایی بود که در فضای مزدحم اتاق امکان‌پذیر نبود. بیشتر زندانیان از این فرصت طلایی برای

ورزش استفاده می کردند، اما برای من، صحبت با هم‌زمانی که پس از مدت‌ها می دیدم، بسیار جذاب‌تر از ورزش بود.

در زندان پلچرخی، دوره‌ای میان تکمیل تحقیقات و صدور حکم توسط محکمه اختصاصی انقلابی، به نام "دوره بی‌سرنوشتی" یاد می‌شد. بسیاری از زندانیان از این وضعیت گله‌مند بودند و آن را سخت‌تر از تحمل خود زندان می‌دانستند. اما من در این دوره آرامش روحی خاصی داشتم و هیچ نگرانی جدی به دل راه نمی‌دادم. با توجه به سنگینی پرونده تحقیقاتم، پیش‌بینی می‌کردم که پس از محاکمه، حد اقل، پنج یا شش سال را در زندان سپری خواهم کرد.

در این میان، تنها دغدغه من، اعضای خانواده‌ام بودند که مجبور بودند هر دو هفته یک‌بار، روز جمعه به ملاقاتم بیایند. این ملاقات‌ها تنها برای چند دقیقه کوتاه در گوشه‌ای از حویلی مثلث‌شکل زندان انجام می‌شد. با این حال، خانواده‌ام مجبور بودند در سرمای زمستان، مسیر طولانی از خیرخانه تا دشت پلچرخی را با وسایل نقلیه عمومی طی کنند و ساعت‌ها در صف‌های طولانی بایستند. این صف‌ها به دلیل بررسی دقیق پایوژان و وسایلی که برای زندانیان می‌آوردند، توسط مسئولین زندان اجباری شده بود.

بیشتر اوقات، مادر مرحوم و برادر بزرگم نورالحق طاهر به دیدنم می‌آمدند. گاه‌گاهی نیز دیگر اعضای خانواده به نوبت در این دیدارها حضور پیدا می‌کردند. هرچند ملاقات‌ها کوتاه و محدود بود، اما همین دقایق کوتاه برایم امید و دلگرمی بزرگی به همراه داشت.

در حالی که خانواده ما وضعیت اقتصادی چندان خوبی نداشت، با این حال هر بار که به ملاقاتم می‌آمدند، غذاهای پخته، میوه‌های خشک و تازه، و سایر ضروریات را با خود می‌آوردند. این علاوه بر بردن لباس‌های چرکین و آوردن لباس‌های تازه برای استفاده بود. همچنین، هر بار مبلغی پول نقد نیز برایم می‌آوردند تا بتوانم نیازهای فوری خود را از کانتین زندان تأمین کنم.

از خداوند متعال می‌خواهم که به مادرم، برادر بزرگم و دیگر اعضای خانواده‌ام اجر بی‌پایان عنایت کند. آنها در تمام مدتی که زندانی بودم، بدون کوچک‌ترین خستگی یا وقفه، زحمت رفت‌وآمد به زندان و سختی‌های مربوط به پایبازی را بر دوش خود حمل کردند. این فداکاری‌ها برایم بسیار ارزشمند بود، ما با دوستان زندانی، همیشه از این زحمات خانواده‌ها با قدردانی یاد می‌کردیم و می‌گفتیم: "ما که هیچ سختی نداریم، امنیت ما تأمین شده، غذایمان آماده است و لباس‌هایمان

شسته شده به دستمان می‌رسد. سختی اصلی بر دوش خانواده‌های ما است که همه این زحمات را برای راحتی ما متحمل می‌شوند".

حقیقت این است که در جهاد پرافتخار علیه اشغال شوروی و مزدورانش، نه تنها جوانانی که در میدان مبارزه حضور داشتند، بلکه پدران، مادران، برادران و خواهران خانواده‌هایی که یکی یا چند نفرشان درگیر جهاد بودند، سهم بزرگی داشتند. بار اصلی مقاومت و پشتیبانی بر دوش این خانواده‌ها بود. همین مقاومت گسترده و مردمی بود که توانست کمر رژیم کمونیستی را بشکند و در کمتر از ده سال، قوای سرخ شوروی را به پذیرش شکست وادار کند و آنان را مجبور به فرار از افغانستان سازد.

حمام گرفتن در هوای زیر صفر

درین سرما، گرسنه، زخم خورده

دویم آسیمه سر بر برف چون باد

ولیکن عزتِ آزادگی را

نگهبانیم، آزادیم، آزاد

مهدی اخوان ثالث

در گوشه‌ای از دهلیز منزل سوم بلاک پنج، تشناب‌ها موقعیت داشتند. بخش اصلی این تشناب‌ها به رفع حاجت زندانیان اختصاص داشت و یکی دو تایی آن برای گرفتن حمام در نظر گرفته شده بود. زندانیان هر اتاق اجازه داشتند روزانه دو بار به تشناب بروند، اما به دلیل کثرت عدد، زندانیان مجبور بودند با گذاشتن آفتابه آب، نوبت خود را مشخص کنند. گاهی تعداد آفتابه‌ها در صف به 12 تا 15 عدد می‌رسید و هر زندانی مجبور بود تا رسیدن نوبتش مدت زیادی انتظار بکشد.

گرفتن حمام در زندان در زمستان، بیشتر به شکنجه‌ای سخت شباهت داشت تا شستن بدن. کلکین‌های تشناب بدون شیشه بودند و حمام به دهلیزی سرد و بزرگ راه داشت که هوای یخ‌زده زمستان آزادانه به آن نفوذ می‌کرد. منهم در سرمای استخوان‌سوز زیر صفر، مجبور بودم در همین وضعیت با آب کاملاً سرد غسل کنم. هرگز آن لحظات را فراموش نمی‌کنم؛ وقتی آب سرد بدنم را لمس می‌کرد، بخاری غلیظ از پوستم برمی‌خاست، گویی آب روی یک منقل داغ ریخته شده باشد.

سبحان‌الله! خداوند انسان را چه اندازه مقاوم و استوار آفریده است که حتی در چنین شرایط دشواری تاب می‌آورد. بدن انسان به گونه‌ای شگفت‌انگیز طراحی شده است که هنگام تماس با آب سرد در زمستان،

تمام حرارت درونی را به سطح پوست منتقل می‌کند تا اثر سرما را کاهش داده و از بیماری یا خطر محافظت کند. در هفته‌های بعدی یاد گرفتم که چگونه یک آفتابه آب گرم را از مسئول خدمت اتاق، که به "باشی" شهرت داشت، در بدل پول خریداری کرده و برای استحمام با یک سطل آب سرد مخلوط کنم تا حد اقل، زهر سرمای آن شکسته شود.

تشناب‌هایی که برای رفع حاجت در نظر گرفته شده بودند، هیچ‌گونه حریم خصوصی نداشتند. به همین دلیل، صدای افراد در داخل تشناب به راحتی به بیرون منتقل می‌شد و فرد داخل آن احساس ناراحتی می‌کرد. این وضعیت به خصوص زمانی که زندانیان به بیماری‌هایی مانند اسهال مبتلا می‌شدند، به شدت دشوارتر و آزاردهنده‌تر می‌شد.

یکی از زندانیان برایم تعریف کرد که سال قبل، وقتی تمام هم‌اتاقی‌ها به طور دسته جمعی به اسهال مبتلا شدند، شرایط به قدری وخیم شد که چهار تا پنج نفر مجبور می‌شدند همزمان وارد یک تشناب شوند و بدون رعایت ابتدایی‌ترین اصول انسانی، در مقابل یکدیگر حاجت خود را برطرف کنند. این صحنه‌های تلخ و غیرانسانی، گوشه‌ای از واقعیت‌های دشوار و غیرقابل تصور زندگی زندانیان در محیط زندان پلچرخی در آن وقت را به خوبی نمایان می‌کند.

محکمه فرمایشی

حدود پنج ماه از دستگیری ام می‌گذشت و تقریباً به زندگی در زندان پلچرخی خو گرفته بودم. یکی از روزهای ماه ثور 1362، سربازی وارد اتاق شد و بعد از صدا زدن نامم، گفت که باید آماده رفتن به صدارت و حضور در برابر محکمه باشم. ظهر همان روز باز هم سوار موتر مینی بوس بسته معروف به «دیگ بخار» شده، روانه مقر ریاست تحقیق در چهارراهی صدارت شدیم.

شب را در اتاق عمومی با محبوسین نا آشنا سپری کردم و فردای آن روز، همراه با افرادی که با هم در یک دوسیه شریک بودیم، به مکانی برده شدیم که مقابل درب وزارت خارجه، در ساختمانی مربوط به صدارت، قرار داشت. حدود نیم ساعت را در یک اتاق کوچک منتظر ماندیم. به جز قوماندان قدوس، باقی افراد دوسیه ما که هفت نفر بودیم، همگی در همان اتاق حضور داشتیم.

سرباز موظف وارد شد و مرا صدا زد. نمی‌دانم این محکمه در کدام ریاست محکمه اختصاصی انقلابی برگزار می‌شد، اما در مقابل خود مردی با سن و سال میان سال (حدود ۴۵ تا ۵۰ سال) و بروت‌های کشیده دیدم که او را به نام «قاضی صاحب» صدا می‌زدند. قاضی چند

سؤال مربوط و نامربوط از من پرسید و من هم پاسخ‌های مختصری ارائه کردم.

در دو طرف او، دو تا سه نفر دیگر نیز حضور داشتند و در گوشه اتاق، قوماندان قدوس ایستاده بود. قاضی از من پرسید: "این شخص را می‌شناسی؟" "گفتم": بله، می‌شناسم." با وجود اینکه قبلاً در جریان تحقیق اعتراف کرده بودم، اینجا از اصل قضیه انکار کردم و داستانی ساختگی را که از قبل آماده کرده بودم، برای قاضی بیان کردم.

قاضی با شنیدن داستانم، خنده تمسخرآمیزی کرد و رو به قدوس گفت: "این شخص را می‌شناسی؟"

توقع داشتم که او هم چیزی شبیه به اظهارات من بگوید و قضیه را کم‌اهمیت جلوه دهد، اما برخلاف انتظارم، قدوس بار دیگر واقعیت را بیان کرد و قصه کرد که چگونه در بهار آن سال، من به همراه مجموعه‌ای از مجاهدین به منطقه تحت قومانده او آمده و به او سپرده شده بودم.

قاضی از او پرسید: "آیا مسلح بود یا غیرمسلح؟"

قدوس پاسخ داد: "وقتی با او روبه‌رو شدم، غیرمسلح بود."

قاضی به من نگاه کرد و پرسید: "در مورد اظهارات او چه می‌گویی؟"

گفتم: "حقیقت آنچه بود را بیان کردم."

قاضی شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحنی قاطع گفت: "برو بچیم، ما می‌فهمیم که او دروغ نمی‌گوید".

محکمه به پایان رسید و مرا به اتاق انتظار بازگرداندند تا برای صدور حکم، منتظر بمانم. پرونده‌ها یکی‌یکی به دست قاضی می‌رفتند و افراد، شکسته و مایوس بازمی‌گشتند. هر بازگشتی نوری از امید را که در دل ما زندانیان نیمه‌جان مانده بود، کم‌سوتر می‌کرد.

تقریباً نیم ساعت پس از بازگشت آخرین نفر، محرر با دسته‌ای از ورقه‌ها وارد اتاق شد. نگاه سنگین و سکوت مرگ‌آور اتاق، گواه تلخی سرنوشت بود. او شروع به خواندن نام‌ها کرد. کمترین حکم دو سال بود، بعد پنج سال، و سپس هشت سال که نام من نیز در این فهرست بود. دیگران هم، هر یک به مجازات‌های میان دو تا هشت سال محکوم شدند.

اما در این میان، سرنوشت قوماندان قدوس همچنان مبهم باقی ماند. بسیاری از ما فکر می‌کردیم که او احتمالاً به اعدام محکوم خواهد شد. اما بعدها فهمیدیم که آن روز، حکم او صادر نشد؛ چراکه افراد دیگری غیر از گروه هفت‌نفری ما نیز در پرونده‌اش شریک بودند.

آن لحظات نه‌تنها حکم سال‌های زندگی ما را تعیین کرد، بلکه رویاهای آزادی ما را هم با خاک یکسان کرد. گویی هر حکمی که خوانده می‌شد،

بال‌های خیال پرواز به سوی رهایی را یکی‌یکی می‌شکست و ما را عمیق‌تر در قفس تقدیر اسیر می‌کرد. آزادی دیگر برای ما تنها یک واژه بود، واژه‌ای که با هر نفس، از ما دورتر می‌شد و به رویایی خاموش بدل می‌گشت.

چند ماه پس از جلسه‌ی محاکمه‌ی ما، قوماندان قدوس همراه با جمعی دیگر از مجاهدین به محکمه رفت. خبر شدیم که به هجده سال حبس تنفیذی محکوم شده است. سال‌ها بعد، زمانی که حکومت نجیب سقوط کرد و مجاهدین به پیروزی رسیدند، ضمن گله‌ای دوستانه از قوماندان قدوس پرسیدم چرا در جریان تحقیق اعتراف کرد و علیه کسانی شهادت داد که پیش‌تر زیر دست او کار می‌کردند و او را به‌عنوان یک قهرمان می‌شناختند؟ بیچاره صادقانه اعتراف کرد که چاره‌ای جز اعتراف نداشته است. او توضیح داد که میرویس بدبخت، همان جاسوس نفوذی "خاد" در گروه ما، همه‌چیز را به استخبارات گزارش داده بود چاره‌ای جز اعتراف نداشت. قوماندان قدوس ضمن دفاع از کارکرد خود در جریان تحقیق، گفت که توانسته بود با کمترین اعترافات، اعتماد استخبارات را جلب کند و به این وسیله هم خود و هم دیگران را از جزاهای سنگین‌تر، نجات دهد. شاید صحبت‌های او برای بعضی از دوستان ما قابل قبول نبوده باشد، اما من او را معذور می‌دانم. شرایط بیرون زندان با درون

زندان و دوران تحقیق از زمین تا آسمان تفاوت داشت. مأموران "خاد" زندانیان مهم و قوماندانان دستگیرشده را به حدی شکنجه می کردند که در تصور انسان نمی گنجد.

الله متعال لغزش های قوماندان قدوس و همه ی ما را بیامرزد و عاقبت همه را نیکو بگرداند.

وقتی سندِ هشت سال قید تنفیذی به دستم داده شد، معنویاتم همچنان بلند بود و هیچ احساس نومیدی نکردم. آن وقت هیچ شکی نداشتم که عمر نظام کوتاه است و زیاد دوان نخواهد کرد، چنانچه "سیف فرغانی" می گوید:

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد

هم رونق زمان شما نیز بگذرد

باد خزان، نکبت ایام ناگهان

بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد

ای تیغ تان چو نیزه برای ستم دراز

این تیزی سنان شما نیز بگذرد

در مملکت چو غرّش شیران گذشت و رفت

این عوعو سگان شما نیز بگذرد

آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست

گرد سُم خران شما نیز بگذرد

زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت

ناچار کاروان شما نیز بگذرد

این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید

نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد

یگانه سندی که از آن دوره با خود دارم، حکم محکمه اختصاصی انقلابی
مبنی بر 8 سال حبس تنفیذی است، که در آرشیف شخصی بنده
محفوظ می باشد.

زندگی در زندان

در این جا،

تنها دیوارها با من سخن می گویند،

و سایه ها،

رازهای شب را در گوشم نجوا می کنند.

ای آزادی،

تو کجایی؟

که صدای گام‌های تو

در این چهاردیواری نمی‌آید.

محکوم شدن به هشت سال حبس، آن هم برای جرمی که هرگز مرتکب نشده بودم، در فضای سنگین و سرد محکمه ضربه‌ای جانکاه بود. اما هنگامی که پا به زندان پلچرخی گذاشتم، به شکلی عجیب احساس آرامش کردم. گویی با اعلام حکم، دوران سردرگمی و بلاتکلیفی به پایان رسیده بود. حالا می‌دانستم سرنوشت چه چیزی برایم رقم زده است، و این آگاهی، هرچند تلخ، باری از دوشم برداشت.

امید رهایی، هرچند دور و در هفت‌ونیم سال آینده، به من قدرت می‌داد تا با شرایط زندان کنار بیایم. در آن چهار دیواری تنگ و محدود، به‌جای آنکه درگیر بی‌سرنوشتی و انتظار بی‌پایان باشم، می‌توانستم خود را برای زندگی در حصار زمان و مکان آماده کنم. این امید، همان شعله‌ای بود که مرا به پیش می‌برد، هرچند می‌دانستم که مسیر پیش‌رو دشوار و پرفرازونشیب خواهد بود. بعد از ایمان به خداوند، امید به آینده همواره چراغ روشن زندگی‌ام بوده است؛ نوری که معنویاتم را تقویت کرده و مرا از افتادن در دام یأس و ناامیدی بازداشته است. این امید بود که

نگذاشت قامت من در برابر طوفان‌های سخت زندگی خم شود و به من قدرت داد تا با حوادث و چالش‌های پیش‌رو با قوت و استواری روبه‌رو شوم.

در زندان، هر روز یاد می‌گرفتم که چگونه با محدودیت‌ها کنار بیایم، چگونه صبر را در قلبم تقویت کنم و چگونه امید را در دل زنده نگه دارم. محکومیت، هرچند سنگین و ناعادلانه بود، به من آموخت که حتی در سخت‌ترین شرایط نیز، می‌توان به آینده‌ای بهتر چشم دوخت و خود را با واقعیت‌های تلخ زندگی وفق داد.

زندانی بد نام پل چرخی

بعد از بازگشت از جلسهٔ محکمه، این بار نیز بلاک پنجم، اما سلولی دیگر، به‌عنوان محل بودوباش ما تعیین گردید. همان ازدحام و بی‌نظمی قبلی حاکم بود، با این تفاوت که بعضی تسهیلاتی فراهم شده بود که در دوره‌ی بلاتکلیفی از آن برخوردار نبودیم.

مهم‌ترین این تسهیلات، امکان تهیه‌ی چای بود که به شیوه‌ای جالب آماده می‌شد. زندانیان پلیت‌های نازک آهنی را به‌صورت موازی مقابل یکدیگر قرار داده و هر کدام را به یک لین برق متصل می‌کردند. این پلیت‌ها به‌وسیله‌ی یک عایق از هم جدا شده بودند. همین که داخل

آفتابه‌ی آب قرار داده می‌شدند، به شکلی معجزه‌آسا حرارت تولید کرده و آب را در عرض چند دقیقه به جوش می‌آوردند. البته برای این کار ضروری بود که ظرف آب حتماً عایق (یعنی پلاستیکی) باشد؛ زیرا در غیر این صورت، تماس پلیت‌ها با ظرف باعث شارتی برق می‌شد.

آبگرمی‌های خودساخت در زندان، نه تنها برای تهیه چای اهمیت داشتند، بلکه برای شست‌وشوی بدن و لباس نیز از آن‌ها استفاده می‌شد. مؤظفین زندان هیچ راه‌حل مشخصی برای تهیه آب گرم به زندانیان ارائه نمی‌کردند و استفاده از آبگرمی‌های بازاری نیز برای عموم زندانیان ممنوع بود. تنها مسئول چای در اتاق اجازه داشت به‌صورت علنی دو یا سه آبگرمی در اختیار داشته باشد. اما اکثر زندانیان آبگرمی‌های خودساخت داشتند و به‌دور از چشم مؤظفین از آن‌ها استفاده می‌کردند. هر بار که اتاق‌ها مورد تلاشی قرار می‌گرفت، ده‌ها عدد از این آبگرمی‌ها توسط مؤظفین کشف شده و ضبط می‌شد.

یکی دیگر از امکانات دوران زندان پلچرخی استفاده از منقل‌های برقی در داخل اتاق‌ها بود. هر گروه از زندانیان می‌توانستند در وقت معینی که معمولاً بین ۲۰ تا ۳۰ دقیقه بود، برای تهیه غذا از آن استفاده کنند. هرچند این مدت برای پخت‌وپز کامل کافی نبود، اما حداقل می‌شد

لعب اضافی برای "قاروانه" زندان تهیه کرد و آن را با غذای اصلی مخلوط نمود تا قابل استفاده شود. زندانیان از این فرصت برای تهیه غذاهای سریع مانند پختن تخم مرغ یا گرم کردن غذاهای باسی نیز بهره می بردند.

کمبود اکسیجن و فضای خفقان آور

یکی از چالش های بزرگ در اتاق های عمومی زندان پل چرخی، کمبود اکسیجن و فضای خفقان آوری بود که در اثر تنفس بیش از صد زندانی در یک اتاق بسته، ایجاد می شد. تحمل چنین شرایطی در روزهای ابتدایی برایم بسیار دشوار بود. نفس کشیدن در هوای سنگین و گرفته ای که هیچ گونه تهویه ای نداشت، گویی بار سنگینی را بر روی سینه ام قرار داده بود. اما با گذشت زمان، به ناچار به این وضعیت عادت کردم.

این در حالی بود که تازه واردان یا کسانی که پس از مدتی حضور در فضای باز دوباره به این اتاق ها بازمی گشتند، به وضوح از شرایط ناراحت و شوکه می شدند. برای آن ها، فضای داخل اتاق تفاوت چندانی با یک فارم بسته ی مرغداری یا طویله ی حیوانات نداشت. هوایی که به جای

تازگی، بوی سنگینی از عرق، رطوبت، و تنفس فشرده را به مشام می‌رساند.

این شرایط نه تنها فشار جسمی، بلکه فشاری روانی نیز به همراه داشت. در چنین فضایی، افراد ناچار بودند مرزهای تحمل خود را بارها و بارها بیازمایند. برخی از زندانیان در این محیط بسته دچار سردردهای مداوم، خستگی مزمن، و حتی احساس خفقان شدید می‌شدند. نبود تهویه‌ی مناسب و نبود فضایی برای تنفس آزاد، به مرور زمان تأثیر خود را بر جسم و روان همه می‌گذاشت.

زندگی در چنین شرایطی، درس عجیبی از سازگاری و تحمل به ما می‌آموخت. هرچند که این سازگاری به قیمت فرسایش تدریجی روح و جسم افراد تمام می‌شد، اما چاره‌ای جز کنار آمدن با آن وجود نداشت. این تجربه، بخشی تلخ و فراموش‌نشدنی از واقعیت‌های زندان بود، واقعیتی که تنها کسانی که آن را زیسته‌اند می‌توانند به عمقش پی ببرند.

قروانه چی، مرش کو!

آنچه در پل چرخ‌ی شرایط را دشوارتر می‌کرد، توزیع غذای آماده بود که نه تنها از نظر کمی بلکه از لحاظ کیفی نیز بسیار نامطلوب بود. هر

زندانی در طول ۲۴ ساعت حق داشت تنها سه چهارم یک نان سیلوی دولتی را مصرف کند؛ نانی که تقریباً یک کیلو وزن داشت و سهم هر زندانی برای سه وعده تنها ۷۵۰ گرم می‌شد. در روزهایی که برنج به عنوان غذای اصلی توزیع می‌شد، این مقدار به نصف نان کاهش می‌یافت، یعنی تنها ۵۰۰ گرم نان برای تمام روز.

این غذاهای محدود و بی‌کیفیت به سختی می‌توانست نیازهای اساسی بدن را برآورده کند و اثرات مخربی بر سلامت زندانیان داشت. آثار سوءتغذیه به مرور زمان در میان بعضی زندانیان نمایان می‌شد. کاهش وزن شدید، ضعف عضلانی، خستگی مفرط، و در مواردی ریزش مو از علائمی بود که اکثر زندانیان تجربه می‌کردند. از آن بدتر، سیستم ایمنی بدن زندانیان به دلیل کمبود مواد مغذی و ویتامین‌ها به شدت ضعیف می‌شد، به طوری که حتی یک بیماری ساده می‌توانست به بحران جدی تبدیل شود. فقدان تغذیه‌ی مناسب نه تنها به جسم زندانیان آسیب می‌زد، بلکه تأثیرات عمیقی بر روان آن‌ها نیز داشت. زندانیانی که توانایی داشتند، بخاطر مقابله با این وضعیت، از خانه‌های شان میوه خشک و تازه طلب می‌کردند که همراه با غذاهای پخته شده، دوهفته یک بار، برای شان آورده می‌شد. اما آنانی که توانایی نداشتند یا فامیل

های شان دور از کابل بود، ناچار بودند به همان غذای بی کیفیت و پایین زندان بسازند.

چاشت‌های روز دوشنبه معمولاً نوبت برنج بود که بهتر از غذاهای دیگر و روی‌هم‌رفته قابل خوردن بود، هرچند خالی از سنگ‌ریزه نبود. اما سایر غذاها به شکل شوربا تهیه می‌شدند؛ مانند شوربای گوشت که هفته‌ای دو بار داده می‌شد، شوربای لوبیا، شوربای بامیه، شوربای نخود و غیره.

آوردن غذا برای زندانیان تشریفات خاص خود را داشت. این روند با ندای مسئول اتاق، که با صدای بلند می‌گفت: «قروانه، چی مرش کو!» آغاز می‌شد. منظور از این جمله این بود که مسئولین آوردن غذا باید برای انتقال غذا از آشپزخانه زندان که در صحن کلان موقعیت داشت، آماده شوند.

با شنیدن این صدا، هر گروه ده نفری نماینده خود را برای گرفتن غذا به دروازه اتاق می‌فرستاد. ظرف مسی سطل‌مانند، تنها وسیله‌ای بود که برای آوردن غذا به کار می‌رفت. اما نان خشک، که همان نان سیلوی دولتی بود، معمولاً توسط سربازان آورده می‌شد در میان زندانیان تقسیم می‌گردید.

رفتن برای آوردن غذا معمولاً ۱۵ تا ۲۰ دقیقه طول می کشید. به همین دلیل، جوان ترها این رفت و آمد را فرصتی برای تغییر هوا و تفریح می دانستند و ترجیح می دادند نوبت های بیشتری را برای آوردن غذا انجام دهند.

غذای زندانیان در آشپزخانه عمومی محبس پلچرخي تهیه می شد و سپس در دیگ های بزرگ توسط موترهای نوع کاماز به بلاک ها منتقل می گردید. در این روند، هیچ گونه اصول بهداشتی و نظافت در تهیه و توزیع غذا رعایت نمی شد. بارها پیش می آمد که زندانیان مگس یا حشرات کوچک را از میان قاروانه بیرون می کشیدند، اما خوردن غذا را همچنان ادامه می دادند، چرا که گزینه دیگری وجود نداشت.

یک بار شنیدیم - هرچند نمی دانم تا چه اندازه حقیقت داشت - که یکی از خدمت گاران آشپزخانه، هنگام توزیع غذا، خاموشانه در کنار دیگ ایستاده و منتظر چیزی بود. وقتی دیگ خالی شد، در ته آن یک لنگه چپک نمایان شد. معلوم بود که این چپک به همان شخص تعلق داشت و احتمالاً هنگام پایین آوردن دیگ از موتر، داخل آن افتاده بود.

تلاشی و سرشماری

در زندان پلچرخی، هر دو یا سه ماه یکبار از سوی مسئولین تلاشی عمومی صورت می‌گرفت. البته این تلاشی نه به خاطر یافتن اسلحه‌ی گرم یا سرد بود و نه به خاطر موبایل یا کامپیوتر، چرا که در آن زمان چنین وسایلی هنوز وجود نداشتند و ورود اسلحه نیز به زندان امکان‌پذیر نبود.

آنچه زندان‌بانان کمونیست را به وحشت می‌انداخت، قلم، کاغذ سفید و کتاب بود. آنها می‌ترسیدند زندانیان با استفاده از قلم و کاغذ چیزی بنویسند و مردم بیرون از زندان را از آنچه در پلچرخی می‌گذشت، آگاه سازند. شاید نگرانی بزرگ‌ترشان این بود که زندانیان باسواد و تعلیم‌یافته بتوانند خاطرات خود را ثبت کرده و به نسل‌های آینده منتقل کنند.

دشمنی با کتاب کاملاً آشکار بود. زندان‌بانان از هر نظر و ایده‌ای، جز فلسفه‌ی پوچ سوسیالیستی، در هراس بودند و با آن مخالفت می‌کردند. آنها واهمه داشتند که اگر ورود کتاب به زندان آزاد شود، زندانیان با آگاهی و انگیزه‌ی بیشتری علیه آنها ایستادگی کنند و مقاومت شعوری‌تر و هدفمندتری شکل بگیرد.

بعضی خانواده‌ها، با مهارت خاص و قبول خطرات بی‌شمار، گاهی چند ورق کاغذ یا حتی نیچهٔ قلم خودکار را در قسمت پایینی بیک‌ها پنهان کرده و به داخل زندان می‌آوردند. با این حال، طبیعی است که بیشتر زندانیان، از جمله من و خانواده‌ام، توانایی قبول چنین ریسکی را نداشتیم.

در صورتی که در وسایل زندانیان چیزی ممنوعه مانند قلم، کاغذ یا کتاب پیدا می‌شد، نه تنها وسایل ضبط می‌گردید، بلکه فرد انتقال‌دهنده نیز با توهین و تهدید از جمع پایوازان اخراج می‌شد و ورودش به زندان برای چند هفته ممنوع اعلام می‌گردید.

در تلاشی‌های دوره‌ای زندان، علاوه بر قلم و کتاب (اگر پیدا می‌شد)، وسایلی مانند آب‌گرمی‌های دست‌ساز زندانیان، چاقوهای میوه‌خوری و هر چیز دیگری که به دست مأموران می‌افتاد، ضبط می‌شد.

و اما نفرشماری، وضعیتی بسیار دشوارتر از تلاشی بود و تنها زمانی انجام می‌شد که یکی از زندانیان مفقود می‌گردید و یا اشتباهی در کتاب حاضری زندانبانان رخ می‌داد. ترتیب آن به این صورت بود که تمام زندانیان یک اتاق به مسیر دهلیز عمومی هدایت شده و سپس

یک‌به‌یک، مانند گوسفندان، به سلول بازگردانده شده و شمرده می‌شدند.

به طور دقیق یادم نیست، اما احتمالاً سال ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ بود که اتاق ما چندین بار به همین شیوه نفرشماری شد. هر بار تعداد زیادی از سربازان وارد اتاق و دهلیز می‌شدند و همان‌طور که گفتم، یکی‌یکی ما را می‌شمردند. حتی یک‌بار حدود ساعت ۱۲:۳۰ شب، زندانیان را از خواب بیدار کردند و نفرشماری انجام دادند که برای ما بسیار گران تمام شد. البته نفرشماری در روز چندان آزاردهنده نبود و زندانیان گاه آن را نوعی تفریح تلقی می‌کردند. چند روز پس از این تلاشی‌ها و نفرشماری‌های پی‌درپی، اطلاع حاصل نمودیم که یکی از زندانیان توانسته بود با کمک امضاهای جعلی روی دستش از زندان فرار کند. با وجود تدابیر شدید امنیتی در زندان پلچرخی، تلاش‌هایی برای فرار با روش‌های خلاقانه صورت می‌گرفت. گاهی این تلاش‌ها موفقیت‌آمیز بود ولی بیشتر اوقات با شکست روبه‌رو می‌شد.

آشنایی با حاجی امین فروتن

هنوز هفته‌های نخستین اسارت‌م در بلاک پنج زندان پلچرخی را سپری می‌کردم که روزی در دهلیز طبقه سوم با کریم خرم روبه‌رو شدم. البته

کریم جان را از گذشته می‌شناختم، و در دوران بی‌سرنوشتی نیز چند وقتی را در یک سلول باهم سپری نمودیم.

این دیدار کوتاه در دهلیز زندان تنها چند ثانیه طول کشید. در همین فرصت، آقای خرم به شخصی که جلوتر از من در حال حرکت بود اشاره کرد و گفت که با او در تماس شده خود را برایش معرفی کنم. آن شخص کسی نبود جز حاجی محمد امین فروتن، که در همان اتاق ما زندگی می‌کرد.

پس از معرفی، نام کریم خرم را برای آقای فروتن ذکر کردم. با شنیدن نام او، حاجی فروتن صمیمیت زیادی از خود نشان داد و مرا با گرمی دعوت کرد که به جمعشان بپیوندم و در هم‌نشینی‌شان شریک شوم.

در زندان پلچرخی، کسانی که با هم بیشتر نشست و برخاست داشتند و سر یک سفره غذا می‌خوردند، به نام «اندیوالی» شناخته می‌شدند. دعوت حاجی امین فروتن را پذیرفتم و به اندیوالی آن‌ها پیوستم. این اندیوالی فرصتی شد تا به‌آسانی وارد گروپ او شوم. حاجی امین، که یکی از طرفداران پر و پا قرص انقلاب ایران بود، باورها و فلسفه‌های خاص خود را داشت. به دلیل برخورداری از منطق و استدلال قوی، به‌راحتی جوانان تحصیل‌کرده را جذب می‌کرد و بر تعداد حلقه‌اش

می‌افزود. اما به مرور متوجه شدم که در زندان، طرفداران حاجی امین کم و مخالفانش زیاد بودند. به خصوص در میان افرادی که وابسته به حزب اسلامی بودند، بسیاری او را مخالف رهبری حزب می‌پنداشتند.

با این حال، برای من، دوستی با حاجی امین در آن محیط غنیمت بزرگی به شمار می‌آمد؛ محیطی که نه کتابی در دسترس بود و نه قلمی. حاجی امین موضوعات اسلامی را با رویکردی فلسفی بیان می‌کرد و تلاش داشت تا حقایق دینی را با تفسیری علمی توضیح دهد. حتی می‌کوشید، معجزات پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را نیز با استدلال علمی، توضیح نماید. طبعاً آنوقت من در سطحی نبودم که بین افکار درست و آرای غلط و نادرست وی تمیز کرده بتوانم.

در بُعد سیاسی، حاجی امین فروتن مودل ولایت فقیه و جمهوری اسلامی ایران را به‌عنوان بهترین نوع حاکمیت اسلامی معرفی می‌کرد. او به حرکت شیعه در جهان بیش از حرکت‌های اهل سنت اعتماد داشت و باورمند بود که شیعه می‌تواند مسیر بهتری را برای رهبری جهان اسلام ارائه دهد.

اختلافات میان طرفداران و مخالفان حاجی امین در زندان روزبه‌روز شدیدتر می‌شد، تا جایی که ظرف چند ماه، دو صف کاملاً جداگانه

شکل گرفت و هردو طرف آمادۀ درگیری با هم شدند. روزی، پسرخاله‌ام، احمد عزیز مسعود، که از افراد سرشناس حزبی در زندان بود و با ما در یک اتاق زندانی بود، به گوشه‌ای نزد من آمد. او گفت که برادران حزب تصمیم دارند حاجی امین را مورد لت و کوب قرار دهند و ناصحانه از من خواست که از وی فاصله بگیرم. با وجود احترامی که به احمد عزیز داشتم، پیشنهادش را رد کردم و ترجیح دادم در روز بد، در کنار حاجی فروتن بمانم.

بالاخره، روز موعود فرا رسید. یکی از حزبیان احساساتی در دهلیز بیرون از پنجره به عزیز عبادی، که از طرفداران سرسخت حاجی امین بود، حمله کرد. به دنبال این اتفاق، یک درگیری شدید با مشت و لگد میان دو طرف تبدیل شد ولی به زودی پایان یافت. این درگیری به سرعت خبرساز شد و سربازان وارد ماجرا شدند تا اوضاع را کنترل کنند. اگرچه جنگ به ظاهر پایان یافت، اما کینه‌ها و خصومت‌ها تا زمانی که حاجی امین در زندان بود، همچنان ادامه داشت.

در سال ۱۳۶۶ خورشیدی، پس از آزادی از زندان، با حاجی امین دیدار کردم و مدتی را در اقامت گاه وی سپری نمودم، و بعد برای همیشه از وی، راهم را جدا ساختم.

مشغولیت های روزمره زندانیان

شب، امشب نیز

-شب افسرده زندان

شب طولانی پاییز -

چو شب های دگر دم کرده و غمگین

بر آماسیده و ماسیده بر هر چیز

همه خوابیده اند، آسوده و بی غم

و من خوابم نمی آید

نمی گیرد دلم آرام

درین تاریک بی روزن

مگر پیغام دارد با شما، پیغام

شما را این نه دشنام است، نه نفرین

همین می پرسم امشب از شمایی خوابتان چون سنگ ها سنگین

چگونه می توان خوابید، با این ضجه دیوار با دیوار؟

مهدی اخوان ثالث

در کشورهای پیشرفته، برای زندانیان، به خصوص زندانیان جنایی، برنامه‌های متعددی طراحی می‌شود تا از یک سو احساس دلتنگی و خستگی آن‌ها کاهش یابد و از سوی دیگر با مهارت‌ها و دستاوردهای جدیدی از زندان خارج شوند و در زندگی پس از آزادی از آن‌ها بهره‌مند گردند. بخشی از این برنامه‌ها شامل آموزش‌های حرفه‌ای مانند خیاطی، نجاری و مکانیکی است. بخش دیگری به آموزش‌های تحصیلی اختصاص دارد که به زندانیان امکان ادامه تحصیل از همان جایی که متوقف شده‌اند را می‌دهد. همچنین، فعالیت‌های هنری مانند نقاشی، موسیقی، تئاتر و سایر هنرها برای زندانیان فراهم می‌شود. در این کشورها، فرصت شرکت در ورزش و بازی‌های ورزشی نیز تقریباً برای همه زندانیان مهیا است. اما متأسفانه، در افغانستان و دیگر کشورهای جهان سوم، چنین برنامه‌های سازمان‌یافته‌ای وجود ندارد و زندانیان ناچارند با ابتکار شخصی، خود را مشغول نگه دارند.

در دهه شصت هجری شمسی، زمانی که بیش از ده هزار نفر به اتهامات سیاسی در زندان پل‌چرخی به‌سر می‌بردند، زندانیان هرکدام به نوعی سرگرمی و مصروفیت مشغول بودند که به شرایط خاص آن دوران بستگی داشت.

تماشای تلویزیون

یکی از این مصروفیت‌ها تماشای تلویزیون بود، که در رژیم کمونیستی تقریباً به امری اجباری برای زندانیان تبدیل شده بود. تماشای تلویزیون از ساعت ۶ عصر آغاز و تا ۱۰ یا ۱۱ شب ادامه داشت. در این مدت، باشی‌های اتاق و جاسوسان "خاد" با دقت رفتار زندانیان را زیر نظر داشتند تا ببینند چه کسی تلویزیون را تماشا می‌کند و چه کسی از این کار، سر باز می‌زند. اگر زندانی‌ای به‌طور عمدی و مداوم از نشستن در برابر تلویزیون خودداری می‌کرد، احتمالاً مورد بازخواست و توبیخ قرار می‌گرفت. مسئولان زندان معتقد بودند که تماشای تلویزیون نوعی اصلاح فکری است و زندانی را به دوری از مجاهدین و حمایت از دولت سوق می‌دهد.

در آن سال‌ها که دوران اوج جنگ سرد بود، محتوای قابل توجهی از برنامه‌های یگانه تلویزیون دولتی، تبلیغات به نفع رژیم و پروپاگند علیه مجاهدین بود. حتی سریال‌ها و برنامه‌های فرهنگی نیز به نحوی در خدمت کمونیسم و فلسفه سوسیالیستی طراحی می‌شدند. از همین رو، زندانیان مجبور بودند چندین ساعت پیوسته در مقابل تلویزیون بنشینند و به این تبلیغات گوش فرا دهند، حتی اگر هیچ علاقه‌ای به آن نداشتند.

این شرایط، علاوه بر محدودیت‌های دیگر، فشار روانی و جسمی مضاعفی بر زندانیان وارد می‌کرد و بخشی از استراتژی دولت برای کنترل و مهار روحیه مخالفان به شمار می‌رفت.

مهره‌بافی

تعدادی از زندانیان در زندان پل چرخی به هنر ساخت اشیای تزئینی با مهره‌های خورد، مهارت خاصی داشتند و این فعالیت را به‌عنوان یک مصروفیت و همچنین برای کسب درآمد ناجیز، انجام می‌دادند. برخی دیگر، بخاطر مصروفیت، به این کار روی آورده و زیر نظر استادان باتجربه، به یادگیری و ساخت اشیای زینتی مشغول می‌شدند.

برخلاف کتاب و قلم که ورود آن‌ها به زندان با محدودیت‌ها و ممانعت‌های جدی روبه‌رو بود، زندانبانان با ورود مهره مخالفتی نداشتند و اجازه می‌دادند این مواد به آسانی داخل زندان آورده شود. خانواده‌های زندانیان نیز می‌توانستند اشیای ساخته‌شده توسط عزیزانشان را به بیرون از زندان منتقل کنند و این آثار دست‌ساز را به‌عنوان تحفه‌ای معنوی و نشانه‌ای از تلاش و استقامت زندانیان، ارزشمند می‌شمردند.

در میان اشیای ساخته‌شده، دستبندها و گردن‌بندهای زنانه،

روکش‌های تزئینی برای قلم و کیف‌های جیبی کوچک وجود داشت که هر کدام به نحوی نمایانگر ذوق و هنر زندانیان و همچنین راهی برای حفظ روحیه در شرایط دشوار زندان بودند.

ساخت تابلوهای سنگی

صحن مثلی شکل زندان پل چرخی، که به عنوان محل تفریح زندانیان استفاده می‌شد، مملو از سنگ‌های کوچک و بزرگ بود. تعدادی از زندانیان در جریان تفریح روزانه، سنگ‌هایی را انتخاب کرده و با استفاده از ساییدن آن‌ها به دیوار سنگی یا سطح سمیته زندان، به آن‌ها شکل می‌دادند.

این سنگ‌ها که در نتیجه ساییدن به اشکال هندسی مختلفی مانند مربع، مثلث و غیره درمی‌آمدند، بعداً به داخل اتاق‌ها برده شده و در حمام کوچک اتاق‌ها، با استفاده از آب بیشتر ساییده می‌شدند تا کاملاً هموار شده و به شکلی هندسی و مشخص مبدل شوند. پس از آماده شدن، با کمک میخ یا سوزن، روی این سنگ‌ها الفاظ جلاله یا برخی دیگر از اسماء الله الحسنى حک می‌شد. برخی از این سنگ‌ها به شکل گردنبند (لاکت) درآمده و زندانیان آن را جهت استقاده، به فامیل‌های شان هدیه می‌کردند.

همچنین، گاهی نام‌های دوستان یا افراد خاص روی این سنگ‌ها حک شده و از طریق پایوازان به آن‌ها فرستاده می‌شد. این کار، که از روی خلاقیت و هنر زندانیان نشأت می‌گرفت، به مرور به یک مهارت حرفه‌ای برای برخی از آن‌ها تبدیل شده بود و تولیدات جالب و ابتکاری‌ای را به همراه داشت که نشان‌دهنده ذوق و تلاش زندانیان برای پر کردن اوقات فراغت در شرایط سخت زندان بود.

حلقه‌های آموزشی

بیشتر زندانیان پل چرخ را افراد بی‌سواد یا کم‌سواد از ولسوالی‌های کابل و دیگر ولایات کشور تشکیل می‌دادند. زندان، با تمام سختی‌هایش، برای این افراد فرصتی بود تا در قالب حلقه‌های دو، سه نفره گرد یک استاد یا قاری قرآن جمع شوند و خواندن قرآن به شکل ناظره را بیاموزند. کسانی که با ناظره آشنا بودند، تلاش می‌کردند از حافظان و قاریان موجود، روان‌خوانی و تجوید را یاد بگیرند.

خود من نیز مدتی از حلقه درسی قاری غلام‌سخی، یکی از برادران اهل تشیع کابل، بهره بردم، اما با تغییر اجباری به اتاقی دیگر، این سلسله متأسفانه قطع شد. بعد ها، در حلقه درسی انجینر محمد عارف، از اهالی ولایت وردک و یکی از منسوبین حزب اسلامی افغانستان،

به آموزش تجوید پرداختم و از او کسب فیض نمودم.

علاوه بر آموزش قرآن، برخی زندانیان دروس فقه را از علمایی که در میان زندانیان حضور داشتند، فرا می‌گرفتند. با این حال، به دلیل قلت کتب فقهی در زندان، این آموزش‌ها چندان گسترده نبود. آنچه برای همه زندانیان امکان‌پذیر بود، حفظ کلام‌الله مجید بود. من نیز در اواخر سال ۱۳۶۱ حفظ قرآن را آغاز کردم. اما زمانی که به اتاق حاجی محمد امین فروتن منتقل شدم و در حلقه او قرار گرفتم، عزمم برای حفظ کلام‌الله تضعیف شد. حاجی صاحب فروتن معتقد بود که الفاظ قرآن کریم در مصاحف موجود است و ضرورتی به حفظ آن وجود ندارد. او بیشتر بر فهم معانی قرآن و آموزش فلسفه و کلام تأکید داشت. این دیدگاه، اگرچه برای من قابل تأمل بود، اما باعث شد که مسیر من در حفظ قرآن تغییر کند.

نوافل و قیام اللیل

سید جمال‌الدین افغانی علیه الرحمه، زندان ظالم را ریاضت، تبعیدش را سیاحت و قتل توسط او را شهادت خوانده بود. واقعیت این است که زندان، با تمام سختی‌هایش، محیط مناسبی برای کسب فضائل معنوی و روی آوردن به عبادات نفلی و قیام اللیل به شمار می‌رفت. هرچند

شمار کسانی که به طور منظم قیام اللیل داشتند، چندان زیاد نبود، اما تعداد افرادی که در طول روز و در اوقات مختلف به خواندن نمازهای نفلی می‌پرداختند، قابل توجه بود. اما تلاوت قرآن کریم بیشترین رواج را در میان زندانیان داشت، و آنانی که روخوانی بلد نبودند، در تلاش شدند تا به شکل انفرادی از قاری صاحبان و آنانی که در تلاوت مهارت داشتند، قرآن بیاموزند.

من نیز، به تلاوت قرآن کریم وقت زیادی اختصاص می‌دادم. این تلاوت برایم منبعی از لذت و آرامش بود و به من کمک می‌کرد تا فشارهای روانی زندان را بهتر تحمل کنم. لحظات خلوت با قرآن، فرصتی برای تأمل و تقویت ایمان بود که در محیط دشوار زندان اهمیت فراوانی داشت.

شاعری چه خوب گفته است:

قرآن، مونس جان و دل بی‌قرار
چون شمع فروزان، ز دل زاید نار
تلاوت کن آن را به وقت تنهایی
که آرام کند دل، به هر حال و کار

پایوازی زندانیان

اداره زندان، روزهای جمعه را برای ملاقات خانواده‌های زندانیان در پل چرخی تعیین کرده بود. البته این ملاقات‌ها هر هفته انجام نمی‌شد، بلکه هر دو هفته یک‌بار برگزار می‌شد. اقارب زندانیان پس از طی مراحل طولانی، ثبت چندین مهر و امضا روی دست‌ها، و کنترل‌های دقیق، اجازه ورود به محوطه مثلث‌شکل زندان را می‌یافتند. آن‌ها در گوشه‌ای از محوطه منتظر می‌ماندند تا زندانی موردنظرشان برای ملاقات حاضر شود. سپس یکی از سربازان زندان با فهرستی از نام‌ها وارد سلول کلان می‌شد که به «پنجره» معروف بود و زندانیان را برای ملاقات صدا می‌زد. زندانی توسط سرباز، به فامیلش رسانیده می‌شد و در گوشه‌ای از مثلث، باهم می‌نشستند. مدت ملاقات حدود ۱۵ دقیقه بود و همیشه تحت نظارت سربازان انجام می‌شد.

در این دیدار کوتاه، هر دو طرف از احوال یکدیگر باخبر می‌شدند. خانواده‌ها پول و مواد غذایی که همراه آورده بودند به زندانی تحویل می‌دادند. برخی زندانیان لباس‌های چرک خود را برای شست‌وشو به خانواده‌ها می‌سپردند تا در ملاقات بعدی آن‌ها را تمیز بازگردانند. باین‌حال، بسیاری از زندانیان ترجیح می‌دادند خودشان لباس‌هایشان را بشویند و خانواده‌ها را به زحمت نیندازند.

روز ملاقات برای زندانیانی که خانواده‌هایشان به دیدن آن‌ها می‌آمدند، روز خوشی بود. اما بسیاری نیز بودند که هیچ‌کس سراغشان را نمی‌گرفت یا فقط سالی یکی دو بار دیدارکننده‌ای داشتند. در میان خانواده‌های ملاقات‌کننده، کسانی هم بودند که از مناطق دوردست کشور برای دیدن عزیزانشان به زندان می‌آمدند.

بعد از پایان وقت پایواری، زندانیان به اتاق‌های خود بازمی‌گشتند و از احوال همدیگر می‌پرسیدند. میوه‌های تازه و مواد خوراکی آورده‌شده را میان خود تبادل می‌کردند و به خصوص به زندانیانی که ملاقات‌کننده نداشتند، توجه بیشتری نشان می‌دادند. روحیه همکاری در میان زندانیان بسیار قوی بود. آن‌ها در مواقع ضروری به یکدیگر لباس یا پول نقد هدیه می‌دادند یا به شکل قرض و امانت در اختیار نیازمندان قرار می‌دادند.

جمشید، یکی از مجاهدین شمال کابل که در اتاق ما بود، داستانی از نخستین ملاقاتش با خانواده‌اش تعریف کرد. او گفت: «پس از شش ماه، خانواده‌ام توانسته بودند مرا پیدا کنند و به دیدنم بیایند. مقداری پول نقد، میوه خشک و یکی دو جوهره لباس هم آورده بودند. اما در این میان، پدرم با تعجب به سر و وضعم نگاه می‌کرد، انگار دنبال چیزی می‌گشت.

کنجکاو می‌گفت: شما کجا می‌خواهید؟ گفتم: روی چپرکت آهنی و دوشک اسفنجی. اما او که هنوز قانع نشده بود، گفت: پیراهنت را بالا کن تا پشت و پهلویت را ببینم. من پیراهنم را بالا زدم و او با دقت نگاه کرد. سپس گفت: در قریه شایعه شده بود که زندانیان را روی زمین سخت و خارها می‌خوابانند تا زجر بکشند. خوشحالم که چنین نیست."

یکی از فواید ملاقات‌ها این بود که خانواده‌ها از شرایط واقعی زندانیان آگاه می‌شدند. زیرا در بیرون از زندان روایت‌های متفاوتی شنیده می‌شد. واقعیت این بود که در زندان پل چرخی، هرچند مشکلات روحی بسیاری زندانیان را آزار می‌داد، اما چیزی به‌نام شکنجه جسمی وجود نداشت. گفته می‌شد که سهم هر زندانی در اتاق حدود دو متر مربع بود. باین‌حال، در اتاق‌هایی که برای چهل تا پنجاه نفر طراحی شده بودند، گاه صد تا صدوبیست نفر زندگی می‌کردند. هوای اتاق همیشه متعفن و کمبود اکسیژن به‌شدت محسوس بود. اما شکنجه فیزیکی در سال‌های که من زندانی پل چرخی بودم، اعمال نمی‌شد.

تخفیف در مدت حبس

پس از آنکه حکومت داکتر نجیب با همکاری نیروهای شوروی نتوانستند از طریق جنگ بر مجاهدین پیروز شوند، ناچار سیاست خود را تغییر داده و به جای جنگ و دشمنی، مسیر آشتی و مصالحه ملی با مجاهدین را در پیش گرفتند. به تعقیب اعلانات رسمی، تلویزیون دولتی نیز لحن و ادبیات خود را تغییر داده، به جای «اشرار»، مجاهدین را «برادران آزاده‌خاطر» می‌نامید و از آنان می‌خواست که به میهن خود بازگردند. ترانه مشهور «مهاجر، مهاجر به میهن بیا...» که توسط یکی از هنرمندان سرشناس کابل سروده شد بود، هنوز در گوش‌هایم طنین‌انداز است.

داکتر نجیب نیز، همچون اشرف غنی، ضمن ادعای مصالحه ملی، جبهات جنگ را همچنان گرم نگه‌داشته بود و نمی‌خواست دنیا بداند که رژیم دست‌نشانده‌اش بدون حمایت اتحاد شوروی توان ادامه حیات ندارد.

چند ماه از اعلام مصالحه ملی گذشته بود که تأثیرات آن به زندان و زندانیان نیز رسید. هیئت‌هایی از وزارت داخله و ریاست امنیت ملی (خاد) به زندان پل چرخی رفت‌وآمد کرده و پرونده‌های زندانیان را مجدداً بررسی کردند.

در اولین اعلام عفو و تخفیف داکتر نجیب در سال ۱۳۶۵ ه.ش، حدود ۱۸ ماه از مجموع ۸ سال محکومیتم تخفیف یافت. هنوز یک سال از این تخفیف نگذشته بود که به تعقیب آن، اعلامیه دوم فرا رسید. بر اساس این اعلامیه، من همراه با جمع زیادی از زندانیان مستحق آزادی از زندان شناخته شدیم. آن زمان، ماه ثور ۱۳۶۶ ه.ش بود و هنوز دو سال و چند ماه از مدت محکومیتم باقی مانده بود.

در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان، ماه ثور ۱۳۶۶ ه.ش، نام من همراه با تعدادی از زندانیان دیگر قرائت شد و ما را به دفتر ریاست محبس فراخواندند. چند خارنوال و مأمور مشغول بررسی اوراق بودند و یکی از آنها نام مرا صدا زده و اشاره کرد که روی چوکی بنشینم. دوسیه‌ای در مقابلش بود که بر اساس آن چند سؤال کوتاه پرسید تا اطمینان یابد دوسیه مربوط به من است.

سپس متن آماده شده‌ای را بیرون آورد و از من خواست آن را امضا کنم. متن تعهد دقیقاً در خاطر من نیست، اما به طور کلی از عفو مدت باقی‌مانده حبس و تعهد به انجام خدمت عسکری به جای ماندن در زندان خبر می‌داد.

فردی که روبه‌رویم نشسته بود، با لحنی منت‌گذارانه گفت که حکومت مرا مورد عفو قرار داده، به شرطی که فوراً به خدمت سربازی بروم. او افزود که اگر مرتکب خطایی شوم، دوباره به زندان بازگردانده خواهم شد. من با آرامش پاسخ دادم که برای خدمت به وطن همیشه آماده هستم و سپس تعهدنامه رفتن به خدمت سربازی را امضا کردم.

رهایی از زندان

اینجا که منم،

دیوارها بلند است،

و آسمان،

تکه‌ای کوچک از امیدهای گمشده.

نمی‌دانم آیا

پایان این شب بلند

چشم‌به‌راه روزنی هست؟

روز ۲۹ رمضان المبارک سال ۱۴۰۷ هجری قمری، برابر با ۷ جوزای ۱۳۶۶ خورشیدی، هیئتی وارد سلول زندان شد. رئیس زندان پل چرخ‌نی نیز همراه آنان بود. یکی از اعضای هیئت فهرستی را خواند که نام من نیز در آن بود و گفتند فردا برای رهایی از زندان آماده باشیم. آن‌ها در

مورد وطن‌دوستی، رعایت قانون و خدمت به وطن هم صحبت‌هایی کردند که جزئیات آن چندان در خاطرم نمانده است. برای یک زندانی، مهم‌ترین موضوع این است که چه زمانی آزاد می‌شود تا بتواند دوباره نفس آزادی بکشد و مطابق میل خود زندگی کند.

شب آخر در زندان واقعاً شبی فراموش‌نشده بود. تا دیروقت با دوستانم صحبت کردیم. وسایل اضافی‌ام را، به جز یکی دو دست لباس، میان زندانیان نیازمند تقسیم کردم. در میان هم‌سلولی‌هایم، یک دگروال خوش‌صحبت و مهربان به نام عبیدالله خان از ولایت غزنی نیز حضور داشت. هنگام خداحافظی به من گفت شاید ما را به فرقه ۷ پیاده در قرغه کابل منتقل کنند. او توصیه کرد که اگر چنین شد، حتماً با جگرن جان محمد دیدار کنم و افزود که در صورت ضرورت، وی می‌تواند با من همکاری کند. در آن لحظه، این توصیه را جدی نگرفتم، زیرا گروپ‌های رها شده پیش از ما، به غند ۵۷ تعلیمی در سرک پل چرخی منتقل شده بودند. اما دو ماه بعد، این اطلاعات بسیار به کار آمد.

صبح روز بعد، حدود ساعت ۷ یا ۸، نام‌ها دوباره خوانده شد و به ما گفته شد به صحن زندان برویم. هنگام خداحافظی با دوستانی که در سلول باقی می‌ماندند، با چشمانمان اشکبار خدا حافظی کردم. طبق دستور

مسئولین زندان، ابتدا به صحن مثلث شکل و سپس به محوطه بیرون زندان هدایت شدیم. افراد مختلف با یونیفرم‌های متنوع نظامی و ملکی اطراف ما می‌چرخیدند و هرکدام چیزی می‌پرسیدند. این روند طولانی و خسته کننده بود؛ در چندین محل، همان سوالات تکراری از ما پرسیده شد و از ما اثر انگشت گرفتند. این مصروفیت هرچند وقت گیر، نشانی از آغاز سفری تازه بود؛ سفری به سوی آزادی، به همین خاطر تحملش آسان بود.

چی احساس داری؟؟!!

حوالی ظهر بود که به دروازه بیرونی زندان نزدیک شدیم. در همین لحظه، تیم رادیو تلویزیون دولتی – یگانه شبکه تلویزیونی فعال آن زمان – ظاهر شد. آن‌ها برخی از زندانیان را به صورت منتخب به گوشه‌ای فرا می‌خواندند و سوالات تکراری‌شان را می‌پرسیدند:

چه احساسی داری در این لحظه؟

پیام تو برای باقی فریب خورده‌ها چیست؟

آیا از اعمال گذشته ات پشیمان هستی؟

و سوالات دیگری از همین قبیل که هدف اصلی‌شان استفاده تبلیغاتی برای تلویزیون بود و اینکه از زبان زندانیان کلمات شکرگزاری و تقدیر،

خطاب به حکومت افغانستان شنیده شود. برخی از زندانیان به این مصاحبه تن می‌دادند، اما بسیاری دیگر از انجام آن خودداری می‌کردند. نوبت به من که رسید، از صف بیرون کشیده شدم و گفتند می‌خواهند با من مصاحبه کنند. با قاطعیت انکار کردم و گفتم نمی‌توانم با آن‌ها مصاحبه کنم. خبرنگار با لحنی تهدید آمیز پرسید: «چرا نمی‌توانی؟ مگر دولت به تو احسان نکرده و در حالی که ضد انقلاب بودی، تو را از زندان آزاد می‌کند؟»

در پاسخ گفتم: «مصاحبه با تلویزیون شما ممکن است در منطقه برای من مشکل‌ساز شود، زیرا من در اطراف کابل زندگی می‌کنم و ظاهر شدن در تلویزیون برایم خطرناک است.» با همین بهانه، خود را از مصاحبه‌ای فرمایشی و تحمیلی رها کردم؛ مصاحبه‌ای که خلاف باورهای گذشته و تصمیم‌های آینده‌ام بود. در آن لحظات، هیچ شکی نداشتم که پس از آزادی، به محض یافتن فرصت، دوباره به مجاهدین خواهم پیوست.

در حالی که روزه داشتم، زیر آفتاب سوزان و در میان روند طاقت‌فرسای اداری، دچار سردرد شده بودم. اما بالاخره اجازه خروج از محوطه زندان به من داده شد. برای اولین بار پس از پنج سال، فضای آزاد را دیدم و

هوای تازه را تنفس کردم. احساسی عجیب و وصفناشدنی به من دست داد، گویی دوباره متولد شده‌ام یا زندگی نوینی به من بخشیده شده است. نفسی عمیق کشیدم و به سمت سرویس رفتم؛ موتوری که برای انتقال ما آماده شده بود.

آزادی پس از سال‌ها تاریکی و زندان، مثل نسیمی است که پنجره‌های بسته‌ی روح را می‌گشاید و رویاها را دوباره زنده می‌کند. هر گامی که بیرون از زندان برداشته می‌شود، انسان را به دنیایی نزدیک‌تر می‌کند که سال‌ها تنها در خیال زندگی کرده بود. خورشید زیباتر می‌تابد در آغوش خانواده، صدای خنده‌های فراموش‌شده دوباره شنیده می‌شود و رویاها در آسمان آبی آزادی جان می‌گیرند. با خود می‌گفتم، اکنون که زنجیرها شکسته‌اند، قلب پر از امید است؛ زندگی دوباره آغاز می‌شود، با ایمانی قوی‌تر و روحی آزادتر، به سوی آینده خواهیم شتافت.

فکر میکنم امروز چیزی میان ۳۰۰ تا ۳۵۰ تن یکجا با هم از زندان آزاد شده و مستقیماً به غند ۵۷ تعلیمی واقع در سرک پلچرخی - کابل انتقال داده شدیم.

فصل ششم

حوادث بعد از زندان

در غند 57 تعلیمی

در عصر نزدیک به غروب، قطار حامل زندانیان آزادشده به غند ۵۷ تعلیمی رسید و در سرک عمومی پل چرخی در کنار مرکز یاد شده، توقف کرد. گرسنگی و تشنگی از یک سو و خستگی شدید از سوی دیگر ما را بی حال کرده بود. بار دیگر در صف طولانی ایستادیم تا مراسم ثبت نام و تسلیمی به پایان برسد. وقتی وارد قاغوش (محل رهایش یا لیلیه سربازان) شدیم و وسایل خود را جا به جا کردیم، تنها چند دقیقه تا آذان شام باقی مانده بود. سربازی وارد شد و اعلام کرد که برای رفتن به طعام خانه و افطار روزه، آماده شویم. باز هم در صف ایستادیم تا سربازان

مؤظف ما را به طعام خانه هدایت کنند. طعام خانه بزرگی بود و برای همه ما جای نشستن پیدا شد.

فردا، نخستین روز عید فطر، روزی پر از خوشی برای همه ما بود. نماز عید را به امامت ملای رسمی در مسجد غند ادا کردیم و دوباره به قاغوش برگشتیم. سه روز عید واقعاً برای ما خوش گذشت، به خصوص وقتی اعضای خانواده برای دیدن ما آمدند و این خوشی دوچندان شد. با این حال، فضای غند ۵۷ تعلیمی همچنان خفقان‌آور و زندان‌مانند بود. نه اجازه داشتیم به خانه برویم و نه آزادانه در محوطه کلان غند گشت‌وگذار کنیم. تنها برای خوردن غذا و رفع نیازهای انسانی می‌توانستیم از قاغوش خارج شویم. حتی ادای نمازهای پنجگانه در مسجد زیبای غند هم برای ما ممنوع بود و ما باصد مشکل، در داخل خوابگاه جماعت می‌کردیم.

ظهر روز دوم عید، ما را منظم به جمنازیوم غند بردند و دستور دادند روی چوکی‌ها بنشینیم. لحظاتی بعد، یک گروه موسیقی وارد شد و آوازخوانان با لباس نظامی شروع به اجرای کنسرت کردند. این برنامه از سوی سربازان غند با کف زدن و رقص همراه بود، اما زندانیان سابق مات و مبهوت تنها به یکدیگر نگاه می‌کردند. نه تنها از برنامه لذت نمی‌بردند،

بلکه دلتنگی بیشتری حس می کردند. نهایتاً، برگزارکنندگان متوجه وضعیت شدند و برنامه را زودتر از موعد به پایان رساندند.

غند 57 تعلیمی در اواسط دهه شصت شمسی، یکی از مراکزی بود که تازه واردان برای خدمت سربازی را سه چهار ماهی در مسلک های مختلف نظامی تربیت داده، بعداً بخاطر جنگ با مجاهدین، به جبهات می فرستاد. بیشتر کسانی که به اینجا آورده می شدند، عبارت از جوانانی بودند که توسط گزمه های سیار "کندک تجمع مرکزی" در کوچه و بازار دستگیر گردیده و بخاطر آموزش نظامی به این مرکز آورده می شدند. به همین خاطر هم گرفتن اجازه و مرخصی، در غند 57 تعلیمی به شکل عادی معمول نبود. فقط کسانی می توانستند این کار را بکنند که دارای وسیله و واسطه ای می بودند.

من از نخستین کسانی بودم که برای دو شب مرخصی خانه دریافت کردم، آن هم به ضمانت کاکایم، جگرن محمد نادر خان، که آن وقت، آمر مخابره غند بود.

آزادی پس از پنج سال

همین که در روز چهارم عید ورقه مرخصی به همکاری کاکایم به دستم رسید و اجازه یافتم از محوطه زندان مانند غند خارج شوم، برای نخستین

بار بعد از پنج سال احساس آزادی واقعی کردم. اعضای خانواده با شور و شوق بیرون از محوطه منتظر بودند. همگی سوار تاکسی شدیم و به طرف خیرخانه راه افتادیم. همه چیز برایم جالب بود: سرک‌ها، موترها، دکان‌ها و مردمی که در خیابان‌ها می‌گشتند. با شگفتی به اطراف نگاه می‌کردم و کمتر به پرسش‌های اعضای خانواده که از حالم جويا می‌شدند، توجه داشتم.

وقتی به خانه رسیدم، تعدادی از اقارب نزدیک از خانواده‌های کاکاها و عمه‌هایم بی‌صبرانه منتظر بودند. همه با شگفتی به من نگاه می‌کردند و هر کس می‌خواست زودتر از دیگری احوال پرسى کند. حدود پانزده تا بیست نفر در اتاق نشیمن جمع شده بودند و از وضعیت من و خاطرات زندان می‌پرسیدند. من نیز به نوبت از حال آن‌ها پرسیدم و از تغییراتی که در خانواده رخ داده بود مطلع شدم. چند نفر از بزرگان خانواده وفات کرده بودند که به یادشان دعا کردیم. تعدادی نیز صاحب فرزند و نواسه شده بودند که به آنان تبریک گفتم. حتی چند نامزدی و عروسی در میان اقوام صورت گرفته بود که داستان‌هایشان برایم نقل شد.

در تمام این مدت، اتاق‌های خانه برایم به طرز عجیبی کوچک و تنگ به نظر می‌رسیدند. شاید به این دلیل که پنج سال را در سلول‌های بزرگ و

شلوغ زندان سپری کرده بودم و حالا این اتاق‌ها در مقایسه با آن، بسیار کوچک و خلوت جلوه می‌کردند.

زندگی کاروانی است که بی‌وقفه در مسیر خود پیش می‌رود؛ نه برای اندوه و رنج کسی متوقف می‌شود و نه برای شادی و کامیابی کسی شتاب می‌گیرد. آنکه در گرداب مصیبت گرفتار می‌آید، گمان می‌برد که زمان برای همه ایستاده است، اما زندگی همچنان جاری است، بی‌آنکه لحظه‌ای از حرکت بازایستد. به اساس فرمودهٔ پیامبر صلی الله علیه وسلم، شأن مؤمن واقعاً اعجاب‌برانگیز است؛ اگر در نعمت قرار گیرد و شکر کند، برایش خیر است، و اگر در مصیبت گرفتار شود و صبر پیشه کند، باز هم برایش خیر است. موفقیت از آن کسی است که در هر شرایطی تعادل خود را حفظ کند، از فرصت‌ها بهره‌گیرد و در برابر دشواری‌ها سر خم نکند. زندگی، بازیِ صبر و امید است؛ تنها کسانی برنده‌اند که با شجاعت و تدبیر، همواره به پیش می‌روند.

اعتراض در برابر اهدای جبری خون

در غند ۵۷ تعلیمی، ما را به تولی‌های مختلف تقسیم کردند. نصیب من، کندک توپچی، تولی حساب‌جی (تعیین هدف برای پرتاب گلولهٔ توپ) شد. صبح‌ها پس از صرف ناشتا، به "تعلیم میدان" می‌رفتیم و

تمرینات "جمع نظام" را انجام می‌دادیم. سپس دروس نظری ما در صنف‌ها آغاز می‌شد و معمولاً دو تا دو و نیم ساعت طول می‌کشید. بعد از ظهرها، اغلب فارغ بودیم و کار خاصی نداشتیم.

در یکی از روزهای آفتابی، یکی از افسران با عجله آمد و دستور آماده‌باش برای رفتن به کلینیک غند را صادر کرد. همه به سرعت آماده شدیم؛ گمان کردیم که شاید ما را برای معاینات یا چکاپ عمومی به شفاخانه می‌برند. در قاغوش ما، حدود صد نفر حضور داشتند. به دستور افسر مؤظف، به شکل منظم تا کلینیک غند حرکت کردیم و روی چمن مقابل در ورودی نشستیم.

چند لحظه بعد، اسمی صدا زده شد و یکی از سربازان به داخل رفت. اما با حالتی سراسیمه و پریشان بازگشت. او از اهدای اجباری خون در داخل کلینیک امتناع کرده بود.

کم‌کم شرگوشی‌ها و اعتراضات بین سربازان آغاز شد. دقایقی بعد، جگرن بصیر خان، قوماندان عمومی غند، با عجله به جمع ما آمد و ایستاد. او از سربازان، به خصوص آنانی که پیش‌تر در زندان بودند، خواست تا برای سربازان زخمی که از جبهات می‌آمدند، خون اهدا کنند.

به گفته‌ی او، شفاخانه‌ی چهارصد بستر اردو (اکنون شفاخانه شهید داود خان) با کمبود شدید خون روبرو بود.

با شنیدن این درخواست، اعتراضات به اوج خود رسید سر و صدای سربازان بلند شد. چند نفر از میان جمع برخاستند و گفتند که حاضر به این کار نیستند. جگرن بصیر خان که در موقعیتی دشوار قرار گرفته بود، تلاش کرد اوضاع را کنترل کند. او گفت: "دولت بر شما احسان کرده و از زندان آزادتان ساخته است. حالا شما هم باید برای هم‌نوعان‌تان که در جنگ با اشرار زخمی می‌شوند، خون اهدا کنید". واژه‌ی "اشرار" موجب شد همه به یکدیگر نگاه کنند؛ چراکه ما نیز در تعریف آنان "اشرار" محسوب می‌شدیم. صحبت‌های جگرن بصیر خان نتوانست اعتراضات را خاموش کند. حتی یک نفر هم حاضر به اهدای خون نشد.

در نهایت، قوماندان غند با عصبانیت تمام، امر تیارسئی (آماده باش) داده و دستور بازگشت به قاغوش را صادر کرد. بیچاره ملامت نبود، چون از دید نظامی، این انکار ما بغاوتی آشکار و حرکتی نابخشودنی بود. جگرن بصیر خان هم سربازان را به مجازات‌های سخت تهدید کرد، اما برای ما که تازه از زندان آزاد شده و به مشکلات عادت داشتیم، این

تهدیدها معنایی نداشت. آن روز و روز بعد، رفتار منسوبین غند با ما به شدت خشن و غیرعادی شد. حتی در رفتن به تشناب و طعام‌خانه مشکلاتی به وجود آمد و بیماران از مراجعه به کلینیک منع شدند.

روز سوم، هیئت‌هایی به غند آمدند و سربازانی را که مهارتی در کسب‌وکار داشتند، شناسایی کردند تا به ریاست ساختمانی وزارت دفاع معرفی شوند. سایر سربازان نیز هفته‌ی بعد، به صورت عموم، به واحدهای نظامی دیگر در کابل و ولایات فرستاده شدند.

آن روز فهمیدیم که تهدیدهای جگرن بصیر خان بیهوده نبود. غند ۵۷ تعلیمی عملاً تجزیه شد و تمام سربازان (که حدود ۳۵۰ نفر بودند) به اجبار به قطعات مختلف اردو فرستاده شدند.

در فرقهٔ ۷ پیاده

پس از تجزیهٔ کندک توپچی در غند ۵۷ تعلیمی به دنبال اعتراضات و امتناع سربازان از اهدای جبری خون، من جبرا به همراه جمعی از زندانیان سابق به فرقهٔ ۷ پیاده فرستاده شدم. این فرقه در دامنه‌های منطقهٔ زیبای "بند قرغه"، در شرق کابل، موقعیت داشت. سرویس حامل ما در در داخل فرقه، کنار عمارت کهنه‌ای ایستاد، و ما همراه با وسایل خود پیاده شدیم.

یک بار دیگر، مراسم "دوره تسلیمی" تکرار شد و ما به فهرست سربازان مرکز تعلیمی فرقه ۷ اضافه شدیم. وظیفه این مرکز، توقیف جوانان بالای هجده سال از گوشه و کنار شهر و آماده کردن آنها برای خدمت اجباری سربازی بود. سربازان تازه وارد در این مرکز، همچون زندانیان، نگهداری می شدند و تمام نقل و حرکت آنها تحت نظارت شدید قرار داشت. از همه بدتر، شبها پیش از خواب، سربازان زندانی به شکل گروهی برای قضای حاجت به فضای باز برده می شدند. این در حالی بود که سربازان مسلح از چهار طرف آنها را محاصره می کردند تا کسی فرصت فرار نداشته باشد. نبود تشنابهای کافی و کمبود امکانات بهداشتی حداقلی از مشکلات اساسی اکثر قطعات اردو در زمان رژیم دست نشانده شوروی بود. در ورودی عمارت مرکز تعلیمی، جایی که نامها ثبت گردید و دخول و خروج عساکر از آنجا کنترل می شد، روی دیوار، لستی از نام های سربازان کشته شده در آن سال نیز وجود داشت که تعداد آن بیش از سی تن بود. منطق وجود این لست را در آن موقعیت حساسی که جوانان شهری در آن تربیت نظامی دیده و به اجبار به جبهات جنگ فرستاده می شدند، هیچ نفهمیدم.

شب اول در قاغوش نمناک و بستره های چرکین مرکز مرکز تعلیمی فرقه 7، با سختی های فراوان سپری شد. صبح روز دوم، پیام دگروال عبیدالله

خان از غزنی به خاظم آمد. او در زندان برایم توصیه کرده بود که در صورت لزوم، برای حل مشکلاتم در فرقهٔ ۷ پیاده به جگرن سید جان خان، که داکتر بود و در کلینیک فرقه وظیفه داشت، مراجعه کنم. پس از صرف چای، به قوماندان تولی مراجعه کرده و درخواست اجازه برای معاینهٔ چشم در کلینیک را دادم. چون عینک استفاده می‌کردم، قوماندان شک نکرد که ممکن است مشکل خاصی نداشته باشم. با همراهی یکی از سربازان تولی به کلینیک فرقه رفتم.

سرباز همراهم بیرون ایستاد و من وارد کلینیک شدم. جگرن سید جان خان را یافته و مطابق مقررات نظامی سلام کردم و روبه‌رویش ایستادم. با تذکر اسم دگروال عبیدالله خان، مختصراً قصهٔ رهایی از زندان، انتقال به غند تعلیمی ۵۷، و سپس ورود به فرقهٔ ۷ را بیان کردم. همچنین توضیح دادم که بیمار هستم و ماندن در مرکز تعلیمی برایم دشوار است. جگرن شهرتم را یادداشت کرد و با اشاره‌ای سرد اجازه داد که مرخص شوم. با مشاهدهٔ رفتار سرد او، امیدی به همکاری‌اش نداشتم. اما برخلاف

انتظار، عصر همان روز، زمانی که تازه از "خشره کاری" ¹⁶ در صحن فرقه برگشته بودیم، سربازی خارج از مرکز تعلیمی آمد و مکتوبی به افسر موظف داد. افسر نام مرا صدا زد و گفت وسایلم را بردارم. با شتاب وسایلم را جمع کردم و پس از خداحافظی با دوستان زندان، با سرباز ناشناس همراه شدم. در مسیر، او خبر خوشی داد که به یکی از بهترین بخش‌های فرقه، یعنی تولی مخابره، منتقل شده‌ام. از صمیم قلب برای جگرن سید جان خان که بدون تردید، سبب این تغییر شده بود، دعا کردم.

در اوایل کودتای ثور، تصور می‌کردم که بخش اعظم افسران اردوی افغانستان اعضای حزب دموکراتیک خلق، ملحد و کمونیست هستند و تنها تعداد اندکی از آنان به اسلام و وطن وفادارند. اما با گذشت زمان و افزایش تجربه و شناخت از وضعیت، دریافتم که این باور نادرست بوده است. برخلاف تصور اولیه‌ام، اکثریت افسران اردوی افغانستان مسلمان

¹⁶¹⁶ بخاطر مصروف ساختن سربازان در اوقات فراغت شان، از سابق معمول بود که آنها را در کارهای ثانوی حتی فعالیت های بی معنا شریک سازند. آن روز خشره کاری ما عبارت از انتقال خشت های پخته از یک کناره مرکز تعلیمی به کناره دیگر آن بود.

بودند و با ایدئولوژی کمونیستی و اشغال اتحاد شوروی مخالفت داشتند. همین امر باعث شد که همکاری میان افسران اردوی افغانستان و مجاهدین از داخل اردو گسترده باشد. بسیاری از این افسران به محض یافتن فرصت مناسب، همراه با وسائط و سربازان شان، به صفوف مجاهدین می پیوستند.

تسلیمی های گسترده نظامیان در ولایات مختلف به مجاهدین، کمر اردوی افغانستان را شکست و آن را در برابر حملات مجاهدین به شدت آسیب پذیر ساخت. از دیدگاه من، ناکامی برنامه صلح بنین سیوان و اصرار تنظیم های جهادی بر سقوط قهری حکومت داکتر نجیب، اشتباهی تاریخی بود که به فروپاشی کامل اردوی افغانستان انجامید. اگر مصالحه واقعی میان مجاهدین و حکومت داکتر نجیب صورت می گرفت و تغییرات مثبت سیاسی پذیرفته می شد، تغییرات لازم در رهبری اردوی افغانستان نیز صورت گرفته می توانست، امکان آن به شکل جدی وجود داشت که این اردو، دوباره به یک نیروی ملی تبدیل شود و با ارزش های اسلامی آشتی کند.

چند دقیقه بعد، در برابر قوماندان تولی مخبره ایستادم که جبار خان نام داشت. رتبه نظامی اش به یادم نمانده، اما او از افسران جوان،

خوش‌برخورد، و صمیمی بود. با گرمی از من استقبال کرد و چند سوال دربارهٔ درجهٔ تحصیل و سوابقم پرسید. جالب اینکه هیچ اشاره‌ای به سوابق سیاسی و زندانم نکرد. در پایان، او اعلام کرد که از این به بعد به عنوان "کاتب تولی" با او همکاری خواهم کرد و اطمینان داد که به مشکلات شخصی‌ام رسیدگی خواهد شد.

از آن روز به بعد، برای همیشه از زندانی به نام مرکز تعلیمی مربوط فرقهٔ ۷ پیاده نجات یافتم. همچنین امتیاز مرخصی و رفتن به خانه در پایان هفته را به دست آوردم. این تغییر برایم آغاز دورانی جدید و امیدوارکننده تر بود، زیرا من به هیچ صورتی از پلان خود که پیوستن دوباره به مجاهدین بود، دست بردار نشده بودم.

پلان فرار از عسکری

تبدیلی از مرکز تعلیمی به تولی مخبره در فرقهٔ هفت، این امکان را فراهم کرد تا در مرخصی اخیر هفته، با دوستان زندانم، عزیز عبادی و سرور اسلم‌یار، ارتباط برقرار کنم. آن‌ها قبلاً به ریاست ساختمانی وزارت دفاع منتقل شده و در شرایط بهتری نسبت به من قرار داشتند. در نخستین ملاقات‌ها، موضوع ترک خدمت عسکری و مهاجرت دوباره از وطن را با یکدیگر مطرح کردیم. روی انتخاب‌های متعدد فکر کردیم، راه

لوگر و راه ننگرهار از اولین پیشنهادات بود، اما در مورد هیچ کدام به توافق نهایی نرسیدیم.

دو مشکل عمده در برابر ما قرار داشت: نخست اینکه، در آن سال (۱۳۶۶ خورشیدی)، کمین‌های گروپ‌های مسلح خاد، مسیرهای ذکرشده، به خصوص راه لوگر، را بسیار نامطمئن ساخته بود و تازه واردان زیادی به واسطه کمین‌های عناصر خاد، درین راه به شهادت رسیده بودند. دوم، فرار از خدمت عسکری در آن زمان جرمی بزرگ تلقی می‌شد. در زندان پل چرخی، افراد زیادی بودند که تنها به جرم فرار از خدمت سربازی در حبس به سر می‌بردند. به همین دلیل، تلاش ما بر این بود که راه‌های مطمئن و کم‌خطرتری پیدا کنیم تا دوباره به دست ایادی خاد نیفتیم.

در یکی از نشست‌ها، سرور اسلم‌یار پیشنهاد کرد که بهتر است از راه ولایت بغلان و دره کیان، که تحت کنترل سید منصور نادری بود، سفر خود را برنامه‌ریزی کنیم. این پیشنهاد ابتدا عجیب به نظر می‌رسید، اما پس از شنیدن توضیحات کامل از زبان اسلم‌یار، من و عبادی نیز قانع شدیم. قرار بر این شد که ما سه نفر، با کمک برادر یکی از دوستان زندان اسلم‌یار، سوار بر موتوری نظامی شویم که متعلق به ملیشه‌های

سید کیان بود و هفته‌ای یک‌بار از تایمنی کابل به دره کیان می‌رفت. سپس از دره کیان با مجاهدین همراه شده و ادامه سفر را به سمت پاکستان انجام دهیم. پس از توافق روی این مسیر، تنظیم زمان و هماهنگی‌ها به عهده اسلم‌یار گذاشته شد و از هم خداحافظی کردیم.

بالاخره روز موعود فرا رسید. در یک روز آفتابی ماه اسد، ما سه نفر به سرک تایمنی سابقه رفتیم، جایی که موتر کاماز نظامی از قبل منتظر بود. شخص ناشناسی نزد ما آمد و پس از احوال‌پرسی، ما را به راننده معرفی کرد. با اشاره راننده، به بادی موتر کاماز بدون پوشش، بالا شدیم و کنار هم روی بیک‌های خود نشستیم. فرد ناشناس نیز در گوشه دیگری جابه جاشد، گو اینکه ما را اصلاً نمی‌شناسد.

نیم ساعت بعد، در نخستین پوسته تلاشی در کوتل خیرخانه، موتر ما توسط پرسونل امنیتی متوقف شد. اضطراب اینکه مبادا شناسایی شویم و ما را از موتر پایین کنند، تمام وجود ما را فرا گرفت. خوشبختانه، سرباز مؤظف به داخل موتر نیامد و اجازه حرکت داد. در پوسته‌های امنیتی دیگر، وضعیت حتی آسان‌تر بود؛ گویی تمام مؤظفین امنیتی شاهراه کابل-بغلان می‌دانستند که این موتر متعلق به ملیشه‌های سید کیان است و نیازی به بازرسی آن نیست.

نزدیکی‌های ظهر، موتر حامل ما به پل دوشی در ولایت بغلان رسید و از آنجا به سمت چپ، به‌سوی دره کیان، تغییر مسیر داد. نیم ساعت بعد، به بازار دره کیان رسیدیم، جایی که آستانه و مقر سید منصور نادری، رهبر فرقه اسماعیلیه افغانستان، قرار داشت. موتر کاماز در گوشه‌ای از بازار توقف کرد و همه پیاده شدیم. در این میان، راهنمای ناشناسی که از کابل همراه ما بود، خداحافظی کرد؛ او قصد بازگشت به کابل را داشت. اسلم‌یار از او پرسید که از این پس چگونه راه خود را ادامه دهیم. او پاسخ داد خود تان تصمیم بگیرید، مسئولیت من رسانیدن شما از کابل تا اینجا بود. و بعد گفت: مشوره اش اینست که با "آغا صاحب" (سید منصور نادری) دیدار کرده و ازوی درخواست همکاری کنیم. به این ترتیب همراه ما، مارا در نیمه راه با اضطراب‌های ما رها کرده، راهش را گرفت.

با توکل به خدا، به سماواری رفتیم تا نان چاشت را صرف کنیم و نماز پیشین را ادا نماییم. خوشبختانه، سماوار مکانی برای اقامت شبانه نیز داشت که خیالمان را از بابت جای استراحت راحت کرد. عصر همان روز، بیک‌های خود را در گوشه‌ای از سماوار گذاشته و برای گشت‌وگذار به بازار دره کیان رفتیم. جنب‌وجوش بازار حس کنجکاوای ما را تحریک

می‌کرد، اما فضای کلی دره همچنان گنگ و استخباراتی به نظر می‌رسید.

شب هنگام، دور هم نشستیم و درباره پلان بعدی سفر مشوره کردیم. پیشنهادهای مختلفی مطرح شد، اما من گفتم: "هیچ تشویشی به خود راه ندهید؛ فردا مستقیماً نزد سید منصور نادری می‌رویم و از او طلب کمک می‌کنیم." این تصمیم در حالی گرفته شد که هنوز از روابط دره کیان با کابل اطلاع درستی نداشتیم. آنچه از بازار دانستیم این بود که ملیشه‌های سید منصور نادری همکاری نزدیکی با دولت داشتند و مجاهدین را از ورود به مناطق تحت نفوذ خود منع کرده بودند.

ترس ما از این بود که مبادا به‌عنوان افراد مشکوک و خطرناک به استخبارات حکومت تسلیم شویم، چرا که در آن صورت تمام نقشه‌های ما نقش بر آب می‌شد. با وجود این نگرانی‌ها، وقتی اضطراب را در چهره دوستانم دیدم، بخاطر اطمینان شان گفتم: "تا اینجا که رسیدیم، از این به بعدش هم خداوند مهربان است. هیچ تشویشی نکنید."

در دفتر سید منصور نادری

ساختن ملیشه‌های قومی و مذهبی، میراث شومی است که اساس آنرا حکومت چپی افغانستان به رهبری حزب دیموکراتیک خلق گذاشت. آنها

می خواستند که با دادن امتیازات و سلاح به فرقه ها و گروپ های اقلیتی و محروم جامعه، آنها را در برابر مجاهدین به کار گیرند و ازین راه، پایه های نظام را تقویت کنند. اما ملیشه سازی نه تنها درد آنها را دواء نکرد، بلکه سبب تضعیف نیروی اردوی افغانستان و به چالش رفتن مرکزیت آن در اداره جنگ انجامید. تا جاییکه همین قوتهای ملیشه ای که توسط نظام ساخته شده بود، از درون باعث انفجار اوضاع گردیده و سقوط حکومت نجیب را تسریع کرد.

روز بعد، پس از صرف صبحانه، حوالی ساعت ۹ صبح به دفتر سید منصور نادری رفتیم و در محوطه دفتر، با شخصی که گفته می شد رئیس دفتر سید منصور است، ملاقات کردیم و گفتیم قصد دیدار با آغاصیب را داریم. پس از چند دقیقه انتظار، اجازه ورود یافتیم. داخل دفتر باشکوه و بزرگ بود و مراجعین دیگری نیز حضور داشتند. در فاصله ای دورتر از میز ایستاده و پس از عرض سلام، گفتم: " ما سه نفر، چندی پیش از زندان پل چرخی آزاد شده ایم و اکنون قصد داریم به دیدار خانواده های ما به پاکستان برویم و ان شاء الله به زودی بازخواهیم گشت. به همین خاطر، به اینجا آمده ایم تا شما همکاری نمایید."

سید منصور صحبت مرا قطع کرده با قاطعیت گفت: «هر جا که می‌خواهید بروید، چه به دولت و چه به مجاهدین، ما کاری نداریم.» از اینکه حساسیتی نسبت به مجاهدین نشان نداد، جسورتر شدم و گفتم: «ما مسیر را بلد نیستیم. لطفاً ما را تا مناطق مجاهدین راهنمایی کنید.» سید منصور به یکی از مسئولین خود دستور داد که به هر کدام از ما مبلغ ۵ هزار افغانی بدهند و ما را تا منطقه تاله و برفک همراهی کنند.

وقتی از دفتر بیرون آمدیم، احساس سبکی و آرامش کردم. گویی از خطرات و احتمال دستگیری دوباره رها شده بودیم. فردی که مأمور این کار شده بود، با یک موتور جیب کرایه ما را تا منطقه تاله و برفک ولایت بغلان رسانید. کمتر از یک ساعت بعد، به بازار تاله و برفک رسیدیم؛ محلی که راه عبور و مرور مجاهدین ولایات شمال کشور بود. کرایه موتور را پرداخت کردیم و با همراه خود خداحافظی نمودیم.

بازار تا عصر خلوت بود و تعداد کمی از مردم عادی رفت‌وآمد می‌کردند. ما هم یکی از سماوارهای تمیز را انتخاب کرده و برای گذراندن شب، وسایل خود را در گوشه‌ای جابه‌جا کردیم. پس از نماز شام، صدای رفت‌وآمد گروهی از مردم بلند شد و سرو صدایی از سماوار مجاور به گوش رسید. وقتی از صاحب سماوار علت را پرسیدیم، گفت که گروهی از

مجاهدین شمال کشور به بازار آمده و در سماوار مجاور مستقر شده‌اند. این خبر برای ما بسیار خوشحال‌کننده بود؛ چرا که منتظر چنین گروهی بودیم تا سفر طولانی خود را به پاکستان را در کنار آنها ادامه دهیم.

پس از صرف غذا و ادای نماز خفتن، به سماوار مجاور رفتیم و از وضعیت مجاهدینی که شام به بازار رسیده بودند، جویا شدیم. گفته شد تعدادشان حدود سی نفر است و به ولایت کندز تعلق دارند. فرمانده‌شان نواب نام داشت. به طبقه دوم سماوار رفتیم و از قوماندان نواب سراغ گرفتیم. او در گوشه‌ای از سالون بزرگ سماوار، بر بالشتی تکیه زده و با مجاهدینش مشغول گفت‌وگو و خوش‌طبعی بود. ما نیز در گوشه‌ای از سالون نشستیم و خود را به او معرفی کردیم.

نواب و همراهانش به پاس جهاد و زندان، احترام زیادی برای ما قائل شدند. آنها خود را نیز معرفی کردند. این مجموعه، در واقع از سه گروه مجاهدین و سه تنظیم جداگانه حزب اسلامی، جمعیت اسلامی و اتحاد اسلامی تشکیل شده بود، اما همگی تحت فرماندهی نواب قرار داشتند. جالب اینجا بود که از نظر قومی نیز تاجیک، ازبک و پشتون بودند، اما با اخوت ایمانی در کنار هم ایستاده بودند و هیچ نشانه‌ای از تعصب قومی یا زبانی در رفتار و گفتارشان دیده نمی‌شد.

صبح روز بعد، سفر ما همراه با گروپ مجاهدین ولایت کندز به سمت میدان وردک آغاز شد. فرمانده نواب در طول مسیر توجه ویژه‌ای به ما داشت و تلاش می‌کرد که هیچ هزینه‌ای از ما دریافت نشود.

در طول پنج شبانه‌روز، گاهی با پای پیاده و بیشتر اوقات با کمک وسایل نقلیه، از مناطق تحت حاکمیت مجاهدین، عبور کردیم. در این سفر، با مشکلات زیادی روبرو شدیم و خاطرات تلخ و شیرینی را تجربه کردیم که در اینجا چند مورد از آنها را بازگو می‌کنم.

عسکر گریز گریه می‌کند!!

یکی از منازل سفر ما، دره شکاری ولایت بامیان بود. عصر روز دوم سفر، در بازار کوچک این دره توقف کردیم تا شب را آنجا بگذرانیم. بازار شامل یک مسجد کوچک، چند دوکان و یک سماوار بود. به محض رسیدن، به دنبال موچی رفتم زیرا یکی از کفش‌هایم پاره شده بود. کپه موچی در انتهای بازار بود. سریع خود را به او رساندم که الله، خیرش دهد مشکل کفشم را، تا نیم ساعت دیگر برطرف کرد.

اما از بخت بد، هنگام بازگشت که هوا تاریک شده بود، پتویم را در کنار کپه موچی فراموش کردم. وقتی متوجه شدم، با عجله دوباره به سمت کپه دویدم. متأسفانه، موچی کپه را بسته و به خانه‌اش که فاصله زیادی

با بازار داشت، رفته بود. به توصیه صاحب سماوار، برای حل مشکل نزد سرپرست بازار رفتم که از ولایت لغمان بود و به "شاروال" شهرت داشت. موضوع را با او در میان گذاشتم.

پیش از آنکه شاروال راه حلی ارائه دهد، صدای اذان بلند شد و همراه او به مسجد کوچک بازار برای ادای نماز شام رفتیم. پس از اتمام نماز و زمانی که امام سلام داد، شاروال بی مقدمه در میان نمازگزاران ایستاد و مشکلم را چنین اعلام کرد:

"برادران مسلمان! اینجا یک عسکر گریز آمده و گریه می کند، چرا که پتویش را قبل از شام نزد موچی بازار فراموش کرده است. چون دسترسی به موچی در شب ممکن نیست و این ها صبح زود حرکت می کنند، من پتوی خود را به این عسکر گریز می دهم. شما شاهد باشید که فردا، موچی پتوی او را به من تحویل دهد".

هرچند از این صحبت های شاروال کمی خجالت کشیدم، اما به روی خود نیاورده و پتو را در روی جمعیت تسلیم شدم. مطمئن بودم کسی از جمعیت حاضر مرا نمی شناسد و ماجرا همین جا به پایان رسید. اما مشکل اصلی پس از اتمام نماز آغاز شد. سرور و عبادی، دو همراه من، بیرون از مسجد ایستاده بودند و با تکرار جمله «عسکر گریز گریه

می‌کند» می‌خندیدند و مرا ازار می‌دادند. خنده‌ها و شوخی‌هایشان مدت‌ها ادامه داشت. این ماجرا زیاد طول نکشید، زیرا دو روز بعد، اتفاق جالب‌تری برای سرور اسلم‌یار روی داد که به مراتب از داستان پتوی من جذاب‌تر بود!

خیراتان قبول

در میان گروه مجاهدین ولایت کندز که هم‌سفر ما بودند، یک عالم جوان از یک نیز حضور داشت که از همان آغاز، با ما رفتار بسیار نیکویی داشت. صبح یکی از روزهای سفر، وقتی در یکی از سماواری‌های مربوط به ولایت میدان وردک توقف کرده بودیم، جناب مولوی صاحب آمد و در کنار ما سه نفر که مشغول نوشیدن چای بودیم، نشست. او بدون هیچ مقدمه‌ای آغاز کرد: "شب گذشته خواب پریشانی دیدم که بسیار ناراحتم کرد و چون صبح از خواب برخاستم، با خود عهد کردم که برای دفع بلاها و مصیبت‌های احتمالی، مقداری پول را به عنوان صدقه به فردی نیازمند بدهم، چرا که صدقه ردِ بلا است". سپس دست در جیبش کرد و سیصد افغانی شمرد. من با خود اندیشیدم که شاید این پول را به من، که از دیگران مسن‌تر بودم، برای تأمین هزینه‌های راه خواهد سپرد. اما برخلاف تصورم، دستش را به سوی سرور اسلم‌یار دراز کرد و گفت: "بگیر برادر جان! خداوند پرده همه ما را کند".

سرور اسلمیار که از نظر مالی از همه ما بهتر بود و پول فراوانی همراه داشت، از این اقدام مولوی صاحب سخت در حرج واقع شد. در حالی که می‌خواست جواب رد بدهد، من با خنده مداخله کرده و گفتم: "بگیر سرور جان! این لطف خداوند است". سرور، ناچار و بادل ناخواسته پول را پذیرفت و مولوی صاحب نیز با لبخندی آرام از ما جدا شد. اما از همان لحظه، شوخی‌ها و مزاح‌های ما با سرور شروع شد.

یکی از ما می‌گفت: "چطور شد که تو مستحق‌ترین فرد در این کاروان شدی؟" دیگری اضافه می‌کرد: "ماشاءالله! سیصد افغانی پول زیادی است؛ تا پشاور برایت کفایت می‌کند!"

این شوخی‌ها و مزاح‌ها تا پایان سفر ادامه یافت. سرور چاره‌ای نداشت جز اینکه با خونسردی به حرف‌ها گوش دهد و تحمل کند، اما لبخند پنهانی که گوشه لب‌هایش می‌نشست، نشان از رضایت و شوخ‌طبعی درونی او داشت.

در محاصرهٔ هلیکوپترها

پس از ولایت میدان وردک، مسیر بعدی ما ولایت پکتیکا بود. از بخت خوش، این بخش از سفر را با یک موتر لاری باربری سپری می‌کردیم.

سی و چند نفر با سختی خود را داخل لاری جا داده بودیم. مسیر راه پر از پستی و بلندی‌های مکرر بود که خستگی‌مان را دوچندان می‌کرد.

حوالی ظهر، زمانی که از سرک قیر ولایت وردک عبور می‌کردیم، اهالی منطقه به ما هشدار دادند که مراقب باشیم؛ زیرا گاهی هلیکوپترهای دولت وسایط نقلیهٔ مشکوک را هدف قرار می‌دهند. همراهان سفر، این هشدار را چندان جدی نگرفتند. ساعتی بعد، به راستی دو چرخ‌بال از دور نمایان شدند. راننده ابتدا اهمیت چندانی به آن‌ها نداد و گمان کرد که مسیرشان متفاوت است. اما هلیکوپترها لحظه‌به‌لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدند. راننده با عجله لاری را از سرک خامه بیرون کشیده و در کنار دیواری توقف کرد. اما هلیکوپترها همان‌جا آمدند که ما ایستاده بودیم. یکی از آن‌ها دورتر به گشت‌زنی پرداخت، ولی دیگری در ارتفاع بسیار پایین، بالای سر ما چرخ می‌زد. به دستور قوماندان، هیچ‌کس اجازه نداشت از لاری پیاده شود یا حرکت کند. همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده و منتظر حادثهٔ هولناک بودیم.

من زیر لب کلمهٔ شهادت خواندم و شکی نداشتم که هدف راکت هلیکوپترها قرار خواهیم گرفت. چند فیر هوایی، که شاید برای ترساندن و پراکنده کردن ما بود، انجام شد تا وضعیت را بهتر ترصد کند، اما

هیچ کس از جای خود تکان نخورد. این وضعیت نزدیک به دو دقیقه ادامه یافت. سپس هلیکوپترها ارتفاع گرفتند و آهسته، آهسته از آنجا دور شدند. زمانی که مطمئن شدیم دیگر باز نمی گردند، از فرط خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدیم و شکر خداوند را به جا آوردیم.

یکی از اهالی که در کنار دکان کوچکی ایستاده و نظاره گر ما بود، بعد از ناپدید شدن هلیکوپترها دوان دوان نزد ما آمد. او با تبریک گفتن نجات ما، افزود: "چند بار، پیش چشم ما، اینجا هلیکوپترهای دولت فرود اضطراری کرده و کسانی را که به آنها مشکوک شده اند، با خود برده اند. شما بسیار خوش چانس بودید که از این خطر حتمی نجات یافتید".

با صدای راننده که گفت: «موتر حرکت می کند»، همه خود را جمع و جور کردیم و به توکل بر خدا، سفر را ادامه دادیم.

کودک ناپدید می گردد

پس از سفری یک هفته ای پر از خستگی و خطر، سرانجام به مرز دیورند در انگورو هده رسیدیم تا شب را در آنجا سپری کنیم و فردا به سمت پشاور حرکت نماییم. شب زودتر خوابیدیم تا صبح برای ادامه سفر آماده باشیم. در تاریکی شب، سوار سرویس کهنه ای شدیم که قرار بود ما را به اولین منزل، یعنی ژوپ، برساند.

صاحب بس، بدون توجه به ظرفیت وسیله، مسافران و امتعه آن‌ها را به داخل و حتی بالای جنگله موترا جا داد؛ به گونه‌ای که پیش از آن نظیرش را ندیده بودم. در میان مسافران، فامیل‌های زیادی از کوچی‌های شمال کشور، مشهور به جت‌ها، نیز حضور داشتند. راننده سرویس پیشنهاد داد که مردهای آنان در ازای پرداخت کرایه کمتر، روی بام موتر بنشینند و زن‌ها و کودکان در چوکی‌ها و رهروهای داخل بس جا به جا شوند. به نظر می‌رسید آن روز فقط همین یک سرویس مسافربری در بازار انگورو هده وجود داشت، بنابراین راننده تا حد ممکن مسافر گرفت و در تاریکی شب راه افتاد.

مسیر کاملاً ناهموار و پر از پیچ‌وخم بود. پس از گذشت ساعتی، سرویس در کنار مسجد کوچکی توقف کرد تا نماز صبح را ادا کنیم. عده‌ای مشغول وضو گرفتن در جویی که کنار مسجد جاری بود شدند و کسانی که وضو داشتند، مستقیم وارد مسجد شدند.

در همین حال، صدای ناله و فریاد زنی بلند شد که می‌گفت: «پسرم! پسرم!» همه به سمت او دویدیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است. زنی میانه‌سال از کوچی‌ها، در کنار موتر ایستاده بود و با وحشت می‌گفت که فرزندش گم شده است. همه با حیرت به یکدیگر نگاه کردیم؛ چگونه

ممکن بود در این منطقه باز و خلوت، طفلی گم شود؟ مادر درمانده، نیز نمی دانست چه طور کودک یک ساله اش ناپدید شده است.

پس از پرس و جوی زیاد، معلوم شد که این زن بیچاره به دلیل نبود جای نشستن، نزدیک دروازه عقبی سرویس روی باربند لباس نشسته بود و کودک در آغوشش بود. اما در طول مسیر، از شدت خستگی خوابش برده و کودک از دروازه نیمه باز به بیرون افتاده بود، بی آنکه مادر متوجه شود. او فقط وقتی فهمید که فرزندش نیست که سرویس برای نماز توقف کرد و خودش بیدار شد.

وضعیت بسیار عجیب و ناراحت کننده ای بود. چه طور می توانستیم در این زمین سنگلاخی، کودکی کوچک را پیدا کنیم؟ در میان بگوومگوها و صدای شیون مادر، قوماندان نواب جمع را آرام کرد و گفت: "برادران! نماز صبح را بخوانید و سپس به جستجوی کودک باز می گردیم. نمی توانیم طفلی را که ممکن است خوراک گرگ ها شود، به حال خود رها کنیم، در حالی که مادرش در میان ماست و ما الحمدلله مسلمانیم".

نماز صبح را با عجله ادا کردیم. تمام مسافران از سرویس پایین شدند، به جز قوماندان نواب، چند تن از مجاهدین، راننده و کلنیر که برای

جستجوی کودک به عقب برگشتند. هیچ امیدی به پیدا شدن کودک نبود، چه رسد به اینکه زنده باشد.

نزدیک به سه ربع ساعت گذشت. سرویس برگشت و همه منتظر شنیدن خبری بد بودند. من گمان می کردم طفل را یافته باشند، وزنده نخواهد بود. در همین افکار غرق بودیم که قوماندان نواب از موتر پایین شد و کودک را که خندان و بشاش بود، به مادرش سپرد. همه با صدای بلند تکبیر گفتیم و شکر خدا را به جا آوردیم. مادر کودک درحالی که سروپای پسرش را می بوسید، به آواز بلند، می گریست. این درحالی بود که به روایت قوماندان نواب، کودک را در یکی از پیچ‌های سرک خامه، درحالی نشسته و آرام یافته بودند. به این ترتیب یقین ما بیشتر شد که وقتی الله متعال کسی را حفاظت کند، هیچ کس و هیچ چیزی نمی‌تواند به او آسیبی برساند.

حرکت به سوی پشاور

حوالی ساعت یازده قبل از ظهر به بازار ژوپ رسیدیم؛ بازاری پر از ازدحام و جنب‌وجوش که روحیه تازه‌ای به ما بخشید. نیم ساعتی را به صرف نان چاشت و تمیز کردن بوت‌هایی که در وضعیت نامناسبی قرار داشتند، اختصاص دادیم. ایستگاه موترهای پشاور، پر از سرویس‌های کوچک و

بزرگ بود. از قوماندان نواب که در طول سفر با حمایت‌هایش ما را همکاری کرده بود، صمیمانه سپاس‌گزاری کردیم. پس از خداحافظی با او و دیگر همراهان، سوار یک فلاینگ کوچ شدیم تا باقی سفر را مستقلانه و با آسایش بیشتری به پایان برسانیم.

در طول راه، با مهاجری که کنارم نشسته بود، هم‌صحبت شدم و از او دربارهٔ وضعیت پشاور و رفتار پولیس با مهاجرین افغان پرسیدم. او از وضعیت اظهار نگرانی کرده گفت: "داخل شهر پشاور نسبتاً آرام است، اما در حومه‌های شهر چک‌پست‌هایی وجود دارد که در آن‌ها سرویس‌ها را با دقت بازرسی می‌کنند. گاهی مهاجرین را از موتر پایین می‌آورند، به خصوص آن‌هایی که به زبان پشتو مسلط نیستند. پولیس آن‌ها را تهدید به بازداشت می‌کند و معمولاً در ازای رشوت، آزادشان می‌سازد."

خوشبختانه اسلمیار این صحبت‌ها را نشنید؛ در غیر این صورت، احتمالاً نگرانی و اضطرابش دوچندان می‌شد. به هر حال، با توکل بر خدا، سفر را ادامه دادیم و الحمدلله بدون مواجهه با مشکل خاصی به مقصد رسیدیم.

این سفر، با تمام نگرانی‌ها و سختی‌های راه، درس‌های بزرگی از صبر، شکرگزاری و توکل به همراه داشت. ورود دوباره به پشاور پس از سال‌ها،

علاوه بر زنده کردن خاطرات گذشته، نشان‌دهنده تغییرات و تحولاتی بود که در این مدت در منطقه رخ داده بود. خاطراتی که با هر نگاه به شهر، عمیق‌تر می‌شدند و حسرت روزهای آرامش و دوستی‌های گذشته را در دل زنده می‌کردند.

در حُجرهٔ شاعر؛ همیشه خلیل

تقریباً پس از شش سال، بار دیگر به پشاور سفر کردم. هیچ آدرسی جز خانهٔ یکی از عمه‌هایم نمی‌شناختم؛ او از سال‌ها پیش در خانهٔ خودساخته‌ای در منطقهٔ غریب‌آباد پشاور زندگی می‌کرد. دو دوست دیگرم که برای اولین بار به پشاور می‌آمدند، طبیعتاً هیچ آشنایی با شهر نداشتند. موتر تاکسی مستقیم از هدهٔ کوهات به سمت شاهین‌تاون و از آنجا به سوی غریب‌آباد حرکت کرد. دوستانم را در گوشه‌ای منتظر گذاشتم و وارد کوچهٔ تنگی شدم که در انتهای آن، منزل عمه صالحه‌ام قرار داشت.

در را کوبیدم و خوشبختانه نعیم، پسر بزرگ عمه‌ام، در را باز کرد. با دیدن من، برای لحظه‌ای مبهوت ماند. همدیگر را در آغوش کشیدیم و وارد خانه شدیم. چون خانهٔ عمه‌ام مهمان‌خانهٔ مردانه نداشت، نعیم‌جان به سراغ همسایه‌ای رفت تا مهمان‌خانه‌اش را برای ما بگشاید. این

همسایه کسی نبود جز شاعر برجسته پشتو، همیشه خلیل¹⁷، که با خانواده عمه‌ام روابط نزدیکی داشت. پس از چند لحظه، نعیم جان خبر داد که همراهانم را در حجره همسایه جای داده است و من هم به آنها پیوستم.

شامی دلپذیر را صرف کردیم؛ در حالی که همیشه خلیل نیز در جمع ما حضور داشت. او با اشتیاق فراوان درباره اوضاع افغانستان و مشکلات زندان‌هایی کرد. ما نیز تا جایی که توان داشتیم، پاسخگوی سؤال‌های او بودیم. از وی در مورد اوضاع پاکستان و سیاست‌های جاری حکومت وقت پرسیدیم، ضمن ارائه معلومات، دانستیم که از وضع بسیار مایوس است و شدیداً از سیاست‌های حکومت پاکستان انتقاد می‌نمود.

¹⁷ همیشه خلیل (۲۰۲۴ - ۱۹۳۰)، شاعر و نویسنده برجسته پشتو، اصالتاً از ولایت ننگرهار بود و در قریه تهکال بالای پشاور به دنیا آمد. وی آثار بی‌شماری را به نشر رساند و در زمینه‌های مختلف، از جمله شعر، تحقیق، و روزنامه‌نگاری، خدمات ارزنده‌ای ارائه کرد. خلیل، به دلیل داشتن ذهن سیاسی و طبیعتی آزاد، نتوانست شغل‌های دولتی را ادامه دهد و بارها توسط مقامات پاکستانی زندانی شد. او بنیان‌گذار روزنامه پشتوی «بگرام» بود که در کنار حمایت از جهاد افغان، مطالب باکیفیتی منتشر می‌کرد و نقش مهمی در رشد و توسعه ادبیات پشتو داشت.

صحبت ها جالب بود، اما، خستگی راه و کسالت سفر مانع از ادامه طولانی مجلس شد. حوالی ساعت ده شب، همیش خلیل به خانه رفت و ما با خاطر آرام در مهمان خانه اش خوابیدیم.

اقامت در نعمت محل

فردای آن روز، به همراه هم بیرون شدیم تا سراغ حاجی امین فروتن را گرفته در مورد محل اقامت و چه گونه‌ی بودوباش در پشاور، با او مشوره کنیم. عزیزجان عبادی از ما دو نفر جدا شد و برای دیدار یکی از اقاربش به کمپ شمشتور رفت، او مانند ما، شیفته حاجی فروتن نبود. ما دو نفر، اما به قصد ملاقات حاجی امین فروتن، که در آن روزها معاون ریاست ارشاد و فرهنگ حزب اسلامی افغانستان بود، راهی شدیم. دفتر ارشاد و فرهنگ حزب در نزدیکی «نوی هده» یا همان ایستگاه جدید موترهای لینی قرار داشت.

حوالی ساعت ۱۱ قبل از ظهر به دفتر ارشاد و فرهنگ رسیدیم و مستقیم به اتاق کار حاجی صیب فروتن رفتیم. حاجی امین از دیدن ما بی‌اندازه خوشحال و ذوق‌زده شد و ما نیز از دیدار او شادمان گشتیم. ساعتی را با او سپری کردیم، اما او به دلیل مشغله‌های کاری، زیاد وقت خالی

نداشت. اما مشکل بودو باش مارا به شکل عاجل حل نموده و به یکی از مأمورین هدایت تا مارا به اقامتگاهش در دانش آباد¹⁸ انتقال دهد.

عصر همان روز، وقتی حاجی امین از وظیفه برگشت، مجلس گرمی با او داشتیم. او ما دو نفر را، که در حقیقت از شاگردهای خاصش در زندان بودیم، با شور و شوق به جوانانی که از قبل با او بودند معرفی کرد و برخوردی بسیار صمیمانه با ما داشت.

اقامتگاه حاجی امین در منزل دوم یک ساختمان کرایه قرار داشت و شامل دو اتاق، یک آشپزخانه، یک تشناب و یک برنده نسبتاً بزرگ بود. از آن شب به بعد، این خانه تبدیل به مرکز بودوباش ما شد و ما دو نفر معمولاً شب‌ها در اتاق حاجی صیب می‌خوابیدیم. البته بعضی شب‌ها برای دیدن دوستان، به جاهای دیگر نیز می‌رفتیم، اما مقر اصلی ما همان «نعمت محل» بود.

¹⁸ دانش آباد که نام رسمی این منطقه بود، در نزدیکی «اسلامیه کالج» و در امتداد «یونیورستی رود» قرار داشت. در ایستگاه موترهای شهری نزدیک این محله، رستورانی کوچک به نام «نعمت محل» وجود داشت که شهرت آن از خود دانش آباد بیشتر بود. دوستان ما نیز بیشتر به جای دانش آباد، همان عنوان «نعمت محل» را به کار می‌بردند؛ چراکه این نام بین عموم رایج‌تر شده بود.

دوستان دیگری هم از کابل می‌آمدند، چند روزی را با ما سپری کرده و سپس به جاهای دیگر منتقل می‌شدند. مدتی بعد، اسلمیار نیز ما را ترک کرد و به اسلام‌آباد رفت. اما من تصمیم گرفتم در کنار حاجی صیب امین بمانم و همراه او زندگی کنم.

فصل هفتم

در جستجوی راه

هم نفسی از راه میرسد

اواخر سال ۱۳۶۶ خورشیدی / ۱۹۸۷ میلادی بود و چند ماهی می‌شد که همراه با حاجی امین فروتن در دانش آباد پشاور زندگی می‌کردم. حاجی امین اعتماد زیادی نسبت به من داشت، تا جایی که مسئولیت‌های مربوط به حویلی و اختیار خرید از بازار را به طور کامل، به من سپرده بود و در امور مختلف با من مشورت می‌کرد. این دومین بار بود که من مسئولیت کمانداری گروهی از مهاجرین را بر عهده داشتم. البته، این بار مجاهدین من از نوعی دیگر بودند: روشنفکران شهری که کمتر با جبهه و فعالیت‌های چریکی سر و کار داشتند، اما با کتاب و قلم

رابطه‌ای نزدیک برقرار کرده بودند. شخصیت مرکزی این مجموعه، حاجی امین فروتن بود و همه تلاش می‌کردیم در گفتار و نوشتار از او تقلید کنیم. البته میزان اخلاص هر یک از ما نسبت به او متفاوت بود. در اوایل، دوستانی که تازه از زندان آزاد شده بودند، اخلاص بیشتری نسبت به حاجی صاحب نشان می‌دادند، اما این اخلاص به تدریج کمتر می‌شد تا اینکه او را ترک کرده و به اماکن دیگر می‌رفتند.

یکی از روزهای سرد زمستانی، فردی تازه‌وارد و ناشناس وارد حویلی حاجی امین شد. این فرد کسی جز قاری اسدالله ساطع، مبارز خستگی ناپذیر حزب اسلامی در حوزه مرکز، نبود. از همان دیدار اول، قاری ساطع در دلم جای گرفت و کم‌کم فهمیدم که اشتراکات زیادی با هم داریم.

قاری ساطع، کسی بود که با وجود نابینایی ظاهری، دلی روشن و سینه فراخ داشت و بی‌باکانه در برابر رژیم ظلم و استبداد خلقی مبارزه می‌کرد. او دو بار به زندان افتاده بود، من درباره صفات متعالی اش در زندان خیلی شنیده بودم، اما موفق به دیدارش نشده بودم.

ساطع فردی با معنویت و در مسائل فکری و عقیدتی بسیار عمیق بود. به ادبیات دسترسی داشت و به زبان فارسی دری، اشعاری زیبا و پخته

می‌سرود. یکی از سروده‌های او به عنوان " زورقِ اقبال " را که زیاد دوست داشتم، این جا نقل می‌کنم:

چرا ای نو گلِ امید ها از پا نشستی

چرا ای زورقِ اقبال در دریا نشستی

تو ای خورشید آزادی چرا در این گلِ صبح

رُخت کردی نهان در پردهٔ شبها نشستی

چه شد ای مرغ سبز آرزو کز خانه ما

گشودی پر مگر در خانه عنقا نشستی

چه شد ای صخرهٔ طوفان بر انداز فلک سای

که چون گردِ سبک بر دامن صحرا نشستی

ز پشت پرده صوتِ گام نامحرم شنیدم

گمانم عاقبت با دشمن رسوا نشستی

به روز فتح و پیروزی درفش از دوش افتاد

بجای جشن شادی در صف دعوا نشستی

شعر فوق به درستی بیانگر درک عمیق و درد درونی شاعر در اوضاع آشفته آن زمان است. به همین خاطر، ترنم این شعر، به صدای گیرای مرحوم احسان الله شفیق^{۱۹} در ستودیوی صدا و سیمای اسلام ثبت گردید و از ترانه های خوب دیار هجرت بود. استاد ساطع خودش نیز این شعر را طی همان سال ها به شکل ترانه زمزمه نموده بود که به عنوان ترانه محبوب جوانان در دیار هجرت، شنیده می شد.

^{۱۹} مرحوم احسان الله شفیق، یکی از جوانان با استعداد دیار هجرت بود. از سن ۱۲ سالگی زیر نظر برادرش، استاد وحیدالله شفیق، کونگفو (تای چی) را آموخت و در ۱۸ سال ورزش را به سطح استاد بزرگ رساند. در رقابت های ملی و بین المللی شرکت داشت: از حدود ۹۹ مسابقه، ۹۳ برد کسب کرد. او قهرمان کانگفو اروپا و بریتانیا در سال های گوناگون بود و همچنین در تکواندو نیز عنوان قهرمانی ملی پاکستان را در ۲۰۰۲ (طلائی) ثبت کرده است. بعد ها، در لندن زندگی و فعالیت می کرد و در آنجا هفت آکادمی کونگفو در شرق و شمال غرب لندن تأسیس کرد و بیش از ۴۰۰ شاگرد داشت. همچنین در یک فیلم انگلیسی به نام White Fire Films ایفای نقش کرد و مهارت های رزمی اش را نمایش داد.

وی در کنار فن ورزش، دارای صدایی گیرایی بود و در دوران مهاجرت، ده ها ترانه وطنی و انقلابی به آواز زیبایش در ستودیوی اداره صدا و سیمای اسلام (بخش میدیایی مرکز فرهنگی اسلامی افغانستان)، ثبت و ماندگار گردیده است.

من و استاد ساطع به زودی با یکدیگر انس گرفتیم و اغلب اوقات، ساعت‌ها بی‌هیچ احساس خستگی یا ملالت، با هم گفت‌وگو و قصه‌گویی می‌کردیم.

به زودی قاری ساطع به نزدیک‌ترین دوستم تبدیل شد، تا جایی که خصوصی‌ترین مسائل زندگی‌ام، از جمله ازدواج و انتخاب همسر، را با او در میان می‌گذاشتم و باهم مشورت می‌کردیم. یکی از موضوعات مشترک در گفتگوها و نقدهای ما، وضعیت حاجی امین و مواضع او بود. با این‌که من و قاری ساطع مدیون احسان حاجی بودیم و از امکاناتی که برای ما فراهم کرده بود، نظیر محل سکونت، خوراک، و حتی جیب‌خرچی، بهره‌مند می‌شدیم، اما در هم‌نشینی با او، قلباً احساس آرامش نمی‌کردیم.

شاید دلیل این بی‌علاقگی در قدم اول، وابستگی افراطی او به ایران و گرایشش به "ولایت فقیه" و فلسفه سیاسی شیعه بود. اما آنچه بیش از همه ما را آزرده می‌کرد، ضعف جنبه‌های معنوی و نوعی خشکی در شخصیت حاجی امین بود. به نظر ما، کسی که ادعای رهبری دارد یا در موقعیت رهبری قرار گرفته است، باید شخصیتی چندبُعدی داشته باشد. تنها نویسندگی و فلسفه‌پردازی برای ساختن یک رهبر کافی نیست.

بحث‌های ما درباره حاجی امین هنوز به نتیجه نرسیده بود که او ابتکار تازه‌ای به راه انداخت که چند ماه ما را به خود مشغول کرد و آن عبارت از ایجاد مجله‌ای به نام "قسط" بود.

قسط، آغازگر سفر مطبوعاتی بنده

دقیقاً به خاطر ندارم که نشریه "قسط" از چه زمانی آغاز به نشر کرد، اما تا جایی که به یاد دارم، در ابتدا به شکل یک جریده منتشر می‌شد و پس از چند شماره، به یک مجله تبدیل شد. مدیرمسئول مجله، خود آقای فروتن بود، اما کارهای عملی آن را دوست زندانی ما، فضل‌الله کابلی، پیش می‌برد. آقای کابلی مرا نیز به همکاری در مجله قسط تشویق کرد.

در آغاز، وظیفه من ترجمه اخبار از زبان اردو به فارسی و گاهی به پشتو بود. بعدها به ترجمه مقالات اردو نیز پرداختم. علاقه داشتم تا چیزهایی بنویسم، اما گردانندگان مجله این فرصت را به من نمی‌دادند. شاید فکر می‌کردند که من استعداد نوشتن ندارم، در حالی که من استعداد نویسنده گی را در خود می‌دیدم.

هنوز در صنف دوازده مکتب بودم که احساس کردم توانایی نوشتن دارم، اما به دلیل مشغولیت در مبارزه، فعالیت‌های چریکی شهری، و سپس

رفتن به زندان، نتوانستم این استعداد را در خود پرورش دهم. با این حال، کورس شش ماهه ژورنالیزم که به ابتکار بخش فرهنگی و نشرات حزب اسلامی و با تشویق حاجی امین فروتن در اوائل 1367 هـ ش ترتیب یافته بود، فرصتی عالی برای من بود تا آن اندک دانسته‌هایم را تخصصی‌تر کنم.

من و دوست دیگرم احمدضیا رحیمزی، در حقیقت، سفر مطبوعاتی خود را از همان کورس شش ماهه ژورنالیزم، یکجا با هم آغاز کردیم.

بحران در ادارهٔ مجله قسط

مجله قسط به‌طور واضح در خط دفاع از ایران قرار داشت و چند تن از نویسندگان طرفدار جمهوری اسلامی، از جمله آقای فروتن، مقالات خود را در آن منتشر می‌کردند. البته این نشریه شامل مطالب ذوقی و عامه‌پسندی نیز بود که می‌توانست توجه عموم را جلب کند. نوشته‌های ابتکاری حاجی امین فروتن، نشریه را به شهرت رسانید و به زودی، خوانندگان زیادی پیدا نمود. به‌طور کلی، قسط ویژگی‌های داشت که در نشرات دیگر محیط مهاجرت در آن وقت، دیده نمی‌شد، اما خط فکری آن (دنباله‌روی افراطی از انقلاب ایران و تفکر شیعه) سرانجام آن را به سمت بحران کشاند.

ماجرای از این قرار بود که مدیرمسئول مجله، آقای فضل‌الله کابلی، در هماهنگی با رئیس فرهنگی و نشریات حزب اسلامی، آقای همایون جریر، اقدام به کودتا کرد و بدون اطلاع حاجی امین، مجله‌ای به عین نام قسط، ولی از آدرس تازه‌ای منتشر کرد.

این اقدام خشم شدید حاجی امین را برانگیخت. او از کار همکاران سابقش، فضل‌الله کابلی و سرور اسلمیار، بسیار ناراحت شد، اما خود را کنترل کرد و چاپ مجله قسط را با همان سیاست پیشین ادامه داد. هنوز سه یا چهار شماره از قسط جدید منتشر نشده بود که آقای جریر درمانده شد و با توقفِ بودجه، نشر آن را متوقف کرد و به این ترتیب، حاجی امین فروتن توانست در این رقابت دست بالا داشته باشد. اما البته او درین کشمکش، فضل‌الله کابلی را، از دست داد.

بحران قسط در حالی ادامه داشت که اعتماد من و دوستم، قاری ساطع، به حاجی امین روز به روز کمتر می‌شد. سرانجام تصمیم گرفتیم او را ترک کرده و زندگی خود را به شکل مستقلانه ادامه دهیم.

در جستجوی راه

پس از ناامیدی از حاجی امین و درک این‌که او فرد مناسبی برای قیادت و رهبری یک صف اسلامی نیست، من و دوستم، اسدالله ساطع، به

جستجوی افراد و گروه‌های دیگری پرداختیم تا شاید گمشده خود را در کنار آن‌ها بیابیم و به حقیقت نزدیک شویم. نمی‌دانم چرا در آن زمان به تنظیم‌های جهادی، به خصوص حزب اسلامی، توجه نداشتیم. شاید دلیلش مشغولیت یک‌جانبه آن‌ها به امور جنگی و نبود برنامه‌های تربیتی و فرهنگی مناسب در داخل آن بود. دلیل دیگر، مشاهدات ما از درون زندان بود که به‌خوبی ظرفیت و واقعیت این تنظیم‌ها را نشان می‌داد؛ چیزی در درون نداشتند.

یکی از نخستین افرادی که به سراغش رفتیم، فردی به نام ظاهر بود که در کمپ انجینر مسکین اقامت داشت و بعضی فعالیت‌های دعوتی به راه انداخته بود. او با پیشانی باز و خلوص نیت از ما استقبال کرد و از برخی فعالیت‌های دعوتی خود صحبت کرد. همچنین به ما گفت که برخی از عالم‌نماها او را به سوءاخلاق و رفتار نامناسب با زنان کمپ متهم کرده‌اند. با این حال، حرف‌های او بیشتر جنبه شکایت داشت تا ارائه راه‌حل. به همین دلیل، پس از دو سه ملاقات، تصمیم گرفتیم دیگر به او رجوع نکنیم.

یک‌بار برای دیدار عبدالرحمن رحمانیار، یکی از مسئولان دفتر مرکزی حزب اسلامی، رفتیم. این زمانی بود که تازه قصد ترک حاجی امین را

داشتم. هدفم از این ملاقات این بود که شاید بتوانم راه‌حلی در حزب اسلامی پیدا کنم و دوباره در چارچوب آن جذب شده و فعالیت کنم. رحمانیار را پیش از زندان و در حویلی مرکز به‌خوبی می‌شناختم، اما آن روز که به ملاقاتش رفتم، بیمار بود و استقبال درستی از من نکرد. او نتوانست منظور و نیاز مرا درک کند و این که من در جستجوی چه چیزی هستم. در نهایت، بدون این که حتی از هدف اصلی آمدم بپرسد، اجازه خواست که به خانه برود. من هم از دفتر حزب اسلامی در کمپ شمشتو بیرون شدم، در حالی که هیچ امیدی به آینده آن نداشتم و خود را در آن چارچوب نمی‌دیدم.

از دیگر افرادی که به سراغش رفتیم، آقای محبت بود؛ کسی که استاد موحد (قبل از زندانی شدن من) توجه خاصی به او داشت. من و ساطع با او ملاقات کردیم تا شاید بتوانیم به کمک یکدیگر یک کار دعوتی مستقل را راه‌اندازی کنیم. اما او با صراحت گفت که تجربه‌هایی بیرون از حزب داشته، اما نتیجه‌ای نگرفته است و تصمیم گرفته تا منبعد، در چارچوب حزب باقی بماند و از همان‌جا فعالیت کند. این موقف استاد محبت سبب شد که از وی نیز توقع را قطع نموده و دیگر به سراغش نرویم.

یکی از افراد دیگری که با شهید موحد آشنایی داشت، قاسم جان بود؛ برادر انجینر هاشم، یکی از سرگروپ های مجاهدین در ولسوالی سرخورد ننگرهار. بسیاری از جوانان، از جمله برادران و برادرزاده هایش، گرد قاسم جان جمع شده بودند. به همین دلیل، من و ساطع شب ها را در خانه آن ها در کمپ کچه گری سپری می کردیم و با آن ها صحبت و تبادل نظر داشتیم، به امید این که الله متعال بخواهد و راه حلی پیدا کنیم و کار مبارزاتی مؤثری را در میان جوانان مهاجر آغاز نماییم.

اخلاص و برخورد مودبانه جوانان فامیل قاسم جان، به من و اسدالله ساطع جرئت داد تا ایده تشکیل یک جریان دعوتی مستقل را با همکاری آن ها مطرح کنیم. قاسم جان و اطرافیانش از این طرح استقبال کرده و وعده همکاری دادند. در نهایت، تصمیم گرفتیم به همکاری آنها، نشست افتتاحیه ای را در مسجد "سپین جومات"، در کنار شفاخانه حیات محمد شیر پاو، برگزار کرده و کار خود را رسماً آغاز کنیم.

متأسفانه، در روز موعود، به جز قاسم جان و ما دو نفر، کسی دیگر به سپین جومات نیامد. قاسم جان از این عدم تعهد جوانان فامیل خود احساس کمی کرد و ما نیز دیگر امید مارا به این فامیل از دست دادیم. با این وجود، همان روز ما سه نفر تعهد کردیم که برای نشر و اشاعت

دین و تربیت خود و دیگران، تلاش‌های خود را در راه الله جل جلاله ادامه دهیم.

حلقه مسجد اشرفیه

پس از ناامیدی از جوانانِ مربوط به فامیل قاسم جان، تصمیم گرفتیم از دوستان نزدیک شهید موحد کمک بگیریم و آن‌ها را در کار دعوت همراه سازیم. استاد خالد، یازنه شهید موحد، و برادرش قاضی عبدالحی، در صدر این فهرست قرار داشتند. به همین دلیل، رفت‌وآمدها به کمپ شمشتو، جایی که استاد خالد و خانواده‌اش زندگی می‌کردند، آغاز شد. این ارتباطات، ما را با جمع خوبی از جوانان حزب اسلامی در شمشتو آشنا کرد.

محور اصلی مجالس ما با استاد خالد و جوانان شمشتو، احیای حلقه دعوتی مستقلی به شیوه شهید موحد بود. این هدف، همه ما را گردهم آورده بود، اما تصورات ما همچنان پراکنده و نا هم آهنگ باقی مانده بود. حتی نمی‌دانستیم این کار را چگونه و روی چه منهجی باید آغاز کنیم.

با مشوره جمعی، "مسجد اشرفیه" در افغان کالونی را برای نشست‌های خود انتخاب کردیم. این نشست‌ها روز های جمعه به طور منظم ادامه داشت و در هر جلسه، ۲۰ تا ۳۰ نفر از جوانان شرکت می‌کردند. موضوع

اصلی این نشست‌ها، علاوه بر یادآوری خاطرات نیک شهید موحد، بحث و گفت‌وگو دربارهٔ فکر و دعوت او بود. این که چگونه دعوت کنیم؟ از کجا شروع کنیم؟ و مردم را به چه چیزی دعوت نماییم؟ پرسش‌های مهمی بودند که تلاش می‌کردیم در نشست‌های مسجد اشرفیه برای آن‌ها پاسخ پیدا کنیم.

با این حال، هیچ‌کدام از ما درکی روشن و شفاف از اصول دعوت و فکر اسلامی نداشت. افکار من و قاری ساطع، متأثر از تفکر ایرانی بود. برخی دوستان دیگر که تازه از سعودی آمده بودند، به تفکر سلفی گرایش داشتند. جوانانِ دیگر هواخواه فکرِ اخوانی بودند، بدون اینکه از تفصیلات آن چیزی بدانند.

مشکل بزرگ حلقهٔ اشرفیه، نبود یک شخصیت فکری محوری بود که بتواند ما را از نظر فکری هدایت کرده و به سمت عمل مثبت سوق دهد. در چند جلسه، به شخصی که تخلص "داعی" داشت و استاد یکی از معاهد عربی بود، فرصت بیشتری دادیم تا دیدگاه‌های خود را بیان کند. اما او نیز تصور روشن یا راه‌حل مشخصی نداشت که ارائه دهد.

به همین دلیل، نشست‌های مسجد اشرفیه پس از چند ماه به تدریج به بن‌بست رسید. فرا رسیدن فصل گرما نیز بهانهٔ خوبی برای تعطیلی این

نشست‌ها شد. برخی اعضای حلقه تصمیم گرفتند به جبهه بروند، و برخی دیگر نیز به دلیل گرمی هوا کمتر به جلسات می‌آمدند.

قاری ساطع اصرار داشت که حلقه ادامه پیدا کند، اما من که بیشتر احساس می‌کردم کار به بن‌بست رسیده است، طرفدار تعطیلی آن بودم. در نهایت، حلقه اشرفیه، خواسته یا ناخواسته، به طور مؤقت تعطیل شد و همان‌طور که قاری ساطع پیش‌بینی می‌کرد، هیچ‌گاه دوباره احیا نشد.

سفر تحصیل علم

از زمانی که من و قاری ساطع تصمیم به جدا شدن از حاجی امین فروتن گرفتیم، به فکر آموزش دینی به صورت اکادمیک و در چوکات مؤسسات تعلیمی رسمی، افتادیم. احساس می‌کردیم که فهم ما برای پیشبرد یک حرکت دینی، ناقص و ناتکمیل است. این نیاز، پس از آنکه زحمات ما در حلقه اشرفیه و دیگر فعالیت‌ها به نتیجه مطلوبی نرسید، بیشتر آشکار شد.

در یکی از روزهای خزان ۱۳۶۷ هجری شمسی، زمانی که مجاهدین از جبهه‌ها بازگشته بودند و مؤسسات تحصیلی مهاجرین، همانند دیگر نهادهای تعلیمی در پاکستان، فعالیت خود را از سر می‌گرفتند، اعلان شمولیت در یک انستیتوت عربی به نام معهد امام ابو حنیفه (رح) توجه

ما را جلب کرد²⁰. با دیدن اعلان شمولیت معهد امام ابو حنیفه (رح)، من و قاری ساطع تصمیم گرفتیم در امتحان ورودی آن شرکت کنیم. امتحان تحریری هرطور که بود، سپری شد و به امتحان شفاهی (تقریری) راه یافتیم.

در امتحان شفاهی، تیم سه نفری مصاحبه کنندگان ابتدا سؤالاتی را از قاری ساطع به زبان عربی پرسیدند. او به خوبی پاسخ داد و وقتی دانستند که او حافظ قرآن کریم است، آثار رضایت در چهره‌شان نمایان شد و بلافاصله با شمولیت او در معهد موافقت کردند.

نوبت به من که رسید، یکی از مصاحبه کنندگان پرسید: "ما اسمک؟" (نامت چیست؟). من بی‌درنگ پاسخ دادم "اسمک نصیر احمد" (نامت

²⁰ معاهد عربی، به خصوص در محیط مهاجرت، از موفق‌ترین تجربیات تعلیمی برای مجاهدین و مهاجرین بودند. این مراکز فرصت خوبی را برای ادامه تحصیل افرادی که به دلیل شرایط جنگ و مهاجرت، درس‌های خود را در صنف بالاتر مکتب یا سمسترهای ابتدایی پوهنتون ناتمام گذاشته بودند، فراهم می‌کرد. سند معاهد عربی در پشاور، معادل صنف ۱۴ بود، هرچند در افغانستان به صنف ۱۲ معادله می‌شد. با این سند، فارغ‌التحصیلان می‌توانستند به راحتی در امتحان کانکور پوهنتون‌های محیط هجرت شرکت کنند.

نصیر احمد است). با شنیدن این جمله، همه خندیدند و من نیز همراه آن‌ها خندیدم، هرچند سعی کردم خودم را کنترل کنم.

پس از آن، چند سؤال دیگر در مورد معلومات دینی پرسیدند که مطابق فهم خودم پاسخ دادم، اما ظاهراً جواب‌هایم قناعت مصاحبه‌کنندگان را فراهم نکرد. در نهایت، از من خواستند چیزی از قرآن کریم تلاوت کنم. این کار را هم انجام دادم، اما به نظر می‌رسید که تلاوت من نیز آنقدر برایشان جالب نبود. چند روز بعد، نتایج امتحان اعلام شد. نام قاری ساطع در فهرست کامیابان بود، اما نام من در آن وجود نداشت. به اصطلاح امروزی، "بی‌نتیجه" مانده بودم.

با رفتن استاد ساطع به معهد امام ابو حنیفه، که در "تاج‌آباد" نزدیک ایستگاه مشهورِ بُورد موقعیت داشت، احساس تنهایی کردم. درس‌های معهد به صورت لیلیه بود و ما فقط بعد از ظهر روزهای پنجشنبه و شب و روز جمعه فرصت دیدار داشتیم. بیشتر شب‌ها را در اتاق من در غریب‌آباد پشاور می‌گذرانیدیم و روزها را به گشت‌وگذار دعوتی و دید و بازدید دوستان اختصاص می‌دادیم.

شمول در معهد شرعی عالی

در خزان سال ۱۹۸۸ میلادی، تصمیم گرفتم در امتحان شمولیت معهد شرعی عالی شرکت کنم. ورقه امتحان به دو زبان فارسی و پشتو ارائه شده بود و بخشی از آن نیز به زبان عربی بود. من پارچه زبان دری را انتخاب کردم و امتحان خوبی دادم. مطمئن بودم که موفق خواهم شد. به همین خاطر وقتی اسمم در صدر فهرست کامیابان قرار گرفت، تعجب نکردم و خوشحال شدم.

به زودی درس‌ها آغاز شد و من نیز شامل لیلیه شدم. معهد شرعی عالی در پایان آبدره رود و در کنار منزل حیات محمد شیر پاو، یکی از رهبران حزب مردم پاکستان (پیپلز پارتی)، موقعیت داشت. این معهد دو عمارت کرایه داشت؛ یکی برای تدریس و دیگری برای بخش اداری.

به دلیل احترام به سنم (در آن زمان ۳۰ ساله بودم) و تجربه‌هایی که در زندان داشتم، استادان و اداره معهد به من توجه خاصی داشت و در میان هم‌صنفان نیز از محبوبیت خوبی برخوردار بودم.

من تنها دو سمستر (فصل تمهیدی و فصل اول) از دوره دوونیم‌ساله معهد را گذراندم، اما در همین مدت کوتاه توانستم به اندازه پنج سال از آن بهره‌مند شوم. این معهد توسط لجنة الدعوة الإسلامية تأسیس شده

بود که از طرف اخوانیان کویت برای خدمت ابنای مهاجرین، تأسیس یافته بود.

استادان ما بیشتر از کشورهای مصر، سوریه، عراق و برخی کشورهای آفریقایی بودند. همچنین تعدادی از افغان‌ها، از جمله وحیدالله جلال، مولوی صاحب زهیر و ستار مراد، نیز در جمع استادان حضور داشتند و در روند آموزش نقش مؤثری ایفا می کردند.

تربیت قبل از تعلیم

یک سال بودن در معهد شرعی عالی تجربیات ارزشمندی برای من به ارمغان آورد. در این مدت، نه تنها اساسات زبان عربی را فرا گرفتم، بلکه با منابع اصلی اسلام، یعنی قرآن و سنت، آشنایی بیشتری پیدا کردم. استادان معهد انسان‌هایی لایق و مهربان بودند که با استفاده از تمثیل‌ها، حکایات و ضرب‌المثل‌ها تلاش می کردند درس‌ها را ساده و قابل فهم سازند.

در کلاس‌ها، صحبت کردن به زبان عربی اجباری بود و متخلفین مجبور بودند جریمه نقدی بپردازند. این سیاست باعث شد که در لیلیه نیز بیشتر به زبان عربی با همدیگر صحبت کنیم و تمرین مداوم داشته باشیم. مدیر معهد، استاد ابو أحمد مصری، و اکثر استادان دیگر دارای

فکر معتدل و اخلاق عالی بودند. آنها با هدفمندی و اخلاص کامل به تربیت و تعلیم شاگردان می پرداختند.

استادان به تربیت اخلاقی و فکری شاگردان اهمیت ویژه‌ای می دادند. شاگردان لیلیه به گروه‌های کوچکی تقسیم می شدند و مسئولیت هر گروه را استادی به عهده می گرفت که به او "مشرف" (نگران) می گفتند. مشرف‌ها، علاوه بر حل مشکلات درسی، تلاش می کردند در بعد اخلاقی و فکری نیز ما را راهنمایی کنند.

یک روز همراه مشرف خود، استاد عبدالعزیز، که اهل سعید مصر بود، بخاطر پند و عبرت به زیارت قبور رفتیم. این قبرستان در یک کیلومتری معهد ما قرار داشت. استاد در آنجا موعظه‌ای زیبا درباره حقیقت مرگ و اندیشه آخرت ایراد کرد. سپس از ما خواست تا هرکدام به شکل مختصر تأثرات و احساسات خود را در مورد مرگ و آماده گی برای روز قیامت، بیان کنیم. هرکدام کوشش کردیم با جملات شکسته و ریخته عربی چیز هایی بگوییم و تأثرات خود را بیان کنیم.

وقتی نوبت به هم صنفی ما، قاری نقیب الله تخاری، رسید، او با ترکیب زبان فارسی و عربی گفت: «حينما يفكر الإنسان في جهان»... استعما كلمه فارسی " جهان" در جمله عربی، همه ما را به خنده انداخت.

صدای خنده‌هایمان بلند شد و قاری نقیب بیچاره با خجالت سکوت کرد. اما استاد عبدالعزیز با نهایت درایت و مهربانی این اشتباه را نادیده گرفت و بدون اینکه خللی در برنامه ایجاد شود، رشته سخن را به دست خودش گرفت و نشست را با ایراد موعظه‌ای زیبا، خاتمه‌ایمانی و مؤثری بخشید.

کتابخانه لیلیه مجموعه‌ای غنی از کتاب‌های فکری به زبان عربی ساده داشت. ما به راهنمایی استادان خود، از آثار اندیشمندانی چون امام حسن البنا، سید قطب، یوسف قرضاوی، استاد فتحی یکن، محمد غزالی و دیگران استفاده می‌کردیم.

برنامه شبانه (حفلة السمر)

در معهد شرعی، هفته‌ای یک‌بار برنامه شب‌نشینی برگزار می‌شد که شامل فعالیت‌های متنوعی بود. این برنامه معمولاً با سخنرانی کوتاهی (۱۰ تا ۱۵ دقیقه) از مدیر یا یکی از استادان آغاز می‌شد. سپس بخش‌های جذابی مانند ترانه‌خوانی، پارچه‌های تمثیلی، مسابقات سخنرانی و بازی‌های مختلف، توسط محصلان، اجرا می‌شد. استادان تلاش می‌کردند همه شاگردان به نحوی در این برنامه‌ها شرکت کنند تا استعدادهایشان رشد کرده و جرئت و اعتماد به نفس بیشتری پیدا کنند.

در یکی از برنامه‌های شب نشینی یا «حفل سمر» که هنوز در صنف تمهیدی بودم، به خواش دوستان، نقش قوماندان مجاهدین را ایفا کردم. در این نقش، قرار بود بر خانه‌ای حمله کرده و یک فرد کمونیست را دستگیر کنم. آن فرد را پس از دستگیری به قرارگاه مجاهدین انتقال می‌دادم. جالب اینجا بود که در مکالماتم، جملات پشتو و عربی را با هم ترکیب می‌کردم و از هر دو زبان استفاده می‌نمودم، طبعاً آنوقت توانایی صحبت روان به زبان عربی را نداشتم، اما این کمبود را از جرئت و اعتماد به نفس، جبریه کردم. این شیوه باعث شد که برنامه بسیار جالب و خنده‌دار از آب درآید؛ به حدی که محصلان زیاد خندیدند و استادان حاضر در برنامه هم، مرا زیاد تشویق کردند.

در یکی دیگر از برنامه‌های عمومی، یکی از استادان با من مصاحبه‌ای داشت. با جرئت و خوش‌طبعی به سوالات او به سه چهار زبان پاسخ می‌دادم. این مصاحبه نیز مورد پسند شرکای پروگرام قرار گرفت.

به باور من، جرئت و اعتماد به نفس، در کنار فهم و تجربه، چیزی است که انسان را در زنده گی مؤفق می‌سازد. من از جوانی از اعتماد به نفس و جرئت خوبی برخوردار بودم. همین جرئت باعث می‌شد که از حضور بر روی استیج و اشتراک در برنامه‌ها هراسی نداشته باشم. به همین دلیل،

بیشتر محصلان معهد با من آشنا بودند. من نیز، علاوه بر هم‌صنفی‌هایم، دوستان خوبی از صنوف دیگر پیدا کردم که تا امروز با آنها در ارتباط هستم.

بعد از فراغت از صف ۱۲ در سال ۱۳۵۹ ه ش، معهد شرعی²¹ اولین و کامیاب ترین تجربه تحصیلی در زندگی بنده بود دست آوردها و خاطرات شیرین که از آن دوره دارم با هیچ دوره دیگری قابل مقایسه نیست.

بزرگ‌ترین دستاورد من در دوره تحصیل در معهد شرعی، آشنایی با فکر و رجال حرکت اسلامی و شرکت در حلقات تربیتی زیر نظر استادان با تجربه بود. علاوه بر این، آشنایی با زبان عربی نیز یکی از مهم‌ترین دستاوردهای آن دوره بود.

²¹ معهد شرعی بعدها به فاکولته زبان و ادبیات عربی ارتقا یافت و صاحب یک تعمیر مستقل در منطقه کبابیان پشاور شد. اما متأسفانه به دلیل شرایط نامساعد، تجربه معاهد شرعی عربی نتوانست پس از پیروزی مجاهدین به افغانستان منتقل شود.

ملاقاتی غیرمترقبه

زمستان سال ۱۹۸۹ میلادی بود. هنوز محصل معهد شرعی بودم که یکی از شب‌ها، یکی از انضباطان لیلیه به اتاق من آمد و با صدایی بلند و ناگهانی، مرا صدا زد که فوراً باید به اتاق مشرف لیلیه بروم. این دعوت غیرمنتظره و شبانه، خاطرات تلخ دوران بازداشت در استخبارات کابل و احضارهای شبانه بازجویان ظالم را برایم زنده کرد. با آنهم خود را جمع و جور کرده، روانه دفتر مسئول لیلیه شدم.

وقتی وارد اتاق مشرف شدم، که در طبقه دوم ساختمان تدریسی قرار داشت، دیدن استاد فضل‌الهدادی وزین و استاد عبدالناصر شفیق، در آن وقت شب، برایم جالب تمام شد. مدیر لیلیه از من استقبال گرمی کرد و استاد وزین، بی‌درنگ به معرفی من پرداخت و چند جمله توصیفی اغراق‌آمیز در حقم گفت. او از مشرف لیلیه خواست که توجه بیشتری به من داشته باشد.

در آن لحظه نمی‌دانستم چرا استاد وزین مرا به مشرف لیلیه معرفی کرده و اصلاً چه ارتباطی میان آن‌ها وجود داشت. بعدها دریافتم که این ارتباط، برخاسته از یک رابطه فکری و ایمانی مشترک بود که ریشه در فکر حرکت اسلامی داشت.

این دیدار حدود نیم ساعت طول کشید. در جریان صحبت‌ها، گاهی به فارسی و گاهی به عربی گفتگو می‌کردیم. از آن شب به بعد، رفتار مسئول لیلیه و سایر اداریون معهد با من بهتر از گذشته شد و همواره از مشکلاتم می‌پرسیدند.

چند روز پیش از این ملاقات، جلسه‌ای دیگر با استاد وزین در دفتر مجله الجهاد واقع در "آبدره رود" داشتم. آن نشست بسیار صمیمانه و دوستانه بود. علاوه بر استاد وزین، استاد عبدالناصر شفیق نیز حضور داشت که در آن زمان مسئولیت آرشیف مجله عربی الجهاد را بر عهده داشت. اما، استاد وزین که مهارت بالایی در زبان عربی داشت، از اعضای تیم نویسندگان مجله بود.

در این نشست، درباره ضرورت دعوت اسلامی به شیوه‌ای اصولی و بازگرداندن جهاد به مسیر اصلی آن بحث‌های جدی صورت گرفت که نشان‌دهنده نزدیکی فکری ما بود. البته در موضوعاتی مانند انقلاب ایران و شناخت حرکت‌های اسلامی، تفاوت‌هایی در دیدگاه‌ها وجود داشت که در صحبت‌های بعدی نزدیکتر شد. در این جلسه، پرسش‌ها و پاسخ‌های جالبی بین ما رد و بدل شد و نشست با صرف شام به پایان رسید.

پس از نشست دفتر مجله الجهاد، ارتباط من با این برادران، به خصوص با استاد وزین، بیشتر شد. بسیاری از اوقات به خانه ایشان در فیز- یک، حیات‌آباد، می‌رفتم و بی‌تکلف، ناهار یا شام را با او صرف می‌کردم. در خلال این دیدارها، نه‌تنها با برادران ارجمندی مانند استاد صفت‌الله قانت، مولوی زره ور صلاح، استاد مطیع‌الله تائب و استاد حسابان‌الله متوکل آشنا شدم، بلکه به‌زودی خود را در وسط یک جریان معتدل، آگاه، و پر تلاشی یافتم که عنوان رسمی آن را "مرکز فرهنگی اسلامی افغانستان" تشکیل میداد.

شمولیت در پوهنتون بین‌المللی اسلامی

ماه اگست ۱۹۸۹ (تابستان ۱۳۶۸ شمسی) بود و معهد شرعی عالی در آستانه آغاز سال تحصیلی جدید قرار داشت که دوستم، فضل‌الهدی وزین، پیشنهاد کرد برای ادامه تحصیلات، به پوهنتون بین‌المللی اسلامی، یکی از مراکز معتبر تحصیلی جهان اسلام، بروم به اسلام‌آباد. در حالی که پس از ده سال وقفه، تنها یک سال پیش تحصیلاتم را دوباره شروع کرده بودم، از محیط معهد شرعی، درس‌ها، هم‌صنفان و مدیریت آن کاملاً رضایت داشتم و قصد داشتم دوره تحصیلی معهد را که شامل پنج سمستر و معادل صنف چهاردهم بود، به پایان برسانم.

با این وجود، به دلیل اصرار دوستم وزین، تصمیم گرفتم در امتحان کانکور پوهنتون شرکت کنم، اما همچنان برای خود حق انتخاب میان دو مرکز تحصیلی را محفوظ نگه داشتم. با همکاری دوستانی که استاد وزین معرفی کرده بود، فورم‌های لازم برای پذیرش در فاکولته اصول دین (تعلیمات اسلامی) را تکمیل و تحویل اداره نمودم.

روز امتحان فرا رسید و همراه با گروهی دیگر از افغان‌ها وارد سالون امتحان شدم. امتحان به خوبی تیر شد و چند روز پس، نامم در ابتدای فهرست قبول‌شدگان فاکولته اصول دین قرار داشت. این موفقیت، علاقه مرا برای ادامه تحصیل در پوهنتون بیشتر کرد. علاوه بر آن، محوطه زیبا و گسترده پوهنتون و خوابگاه‌های مجهز آن که در دامنه تپه‌های زیبای مارگله، یکی از مناطق مرفه اسلام‌آباد، قرار داشت، مرا در تصمیم مصمم‌تر ساخت.

زمانی که موعد ثبت‌نام رسمی و آغاز درس‌ها نزدیک شد، عزم خود را جزم ساخته، پس از کسب اجازه از استادان و دوستانم در معهد شرعی عالی، با استاد ساطع خداحافظی کرده و عازم اسلام‌آباد شدم. چند روز ابتدایی را در اتاق استاد حسبان‌الله متوکل، که در آن زمان دانشجوی دوره ماستری در فاکولته اصول دین بود، سپری کردم. پس از تکمیل

مراحل ثبت نام، رسماً درس‌هایم را آغاز کردم و دو هفته بعد، در خوابگاه کویت هاستل، در اتاقی سه نفره، مستقر شدم.

بدون هیچ وقفه‌ای دروسم را شروع کردم و همیشه با جدیت در کلاس‌ها حاضر می‌شدم. نظام آموزشی پوهنتون بر اساس سیستم واحدی (کریدیت) بود و هر محصل می‌توانست تعداد ساعات و دروس خود را با توجه به توانایی و برنامه‌ریزی‌اش انتخاب کند. برخی دروس عمومی و ساعات مربوط به زبان اجباری بودند. تجربه دو سمستر در معهد شرعی عالی، مرا از کلاس‌های زبان عربی بی‌نیاز کرد، اما در زبان انگلیسی از سطح متوسط شروع کردم.

فضای پوهنتون برایم کاملاً متفاوت و جذاب بود. دانشجویان از ملیت‌های گوناگون حضور داشتند؛ پاکستانی‌ها، افغان‌ها، عرب‌ها، آفریقایی‌ها، ترک‌ها و حتی دانشجویانی از جنوب شرق آسیا. استادان نیز از کشورهای مختلفی چون افغانستان، پاکستان، مصر، سومالی و جزایر قمر بودند. بیشتر استادان از مدارک عالی و تجربه تدریس برخوردار بودند و سطح آموزشی پوهنتون در مجموع بسیار بالا بود. درمیان محصلین نیز تفاوت‌هایی وجود داشت، بعضی‌ها بیشتر به درس

توجه داشتند و بعضی ها کمتر. یکی از استادان پاکستانی به شوخی می گفت:

"دانشجوی افغان به صنف حاضر می شود و درس را هم می فهمد، دانشجوی پاکستانی حاضر می شود، اما درس را نمی فهمد، اما دانشجوی چینی نه حاضر می شود و نه درس را می فهمد".

برخی استادان پاکستانی نسبت به همتایان خارجی شان در تدریس ضعیف تر بودند اما استادان لایق هم در بین شان زیاد بود، اما استادان دیگر کشورها عموماً در تخصص خود مهارت بالایی داشتند و روش های تدریس شان بسیار جالب بود.

در این فضای جدید، از انتقال خود به پوهنتون بین المللی اسلامی اسلام آباد واقعاً راضی بودم و برای دوستم استاد وزین که مرا به این مسیر هدایت کرد، دعای خیر می کردم.

سال ها بعد، وقتی مسؤولیتهایی بر عهده گرفتم و به جایگاهی اجتماعی دست یافتم، همواره تلاش کردم جوانان کشورم را به تحصیل تشویق کرده و برای شان زمینه سازی کنم. خوشبختانه درین دوران، برای صدها جوان، زمینه ادامه تحصیل در پوهنتون های معتبر داخل و

خارج از کشور را به همکاری سائر دوستان فراهم ساختم. این کار را یکی از ارزشمندترین دستاوردهای زندگی ام می دانم.

محفل استقبال از محصلان جدید

یک ماه پس از آغاز درس ها در پوهنتون اسلامی اسلام آباد، محفل استقبالیه ای به افتخار محصلان جدید افغان توسط تعدادی از محصلان سابقه دار برگزار شد. در آن زمان، اتحادیه محصلان افغان فعال نبود، وگرنه این کار به اتحادیه مربوط می شد. این نشست پس از نماز شام، در طعام خانه لیلیه نمبر یک برگزار گردید.

در جریان محفل، ضمن تعارف چای و خوردنی ها، تعدادی از محصلان سابقه دار صحبت های ترحیبی و تشویقی داشتند. پس از معرفی عمومی، در پایان به هر یک از محصلان جدید یک جلد قرآن کریم به عنوان هدیه تقدیم شد که با سپاس و امتنان پذیرفته شد.

پیش از اختتام مجلس با دعائیه، گرداننده نشست به من نیز فرصت داد تا به نمایندگی از محصلان جدید چند کلمه ای صحبت کنم. بعد از تشکر از برگزارکنندگان این نشست، که بی تردید باعث روحیه بخشی و تشویق محصلان جدید شده بود، از حاضران خواستم که از این پس مرا به نام "داکتر نصیر" صدا زنند. توضیح دادم که این لقب ناخواسته از

زندان با من همراه شده بود؛ چراکه قبل از دستگیری، محصل پوهنچی فارمسی بودم. اما حالا که الله متعال فرصت داده تا در یکی از بهترین پوهنتون‌های جهان اسلام درس بخوانم، این لقب برایم مناسب نیست. به آن‌ها گفتم: «شما می‌توانید مرا به نام یا تخلصم، یعنی "نویدی"، صدا بزنید، اما خواهش می‌کنم این است که لقب داکتر نصیر را کنار بگذارید و دعاء کنید که این آغاز جدیدم، باعث تعقیب تحصیلاتم تا مرحله دکتورا و اخذ درجه پروفیسری گردد که در آن صورت، مستحق این لقب خواهم بود».

همه به اتفاق این پیشنهاد را پذیرفتند، اما بعضی‌ها به شوخی گفتند که باید شیرینی این تغییر را بدهم. از آن به بعد، بیشتر دوستان مرا به تخلصم صدا می‌زنند.

حرص شدید در استفاده از وقت

پس از آغاز درس‌ها و جابه‌جایی در بلاک سی کویت هاستل، به این فکر افتادم که برنامه‌ای منظم و همه‌جانبه تنظیم کنم تا بتوانم از وقت خود استفاده اعظمی نموده تمامی مسئولیت‌های زندگی‌ام را تحت پوشش قرار دهم. در آن زمان، مسئولیت‌هایم در سه عرصه اساسی خلاصه می‌شدند: تحصیل، تربیت و دعوت.

تحصیل

در بخش تحصیلی، با خود عهد بستم که دروس خود را با جدیت کامل دنبال کنم و به هیچ عذری از حضور در کلاس‌ها غیبت نکنم. هدفم این بود که نهایت بهره را از استادان ببرم، زیرا باور داشتم که استاد تنها یک ارائه‌دهنده نصاب آموزشی نیست، بلکه بخش پنهان و زنده‌ای از فهم مضمون است. چیزی که شما از یک استاد باتجربه و متخصص در جریان درس زنده می‌آموزید، هیچ‌گاه از طریق کتاب‌های خشک و بی‌روح قابل دستیابی نیست.

به همین دلیل تصمیم گرفتم همیشه سؤالات خود را بدون خجالت مطرح کنم، تا زمانی که موضوع کاملاً برایم روشن شود. سپس خلاصه آنچه را که آموختم، به زبان خودم در کتابچه‌ای یادداشت می‌کردم، تا به درک عمیق‌تری از مطالب برسم و این یادداشت‌ها برای مرور آینده به کار آید.

تربیت

از نظر تربیتی، پوهنتون اسلامی در آن زمان فضای بسیار مساعد و پرنشاطی داشت. دروس ایمانی هفتگی که در آن شرکت می‌کردم، فرصت بی‌نظیری برای تقویت باورهای دینی و ایمانی بود. این برنامه‌ها

شامل قیام‌اللیل، نشست‌های تفسیری، و مباحثه کتاب‌های مفکرین برجسته اسلامی بود که برای من بسیار مفید واقع شدند. علاوه بر این، در فعالیت‌های فرهنگی پوهنتون اسلامی و اتحادیه محصلان مسلمان (MSU) فعالانه شرکت می‌کردم. این فعالیت‌ها را بخشی مکمل از پروژه تربیتی خود می‌دانستم که در رشد فکری و اجتماعی‌ام تأثیر بسزایی داشتند.

همچنین با تعدادی از دوستانم به سفرهای سیاحتی به مناطق مختلف پاکستان رفتم. بازدید از مناطق تاریخی و مناظر طبیعی این کشور تجربه‌ای به‌یادماندنی بود که در کنار لذت‌بخش بودن، افق دید و بینش من را نیز گسترش داد.

دعوت

از لحاظ دعوتی، خوشبختانه از پیش با برادرانی در ارتباط بودم که دیدگاه معتدل و شمولی از اسلام داشتند. این برادران نشر دعوت اسلامی را به عنوان یکی از عرصه‌های اساسی کار خود دنبال می‌کردند. کوشش ما این بود که جوانان را از دو انحراف عمده دور نگه داریم: افراط در دین، که اغلب به تکفیر و تفرقه می‌انجامد، و تفریط در دین، که در نهایت به سکولاریزم ختم می‌شود.

هدف ما این بود که جوانان را به سوی اسلام واقعی رهنمایی کنیم؛ اسلامی که به تعبیر شیخ قرضاوی، بر آسان‌گیری در امور فقهی و بشارت‌دهی در امور دعوتی استوار است. باور داشتیم که تربیت دینی و اخلاقی باید در کنار تحصیل علمی صورت گیرد، چرا که تخصص بدون تعهد، نه تنها مؤثر نیست، بلکه ممکن است به انحراف یا سوءاستفاده نیز بینجامد.

این تقسیم‌بندی و نظم در زندگی روزمره، به من کمک کرد تا نه تنها مسئولیت‌هایم را به‌درستی انجام دهم، بلکه از زمان خود بیشترین بهره را ببرم. هر سه عرصه یادشده برایم همچون سه ستون محکم بودند که زندگی‌ام بر پایه آن‌ها استوار شد و مسیر آینده‌ام را شکل دادند.

آنانی که در دوران تحصیل در پوهنتون، تنها خود را به صنف و کتاب محدود می‌سازند، در واقع به خود ظلم می‌کنند. پوهنتون‌ها تنها مکان‌های آموزش علمی نیستند، بلکه محیطی غنی برای رشد همه‌جانبه شخصیت انسان فراهم می‌کنند. فرصت‌های تربیتی که در پوهنتون‌ها وجود دارد، از جمله برنامه‌های فرهنگی، فعالیت‌های اجتماعی، نشست‌های فکری، و کارهای گروهی، نه تنها مهارت‌های فردی و اجتماعی را تقویت می‌کند، بلکه توانایی مدیریت، تصمیم‌گیری، و حل

مسائل را در افراد بالا می‌برد. کسب این توانایی‌ها نقش تعیین‌کننده‌ای در موفقیت وی در زندگی آینده دارند. در حقیقت، پوهنتون نه تنها برای کسب دانش، بلکه برای تربیت یک شخصیت همه جانبه است که بتواند در جامعه مؤثر بوده، نقش سازنده‌ای به نفع خود و دیگران، ایفا کند.

صبحانه در کافی پوهنتون اسلامی

در سمت چپ ورودی مجتمع آموزشی سابق پوهنتون اسلامی، کافه کوچکی قرار داشت. این کافی هر روز صبح زود، پیش از ورود محصلان، فعالیت خود را آغاز می‌کرد و تا شب باز بود. دانشجویان اغلب در میان کلاس‌ها برای نوشیدن شیرچای، خوردن کیک و سموسه به این کافی سر می‌زدند. اما برای من، صبحانه این کافی جذابیت خاصی داشت.

به همین دلیل، هر روز صبح پیش از شروع کلاس‌ها، خود را به کافی می‌رساندم و دو عدد تخم‌مرغ، یک گیلان شیرچای و دو نان چپاتی سفارش می‌دادم. معمولاً ترجیح می‌دادم در فضای باز و روی نیمکت‌های حیاط کافی، که اطراف آن سرسبز و زیبا بود، بنشینم. گاهی نیز با هم‌کلاسی‌هایم در داخل کافی می‌نشستیم. فضای داخلی کافی چندان بزرگ نبود، اما جلسات صبحانه ما همیشه با صحبت‌های گرم و دوستانه همراه بود.

در زمان‌های فراغت، وقتی کلاس نداشتیم، معمولاً در چمن‌های کنار پوهنتون قدم می‌زدیم یا به محوطه وسیع مسجد فیصل²² می‌رفتیم. از آنجا می‌شد مناظر زیبای اطراف پوهنتون را به‌خوبی تماشا کرد. بسیاری اوقات، دوستانی که از شهرهای دور آمده بودند را برای بازدید از مسجد فیصل همراهی می‌کردم، اما نمازهای روزانه را معمولاً در مسجد داخل پوهنتون می‌خواندیم. البته نمازهای جمعه را در مسجد فیصل اداء می‌کردیم تا در کنار ادای نماز، به موعظه‌های اساتید پوهنتون و علمای بزرگ جهان اسلام، گوش فرا دهیم.

در سمت چپ مسجد فیصل، در یک چمن وسیع، قبر جنرال محمد ضیاءالحق، حاکم نظامی پیشین پاکستان، قرار دارد. در سال‌هایی که من محصل بودم، افغان‌ها علاقه خاصی به زیارت قبر او داشتند و به

²² مسجد فیصل، که طراحی آن در زمان ملک فیصل، پادشاه فقید عربستان سعودی، انجام شده و با هزینه این کشور ساخته شده است، یکی از شاهکارهای معماری معاصر به شمار می‌رود. این مسجد بزرگ توسط یک مهندس ترکی به نام "وداد دال اوکای" طراحی و میان سال‌های ۱۹۷۶ الی ۱۹۸۶ م، به شکل یک خیمه و بدون استفاده از ستون بنا گردیده است.

پاس حمایت بی دریغ وی از جهاد افغانستان و مهاجرین افغان، برای او دعا می کردند.

فعالیت‌های داخل خوابگاه

در دهه نود میلادی قرن گذشته، پوهنتون اسلامی از حضور اساتید فرهیخته و متعهدی از کشورهای مختلف عربی و اسلامی بهره‌مند بود. اتحادیه‌های دانشجویی از ملیت‌های گوناگون، که در خوابگاه کویت فعال بودند، این اساتید را دعوت می‌کردند تا در روزهای خاصی از هفته، پس از نماز شام یا خفتن، در مسجد خوابگاه حضور یافته و درباره موضوعات علمی، تربیتی و دعوتی برای محصلان سخنرانی کنند.

درس‌های دعوتی معمولاً کوتاه و حدود ۲۰ تا ۲۵ دقیقه بودند، اما جلسات علمی که با پرسش و پاسخ همراه می‌شدند، گاهی تا یک و نیم ساعت ادامه پیدا می‌کردند. این برنامه‌ها نقش بسیار مؤثری در ارتقای سطح علمی و تربیت فکری دانشجویان داشتند. اغلب این جلسات به زبان عربی و گاهی به زبان انگلیسی برگزار می‌شدند، اما در مواردی، با توجه به ترکیب مخاطبان، به زبان‌هایی مانند اردو، فارسی، پشتو و دیگر زبان‌ها نیز ارائه می‌شدند.

یکی از برنامه‌های جذاب آن دوران، برگزاری روزه‌های نفلی در ایام دوشنبه و پنجشنبه بود. این برنامه از طریق تابلوی اعلانات مسجد به اطلاع دانشجویان می‌رسید. افراد علاقه‌مند ثبت‌نام می‌کردند و تعداد روزه‌داران مشخص می‌شد. روز بعد، هنگام افطار، دانشجویانی که روزه بودند در مسجد خوابگاه یا گوشه‌ای از سالن غذاخوری گرد هم می‌آمدند و محفل دعاء و افطار جمعی برگزار می‌کردند.

اکثر محصلان نمازهای خود را به جماعت در مسجد خوابگاه اقامه می‌کردند، هرچند در نماز صبح، گاهی تنبلی‌هایی مشاهده می‌شد. سال‌ها بعد، زمانی که برای تحصیل در مقطع ماستری به پوهنتون اسلامی بازگشتم، تغییرات زیادی در فضای پوهنتون مشاهده کردم. حضور دانشجویان در نماز جماعت کمرنگ تر شده بود و خبری از برنامه‌های ایمانی مانند روزه‌های نفلی نبود. در مقابل، برنامه‌های فرهنگی و تفریحی در کنار نشست های اجتماعی و سیاسی، جایگاه بیشتری یافته بودند.

در دوران تحصیل در مقطع ماستری، یک‌بار برای کمک به دانشجویانی که خواب سنگین داشتند، در تابلوی اعلانات مسجد خوابگاه پیامی نصب کردم و شماره تلفن خود را درج نمودم. متن پیام چنین بود:

"اگر می‌خواهید برای نماز صبح از طریق تلفن بیدار شوید، شماره خود را در این صفحه بنویسید".

طی دو سه روز، حدود هشت نفر شماره‌های خود را در لیست ثبت کردند. از روز چهارم، بیدار کردن آن‌ها را آغاز کردم. به هر نفر یک زنگی می‌زدم و قبل از برداشتن گوشی، تماس را قطع می‌کردم. جالب این بود که من آن افراد را نمی‌شناختم و آن‌ها نیز مرا نمی‌شناختند؛ فقط شماره‌های تلفن یکدیگر را داشتیم و بس.

یک روز به اشتباه تماس من کمی طولانی شد و طرف مقابل آن را پاسخ داد. با اضطراب به زبان عربی پرسید: "خیریت است؟ خیریت است؟" شما کی هستید؟"

من با خونسردی گفتم: "من همان کسی هستم که شما را برای نماز صبح بیدار می‌کند".

او با لحنی عصبانی پاسخ داد: "برادر! این دیگر چه نوع مسکالی است؟ شما عملاً به من زنگ زده‌اید!" و تماس را قطع کرد. در حالی که خنده ام گرفته بود، احساس کردم باعث ناراحتی او شده‌ام، بنابراین نامش را از لیست حذف کردم.

این برنامه چند هفته ادامه داشت و من از این اقدام کوچک احساس رضایت می‌کردم، چرا که به حدیث پیامبر اکرم (صلی‌الله‌علیه‌وسلم) معتقد بودم: "هیچ کار نیکی را، هرچند کوچک باشد، ناچیز نشمارید". گاهی همین کارهای کوچک می‌توانند تأثیرات بزرگی بر زندگی دیگران داشته باشند.

با فرا رسیدن ماه مبارک رمضان، این برنامه به‌طور طبیعی متوقف شد، زیرا دانشجویان برای سحری زودتر بیدار می‌شدند. در آن ماه مبارک، مسجد خوابگاه حتی در نماز صبح نیز پر از نمازگزاران بود.

جشن پیروزی مجاهدین

ماه اپریل ۱۹۹۲ میلادی (اواخر حمل ۱۳۷۱ هجری شمسی) بود. خبر سقوط ولایات کشور به دست مجاهدین، یکی پس از دیگری از طریق رسانه‌ها منتشر می‌شد. این اخبار، بدون معطلی به ساحه پوهنتون و لیلیه کویت نیز می‌رسید. محصلین افغان، به خصوص منسوبین حزب اسلامی و جمعیت اسلامی، این اخبار را به زبان عربی ترجمه کرده و برای آگاهی محصلان، در لوحه اعلانات مسجد لیلیه نصب می‌کردند.

در تاریخ ۵ ثور ۱۳۷۱ هجری شمسی (۲۵ اپریل ۱۹۹۲ میلادی)، محصلین حزب اسلامی خبر سقوط شهر کابل به دست مجاهدین این

حزب را هم‌زمان با تسلط آنان بر برخی مراکز دولتی اعلام کردند و این پیروزی را به محصلین تبریک گفتند. اما محصلین جمعیت اسلامی، چند روز بعد، یعنی در ۸ ثور ۱۳۷۱ هجری شمسی (۲۸ اپریل ۱۹۹۲ میلادی)، پیروزی مجاهدین را اعلام کردند. با پخش خبر سقوط کابل، نعره‌های "الله اکبر" از هر طرف بلند شد و برخی محصلین عرب، به عنوان سپاسگزاری، سجده شکر به‌جا آوردند.

محصلین غیر افغان از هر سو به ما تبریک می‌گفتند و شیرینی و حلوا میان دوستان تقسیم می‌شد. اما محصلین افغان که از کشمکش‌های تنظیم‌های جهادی برای تصاحب قدرت مطلع بودند، نگرانی شدید خود را پنهان نمی‌کردند. چند روز بعد، جمعیت طلبه عربیه، که جناح دانشجویی طلاب دینی جماعت اسلامی پاکستان بود، برنامه بزرگی برای تجلیل از پیروزی مجاهدین برگزار کرد و در آن سخنرانی‌های آتشینی صورت گرفت. این در حالی بود که در حومه کابل، برخوردهایی میان نیروهای جمعیت اسلامی و ملیشه‌های دوستم، در برابر قوای حزب اسلامی که کابل را در محاصره گرفته بودند، آغاز شده بود.

پیش از این، تلاش‌ها و میانجی‌گری شخصیت‌های دینی و سیاسی جهان اسلام، برای جلوگیری از اختلاف و وقوع جنگ داخلی میان

مجاهدین بی نتیجه پایان یافته بود. در چنین وضعیتی انفجار آمیز، منهم مانند افغانان با احساس دیگر، لذت پیروزی مجاهدین را نتوانستم بچشم، زیرا از اوضاع داخل کشور آگاه بودم و می دانستم که به زودی جنگ های خونینی میان تنظیم های جهادی برای تسلط بر کابل آغاز خواهد شد.

بالاخره اخبار جنگ های داخلی میان مجاهدین برای کنترل کابل به گوش محصلین پوهنتون اسلامی نیز رسید. آنان با ناباوری از ما می پرسیدند که آیا این اخبار صحت دارد و اگر صحت دارد، چرا مجاهدین با هم درگیر شده اند؟ متأسفانه برای این پرسش ها جوابی نداشتیم. محصلین وابسته به حزب اسلامی و جمعیت اسلامی هر کدام تلاش می کردند تا موقف تنظیم خود را برحق و طرف مقابل را ملامت نشان دهند، اما این مباحثه ها هیچ فائده ای نداشت، زیرا مسلمانان دنیا بالاتر از کشمکش های تنظیمی، آمل بزرگی را به برپایی حکومت اسلامی در افغانستان بسته بودند.

آرزوهای یک امت ستمدیده و یتیم در حال نابود شدن بود. دوازده سال تمام، فرزندان امت اسلامی با قلم و قدم، با مال و جان شان، در کنار مجاهدین افغان ایستادند تا اتحاد شوروی شکست خورده و حکومت

عدل الهی در افغانستان تأسیس گردد. اما حالا، در وقت پیروزی، مجاهدین بخاطر تصاحب قدرت، به جان هم افتاده بودند و این چیزی بود که با هیچ منطقی جور نمی‌آمد. شهید عبدالله عزام، استاد سابق پوهنتون بین‌المللی اسلامی و حامی سرسخت مجاهدین، می‌گفت: "برپایی حکومت اسلامی در افغانستان به اندازه پرتاب کردن سنگ، نزدیک است." اما افسوس که به دلیل اختلافات و جنگ‌های داخلی مجاهدین، این رویای شیرین به کابوسی وحشتناک برای مسلمانان جهان تبدیل شد و مجاهدین نتوانستند حکومتی برپا سازند که آرمان میلیون‌ها افغان در داخل و آرزوی صدها میلیون مسلمان در سرتاسر جهان بود.

وفات والدۀ گرامی‌ام

ز سر شد سایه‌ات کوتاه، مادر

جهانم شد مصیبت‌گاه، مادر

سخن آموختی، رفتی، نمانده ست

مرا جز وای مادر! آه مادر

سال ۱۹۹۲ میلادی، مصادف با اوایل زمستان، و اواسط سمستر پنجم تحصیلی ام بود. نیمه‌های شب بود که گارد لیلیه آمد و با آواز بلند صدا

زد مرا از خواب بیدار کرد. با اضطراب پرسیدم: "خیریت است؟" گفت کسی از پشاور تماس گرفته و پیام مهمی برایتان دارد. وارخطا از جا برخاستم و همراه گارد به طرف در ورودی لیلیه رفتم؛ جایی که یگانه تلفون لین دار خوابگاه قرار داشت و شبانه روز در خدمت محصلان بود. در آن زمان، هنوز تلفون های موبایل به بازار نیامده بودند و مردم برای ارتباطات، از همین تلفون های لین دار، استفاده می کردند.

با دل ناآرام و اضطراب فراوان، منتظر زنگ تلفون ایستادم؛ چرا که هیچ گاه در چنین وقت شب، کسی با من تماس نگرفته بود. حدود پنج دقیقه بعد، تلفون زنگ خورد. با عجله گوشی را برداشتم. آن سوی خط، صدای برادر کوچکم روح الله را شنیدم. صدایش گریان بود. بدون هیچ مقدمه ای گفت: "ببو په حق رسیدلای" (مادر وفات کرده است). دیگر چیزی نپرسیدم، گوشی را گذاشتم و بی درنگ به اتاقم برگشتم تا آمادگی سفر به پشاور را بگیرم.

در آن نیمه شب، هیچ تاکسی یا وسیله کرایه ای در نزدیکی لیلیه کویتی پیدا نمی شد. ناچار شدم سراغ دوست اردنی ام أبو انس بروم که یک موترسایکل داشت و در همان بلاک اقامت داشت. او نیز با شنیدن خبر،

وارخطا از خواب بیدار شد. با نهایت همدردی، تسلی‌ام داد، وضو گرفت و موترسایکلش را آماده ساخت.

ترمینال موترهای پشاور تقریباً ۲۵ کیلومتر از لیلیه فاصله داشت. وقتی به ترمینال رسیدم، یک موتر فلاینگ کوچی را در بست گرفتم و به سوی منزل حرکت کردم. در مسیر راه، پدر، مادر اندر، و یک برادر و خواهرم را که در نزدیکی ترمینال زندگی می‌کردند، نیز همراه خود برداشتم. دوستم ابو انس، علاوه بر همدردی معنوی، مقداری پول نقد نیز به من کمک کرد. او سپس با من خداحافظی کرد و از هم جدا شدیم. پیش از مراسم جنازه، ابو انس با چهار تن از هم‌صنفانم - دو مالیزیایی، یک آفریقایی، و یک عرب دیگر - به پشاور آمدند. این دوستان، به خاطر اخوت ایمانی، نه‌تنها در مراسم جنازه شرکت کردند، بلکه تا شام همان روز، کنارماندند و مرا دلداری دادند.

من، برادرم داکتر ابراهیم، و کوچک‌ترین عضو خانواده، یعنی روح‌الله جان، بعد از پایان مراسم تدفین و ادای نماز جنازه، پیکر بی جان مادر مهربان و دلسوزم خود را در کنار مسجد شیخ‌صاحب، در حضره غریب‌آباد از توابع تهکال بالا، به خاک سپردیم. بقیه اعضای خانواده در سفر بودند و نتوانستند در مراسم حاضر شوند. حتی برادر بزرگم، که در

پشاور با ما زندگی می کرد، آن روزها به دلیل کار با یک مؤسسه خیریه در داخل کشور بود و تنها توانست روز سوم وفات مادر خود را به پشاور برساند. البته تعداد زیادی از اقارب و دوستان، هم در روز جنازه و هم در ایام عزاداری، در کنار ما بودند و با وجود ایشان، این غم بزرگ، تاجایی برای ما سبک شد.

مادری که قهرمان زندگی و نماد مقاومت ما در برابر سختی ها و مشکلات بود، با همان سادگی، ما را ترک کرد و همه را با قلب های داغ دیده و چشمان اشکبار، تنها گذاشت.

مادر، مظهر محبت بی پایان، ایثار، و تکیه گاه زندگی است. او کسی است که هر لحظه اش را وقف آسایش و سعادت فرزندان می کند، ارزش این حضور بی بدیل را زمانی درک می کنیم که دیگر در کنار ما نیست. نبودِ مادر، زخمی است که هیچ گاه التیام نمی یابد؛ زیرا هیچ کس نمی تواند گرمی محبت و دعای خیر او را جبران کند.

مرگِ مادر، این حقیقت تلخ را در خاطر من مجسم ساخت که زندگی چقدر کوتاه و ناپایدار است. شرمنده ام ازینکه نتوانستم به اندازه کافی خدمتش را بکنم، اما تا حیات دارم، یاد مادر را گرمی داشته و بعد از هر نماز، برایش دعاء خواهم نمود.

تشکیل خانواده

زندگی صحنه امتحان است، خوشی و غم، تولد جدید و مرگ، در کنار هم قرار دارند. یکی از مراحل مهم زندگی هر انسانی، تشکیل خانواده است که در کنار اشباع غرائز انسانی، بقای نسل بشر در روی زمین را تضمین می کند.

در اوایل جوانی، دیدگاهم نسبت به ازدواج و انتخاب شریک زندگی کاملاً متفاوت بود و زیبایی زن و نجابت فامیلش برایم زیاد اهمیت داشت، اما در سنین سی سالگی، اولویت‌هایم تغییر کرد و دین‌داری و هم‌فکری همسر را بیشتر از هر چیز دیگری ترجیح می دادم.

به باور من، در کشوری مانند افغانستان، سن مناسب ازدواج برای پسران بین ۲۲ تا ۲۴ سال و برای دختران بین ۱۸ تا ۲۲ سال است. اما به دلیل شرایط خاص زندگی‌ام که شامل مبارزه، زندان و مهاجرت می‌شد، نتوانستم در زمان مناسب برای تشکیل خانواده اقدام کنم. بعد از وفات مادرم در زمانی که در صنف سوم فاکولته بودم (۱۳۷۲ خورشیدی / ۱۹۹۳ میلادی)، تلاش برای یافتن شریک زندگی مناسب را تیز تر کردم. پایبندی به دین در انتخاب همسر از دیدگاه اسلامی اهمیت زیادی دارد؛ زیرا دین مبنای اخلاق، ارزش‌ها و رفتارهای انسان در زندگی است.

فردی که واقعا به دین پایبند باشد، معمولاً دارای اخلاق نیکو، صداقت، امانت‌داری و احترام به حقوق دیگران است و در شرایط سخت زندگی، با صبر، گذشت و مهربانی عمل می‌کند. این خصوصیت‌ها، اساس یک زندگی مشترک سالم و پایدار را تشکیل می‌دهند. علاوه بر این، دین در تربیت فرزندان نقش اساسی دارد. زوجینی که هر دو به ارزش‌های دینی متعهد باشند، می‌توانند محیطی سالم و الهام‌بخش برای رشد معنوی و اخلاقی فرزندان‌شان فراهم کنند. بنابراین، تقوا و پایبندی به دین نه تنها به سعادت فردی کمک می‌کند، بلکه اساس خوشبختی و کامیابی خانوادگی و اجتماعی را نیز شکل می‌دهد.

الحمدلله، پس از جستجوی زیاد، این انتخاب در فامیلی مجاهد و مهاجر از مردم ولسوالی محمد آغه ولایت لوگر تحقق یافت. پس از ملاقات‌های مکرر اعضای فامیل ما، با فامیل مورد نظر، موافقت آنها حاصل شد و به زودی عقد نکاح ضمن مراسم ساده انجام گرفت. مدتی بعد ولیمه نسبتاً کلانی در خانه یکی از همسایه‌ها در تهکال پایین برگزار شد، الحمدلله به همکاری فامیل همسر، توانستیم از منکرات و مصارف اضافی که معمولاً در چنین مراسم‌هایی وجود دارد، تا اخیر جلوگیری کنیم.

فامیل خسر، به خصوص برادر کلان همسر، حاجی ظفر حسن بشر، که از مجاهدین ولایت لوگر و مسئولین معارف حوزه جنوب، بود، مانند کوه در کنارم ایستاده بود و اجازه نداد که مصارف اضافی در مراسم عروسی مرا تحت فشار قرار دهد. حتی دو هفته پس از عروسی، زمانی که تصمیم گرفتم به اسلام‌آباد نقل مکان کنم، یک عراده موترسایکل که زیر استفاده خودشان بود، به من هدیه دادند تا در اسلام‌آباد از آن استفاده کنم. در آن زمان، که تعداد کمی از مهاجرین، دارای وسائط نقلیه شخصی بودند، چنین هدیه‌ای بسیار ارزشمند به حساب می‌آمد، آنهم برای کسی که محصل است و تازه تشکیل خانواده داده است.

مدتی را در جی ناین فور (پشاور مور) در یک خانه با پدرم یکجا زندگی کردیم. اما بعداً که پدرم ترجیح داد به پشاور منتقل شود، به‌منظور صرفه‌جویی در کرایه خانه و کاهش مصارف دیگر، به راولپندی نقل مکان کردیم و از طریق بس‌های پوهنتون بین‌المللی اسلامی، به درس‌هایم رسیدگی می‌کردم.

اولین گروهی که به خاطر مبارکی به منزل ما تشریف آوردند، جمعی از هم‌صنفانم از کشورهای مختلف بودند که به همراهی استاد مصری ما،

دکتور طلعت عفیفی²³، به خانه آمدند. شام را که شامل سوپ، قابلی پلو و بادنجان بورانی بود و توسط عروس تازه وارد، آماده شده بود، با لذت خوردند و از آن بسیار تمجید کردند.

ازدواج هر انسان، مهم‌ترین مرحله زندگی او پس از تولد است. به همین دلیل باید با دقت و تأمل زیاد در این مورد تصمیم گرفت و از عجله خودداری کرد. مرحوم فتحی یکن، مفکر معاصر لبنان، در کتاب خود "ساقط‌شدگان از راه دعوت" می‌گوید که ازدواج یکی از نقاط عطف مهم در زندگی انسان است. به این معنا که یک انتخاب نادرست شریک زندگی می‌تواند سرنوشت فرد را تا نهایت به سوی مسیر منفی سوق دهد.

الحمدلله بنده از انتخابم راضی‌ام، الله متعال برای بنده، امّ علی، اولاد ها و تمام اصول و فروع خانواده، عمل صالح و حسن خاتمه نصیب فرماید- آمین.

²³ دکتور طلعت عفیفی از کشور مصر و مربوط به الجماعة الشرعیة بود که بعد از کامیابی محمد مرسی در اولین و آخرین انتخابات آزاد آن کشور، به حیث وزیر اوقاف، ایفای خدمت می نمود. آن وقت برای ما مضمون فن الخطابة (فن سخنوری) را تدریس می کرد.

مشکل تعلیم فرزندان

سال‌های نخستین که دخترم، سمیه جان، و پس از او پسر، علی جان، به سن ورود به مرحله آمادگی رسیدند، ما در حیات‌آباد پشاور زندگی می‌کردیم. در محل سکونت ما، مکتب افغانی وجود نداشت؛ به همین دلیل، هر دوی آن‌ها را در مکاتب خصوصی پاکستانی ثبت‌نام کردم.

بعداً، زمانی که دوباره به اسلام‌آباد نقل مکان کردیم و فرصت مساعد شد، آن‌ها را در مکاتب خصوصی افغان‌ها شامل کردم. هرچند این مکاتب از نظر سطح علمی به پای مکاتب خصوصی پاکستانی نمی‌رسیدند، اما این تغییر باعث شد فرزندانم زبان‌های ملی پشتو و دری را بیاموزند و با تاریخ و جغرافیای کشورشان آشنا شوند. در دوره متوسطه، دوباره آن‌ها را به مکاتب پاکستانی منتقل کردم. هرچند این تغییر و تبدیل‌های خواسته و ناخواسته، اثرات منفی‌ای نیز برای فرزندانم در قبال داشت، اما نتایج مثبتی نیز به دست آوردند.

الحمدلله، فرزندانم از نظر آموزشی از شاگردان پاکستانی عقب نماندند و به سرعت زبان اردو و سپس انگلیسی را به خوبی یاد گرفتند. آموزش زبان انگلیسی در دوران مکتب، سرمایه‌ای بود که فرزندانم در مراحل بعدی زندگی‌شان از آن به خوبی بهره‌مند شدند.

دنیای امروز، دنیای مهارت‌هاست. اگر کسی تحصیلات عالی داشته باشد اما از مهارت‌های مهمی مانند زبان‌های بین‌المللی، کامپیوتر و فنون مدیریت و تعامل محروم باشد، چانس زیادی برای یافتن یک شغل خوب نخواهد داشت. در مقابل، فردی که از نظر تحصیلی در سطح متوسطی باشد ولی مهارت‌های بالایی در زبان، استفاده از کامپیوتر، اینترنت و کار گروهی داشته باشد، چانس بیشتری برای یافتن شغل خواهد داشت.

به خصوص در عصر حاضر که فریلانسرینگ و کارهای آنلاین، بازار کاری بزرگی را تشکیل داده و این بازار همچنان در حال گسترش است. زمانی که پسر کوچک‌ترم، عمران جان، در صنف یازدهم مکتب، توانست شغلی آنلاین با درآمد مناسب پیدا کند، این اتفاق نه تنها باعث تعجب هم‌کلاسی‌ها و هم‌دوره‌ای‌هایش شد، بلکه جایگاه او را در جامعه نیز ارتقا بخشید. بعد از این پیشرفت، بسیاری مواقع، حتی افرادی که از نظر سنی و تحصیلی از او بزرگ‌تر بودند، برای یافتن شغل با او مشورت می‌کردند.

والدین گرامی باید در کنار آموزش رسمی فرزندان‌شان، زمینه یادگیری مهارت‌های ضروری مانند زبان‌های بین‌المللی، استفاده از کامپیوتر و اینترنت، و تقویت مهارت‌های اجتماعی و کار گروهی را فراهم کنند. در

دنیای امروز، موفقیت به داشتن توانایی‌های کارا و مفید وابسته است و صرفاً تحصیلات عالی کافی نیست. آن‌ها می‌توانند با تشویق فرزندان به یادگیری زبان‌هایی مثل انگلیسی، عربی، آشنایی با فناوری‌های نوین، و تقویت خلاقیت، فرزندان‌شان را برای آینده‌ای روشن آماده سازند. همچنین، والدین باید به اهمیت مهارت‌آموزی در کنار تحصیلات رسمی توجه داشته باشند، زیرا افرادی که این مهارت‌ها را دارند، چانس بیشتری برای موفقیت در بازار کار، به خصوص در حوزه‌های آنلاین و فریلانسنگ، خواهند داشت.

آغاز فصلِ نوی از زندگی

پس از چهار سال و نیم تلاش مستمر، سرانجام در بهار ۱۳۷۴ (جون ۱۹۹۵) فاکولتۀ تعلیمات اسلامی پوهنتون بین‌المللی اسلامی اسلام‌آباد را به پایان رساندم. آخرین روز امتحان، روزی به‌یادماندنی و خاص بود. حس می‌کردم باری سنگین از دوشم برداشته شده است. همراه با هم‌کلاسی‌هایم در کافی پوهنتون جمع شدیم و خاطرات تلخ و شیرین دوران تحصیل را مرور کردیم. آن روز، چای شیرین و کیک، طعمی متفاوت داشت، چرا که فکر می‌کردم یکی از مهم‌ترین مراحل زندگی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام.

آن زمان ۳۵ سال داشتم و پیش از اتمام تحصیلات، تجربیات زیادی از سختی‌ها و دشواری‌های زندگی، مهاجرت و حتی زندان کسب کرده بودم. سه مدرسه دیگری که عبارت بودند از مبارزه، مهاجرت و زندان، پیش از ورود به پوهنتون، درس‌های ارزشمندی به من آموخته بودند. و اکنون، مرحله دیگری از زندگی‌ام نیز به پایان رسیده بود.

جوانی من و نسلی که من به آن تعلق دارم، در میان خون و آتش، زندان و آواره گی سپری شد، اما با آنهم، قدر تحصیل را دانستیم و من خود، در سن متأخر، شامل پوهنتون شدم. اما تعجب می‌کنم به حال جوانانی که اکنون به مقایسه زمان ما، در رفاهیت به سر می‌برند و چانس‌های تحصیلی خوبی هم پیش رو دارند، اما متأسفانه دیگر آن علاقه و دلچسپی به درس، باقی نمانده است. به عنوان یک استاد پوهنتونی، می‌بینم که چگونه محصلان اوقات شانرا ضایع می‌سازند و هدف شان، فقط و فقط، به دست آوردن سند فراغت است و بس.

تحصیل در دنیای امروز برای هر جوانی ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. بدون تحصیلات کافی، دستیابی به شغل مناسب دشوار خواهد بود. مدرک تحصیلی، اولین دروازه ورود به بازار کار است، هرچند مهارت‌هایی مانند آشنایی با زبان‌ها، کامپیوتر و اصول مدیریت نیز نقش بسزایی

دارند. اگرچه شرایط اجتماعی من پس از فارغ‌التحصیلی به گونه‌ای بود که زیاد از مدرکم بخاطر یافتن شغل و وظیفه استفاده نکردم، اما از امکانات و زمانی که برای تحصیل صرف کردم کاملاً راضی و خرسند استم.

تحصیل، علاوه بر اینکه وسیله‌ای برای دستیابی به شغل و کسب روزی حلال است، تأثیر عمیقی بر شخصیت انسان دارد. در دنیای امروز، هرچه میزان تحصیلات فرد بالاتر باشد، احترام و جایگاه اجتماعی او در جامعه نیز بالاتر خواهد بود.

پس از فارغ‌التحصیلی، همراه خانواده‌ام به پیشاور نقل مکان کردیم و خانه‌ای در حیات‌آباد اجاره کردیم. هنوز به دنبال شغل مناسب بودم و به امرار معاش فکر می‌کردم که به‌عنوان رئیس مجلس مرکز فرهنگی اسلامی افغانستان انتخاب شدم. این مسئولیت سنگین، زندگی‌ام را به‌طور کامل تحت تأثیر قرار داد و مرا بسیار مشغول کرد. از آن پس، فعالیت‌هایم بیشتر بر کار با جوانان و امور فکری و دعوتی متمرکز شد. این تجربه ارزشمند، سه دهه و نیم از زندگی‌ام را دربر گرفت و سرشار از خاطرات و درس‌های گوناگون بود.

امیدوارم روزی بتوانم خاطرات این دورهٔ مهم و تأثیرگذار زندگی‌ام را به رشته تحریر درآورده و در اختیار علاقه‌مندان قرار دهم. برای فعلاً به همین حد اکتفاء می‌کنم... وللحديثِ بقيّة .

والله المستعان

نصیر احمد نویدی

nnawidy@gmail.com